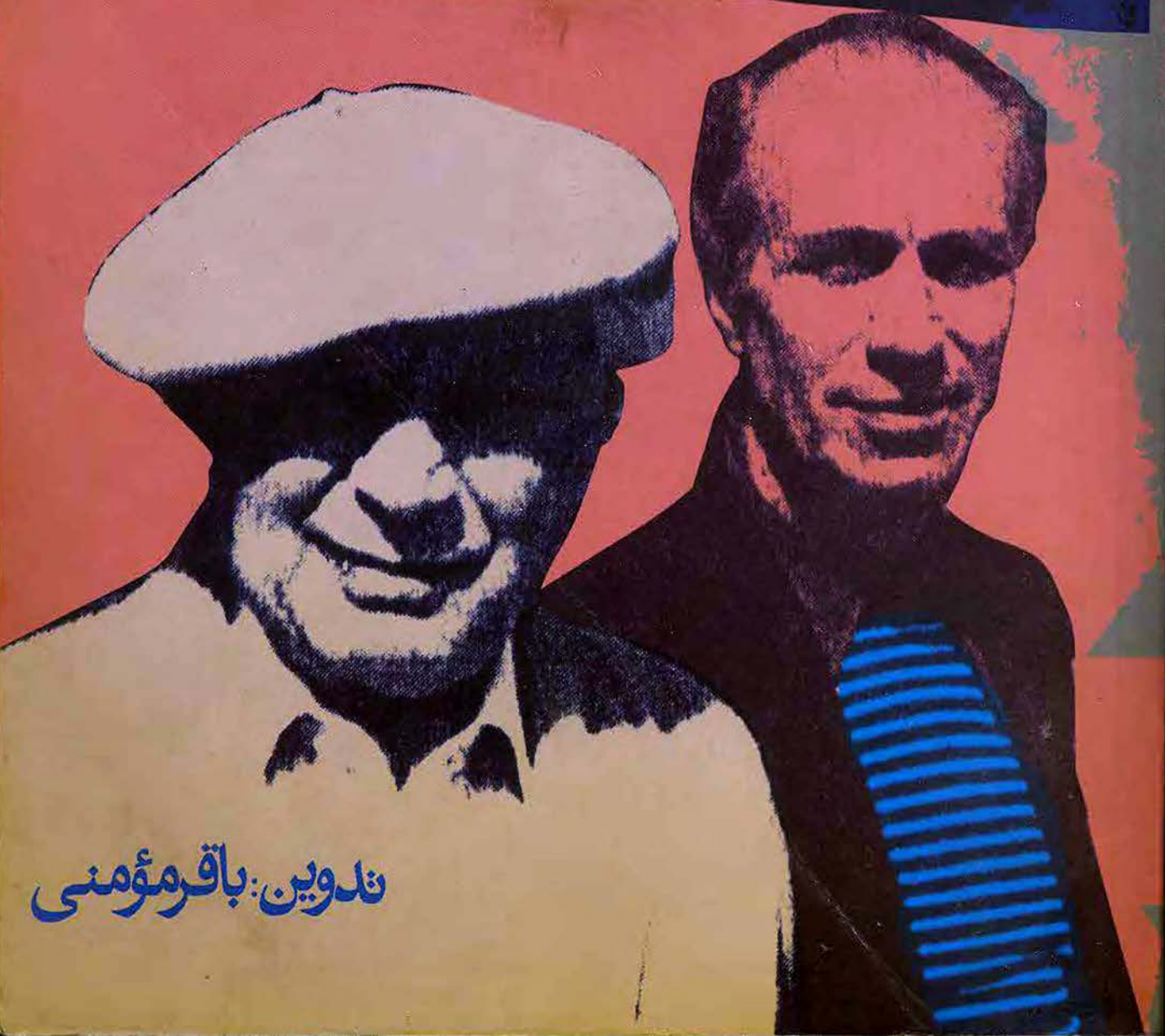




نامه‌های بزرگ علوی به باقر مؤمنی

در خلوت دوست



نویسنده: باقر مؤمنی



عطائی

در خلوت دوست

(نامه‌های بزرگ علوی به باقر مؤمنی)

بزرگ علوی



از راست به چپ: باقر مؤمنی، بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات عطائی

بنیان: ۱۳۱۵

بنیانگذار: احمد عطائی

دفتر مرکزی و امور اداری:

خیابان ولیعصر - مقابل بیمارستان دی

خیابان دوم گاندی

کد پستی - ۱۵۱۶۷

تلفن: ۸۷۷۵۱۵۱ دورنگار: ۸۸۸۵۸۶۹

[http:// www.ataipub.com](http://www.ataipub.com)

email: info@ataipub.com

شماره نشر: ۵۸۷

علوی، بزرگ، ۱۳۷۵-۱۲۸۳.

در خلوت دوست: نامه‌های بزرگ علوی به باقر مؤمنی / تدوین باقر مؤمنی. - تهران:

عطائی ۱۳۸۱.

ISBN 964-313-586-1

۲۹۹ ص. -

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

-- نامه‌ها. ۲. نامه‌های فارسی -- قرن

۱. علوی، بزرگ، ۱۳۷۵-۱۲۸۳

۱۴. ۳. مقاله‌های فارسی -- قرن ۱۴. الف. مؤمنی، محمدباقر، ۱۳۰۵ -

ب. عنوان. ج. عنوان: نامه‌های بزرگ علوی به باقر مؤمنی.

۸ فا ۶/۶۲

PIR ۸۱۵۱/ ۸۳ ل ۷

ن ۸۲۶ ع

۱۳۸۱

م ۸۱-۲۵۹۹۲

کتابخانه ملی ایران

در خلوت دوست

بزرگ علوی / باقر مؤمنی

چاپ اول، ۳۳۰۰ نسخه، چاپخانه حیدری

تهران ۱۳۸۲



بها: ۲۴۰۰ تومان

فهرست

۷ یاد آوری

۱۱ باور نمی‌کنم

بجای مقدمه

۱۷ بت کوچک ما

نامه‌های بزرگ علوی

۳۱ به باقر مؤمنی

پیوست‌ها:

۱۸۷ شرح سیاحت ایران: بزرگ علوی

۲۵۳ بزرگ علوی جوان، باقر مؤمنی

۲۸۷ درباره‌ی آقا بزرگ: گفت و گو با باقر مؤمنی

یاداشت ناشر

مربوط به صفحات ۲۶۴ تا ۲۶۷:

آیت‌الله مرتضی مطهری نوشته است: همه می‌دانیم که در این اواخر، افراد بی‌شمار تحت عنوان دفاع از ملیت و قومیت ایرانی مبارزه وسیعی را علیه اسلام آغاز کرده‌اند و در زیر نقاب مبارزه با عرب و عربیت، مقدسات اسلامی را به باد اهانت گرفته‌اند... هرگز المقنع و سنباد و بابک خرم‌دین و مازیار، جای علی بن ابیطالب و حسین بن علی و حتی سلمان فارسی را در دل ایرانیان نخواهند گرفت... این همه آثار به زبان عربی یا فارسی که ایرانیان هوشمند به جهان عرضه کردند، مولود همان حمله تازیان و حصار شکنی آنها و آشنا شدن ایرانیان با یک فرهنگ مذهبی غنی بود. (خدمات متقابل اسلام و ایران، ص ۳۶ و ۳۷ و ۲۷۴).

دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی می‌نویسد: ناسیونالیست‌های افراطی از اسلام به نام دین آتش و شمشیر یاد می‌کنند و صادق هدایت از بهشت اشرافی ساسانی به عنوان بهشت آزادی تن‌ها و جان‌ها سخن می‌راند... اسلام مرهم قلبهای شکسته، زبان گویای دهان‌های فرو دوخته، صدای رسای شکست شیشه‌دل‌های ستم‌دیده، چکامه شکست‌بندها و زنجیرهای اسارت قرن‌ها، حماسه آزادی توده‌ها بود. دیگر شاعر خلق‌ها سر برافراشته بود تا به جای خداینامه‌ها و شاهنامه‌ها، از گداینامه‌های ناگفته و ناخوانده و ناشنیده سخن گوید و برخواند. (دیباچه‌ای بر رهبری، ص ۲۳۹ و ۲۵۶).

عطائی

یادآوری

مبادله نامه میان آقا بزرگ علوی و من به تابستان ۱۳۴۷ برمیگردد. تقریباً یک سال پیش از این تاریخ من بعلت احساس تهی بودن زندگی در ایران، این سرزمین را ترک کرده بودم و در پاریس بسر میبردم. باب مکاتبه را هم من باز کردم که با استقبال گرم او روبرو شد. این مکاتبه که با دیدارهایی در پاریس و برلن شرقی نیز، همراه بود، یک سال طول کشید و بعلت بازگشت من به تهران قطع شد.

بار دیگر دو سالی میان تابستان ۱۳۵۳ و ۱۳۵۵ در پاریس بودم که باز هم مکاتبه برقرار شد. اما در این هردویار من تمام نامه‌هایی را که از علوی داشتم برایش پس فرستادم که آنها را پیش خود بامانت نگاه دارد چرا که بردن آنها را به ایران دور از احتیاط میدانستم. مطمئنم که او این نامه‌ها را حفظ کرده زیرا دوسه بار به من قول داد که آنها را سر فرصت از میان کاغذهایش پیدا کند و برایم بفرستد ولی من تا امروز به آنها دسترسی نیافته‌ام و امیدی هم از این بابت وجود ندارد. در یکی دوسال پس از انقلاب تا اوائل سال ۱۳۶۰ که من در تهران زندگی علنی داشتم، باز هم گهگاه نامه‌هایی میان ما رد و بدل میشد که از آنها فعلاً فقط یکی در اختیار من است.

اما مکاتبه منظم و نسبتاً فشرده میان ما پس از ورود من به پاریس در ۱۵ دی ۱۳۶۱ (۵ ژانویه ۱۹۸۳)، آغاز شد که تقریباً بدون وقفه ادامه یافت. آخرین نامه علوی به من تاریخ ۱۵ ژانویه ۱۹۹۷ دارد. پس از این تاریخ ارتباط نامه‌ای ما قطع شد و او حتی آخرین نامه مرا هم بی‌پاسخ گذاشت. از میان نامه‌هایی که او در این چهارسال به من نوشته چند تائی در اثر بی‌مبالاتی من گم و گور شده‌اند، از جمله نامه‌ایست بتاريخ ۵

مه ۱۹۹۰ که در پاسخ من درباره پنجاه و سه نفر نوشته است و من ناگزیر متن ناقص آنرا از روی نسخه چاپ شده در کتاب «پنجاه و سه نفر» در اینجا نقل کرده‌ام. چنانکه پیداست در این نامه‌ها، علاوه بر اشاره به برخی حوادث و مسائل و بگومگوهای خصوصی، به مسائل عمومی نیز اشارات فراوانی وجود دارد و طبعاً بعضی وجوه از روحيات و خلییات علوی و برخی نوسانات روحی و عقیدتی او در لابلای آنها انعکاس یافته است و میتواند برای کسانی که روزی بخواهند تحلیلی کامل و یا وصف حالی جامع از این پیشتاز ادبیات معاصر ایران بنویسند بکار آید.

شک نیست که بعضی نکات و اشارات که در نامه‌ها آمده برای بسیاری از خوانندگان گنگ و مبهم است. بهمین دلیل بنظرم آمد که شاید بهتر باشد در بعضی موارد با افزودن پانویس‌هایی مطلب روشن‌تر شود. البته بعضی از این پانویس‌ها بدلائل گوناگون، از جمله عدم دسترسی به نامه‌های خودم، همچنان ناقص مانده‌اند.

بعلاوه ممکن است ایراد گرفته شود که چرا در این یادداشت من دریافت‌های خودم را از وجوه آشکار و نهان روحيات علوی، و با توجه به آشنائی پنجاه ساله با او بروی کاغذ نیاورده‌ام. چنانکه معلوم است در مطالبی که در همین مجموعه آمده من به تأثرات و نظرات خودم در مورد علوی و کارهایش اشاراتی کرده‌ام و تکرار آنها در اینجا طبعاً بیمورد بود.

از اینها گذشته چنانکه میدانیم علوی طی زندگانی طولانی خود با اشخاص بسیار و از تیپ‌های گوناگون مکاتبه، و بقول خودش «بخوان و بنویس» داشت و از آنجا که بسیار مبادی آداب بود و کمتر نامه‌ای را بی‌جواب میگذاشت بیگمان انبوه بیشماری نامه از او در دست اشخاص بجا مانده است که ایکاش روزی برسد که یک بنیاد فرهنگی همه آنها را یکجا جمع کند و با توضیحات کافی انتشار دهد. مسلماً این کار به زحمتش می‌آورد زیرا علاوه بر آنکه از لابلای این نامه‌ها میتوان بزرگ علوی را با همه تحولات فکری و نوسانات روحیش بهتر شناخت به کشف وجوهی از حوادث و مسائل

گونگون هفتاد سال تاریخ معاصر ایران نیز میتوان دست یافت. اما تا آنروز همین مختصر خود غنیمتی است، و شاید هم نمونه‌ای باشد برای کارهای بعدی در این زمینه^۱ اما چرا این مجموعه را «در خلوت دوست» نامیده‌ام؟

علوی در روابطش با اشخاص، و بخصوص در مکاتباتش، همیشه حفظ ظاهر میکرد و نامه‌هایش، اگرچه اغلب خودمانی مینمود ولی همیشه محتاطانه، و با تعارف و مجامله گوئی، همراه بود. فکر میکنم تنها با من - شاید هم با دوستان معدود دیگری که من از وجودشان بی خبرم - گاهی سفره دلش را میگشود. بهمین دلیل بود که به خود جرأت دادم و چنین عنوانی را برای آن برگزیدم.

باقر مؤمنی

۱۳۷۶ / ۳ / ۲۰

۱- تا آنجا که اطلاع دارم بیش از این ۱۲ نامه از علوی خطاب به علی دهباشی در مجله «کلک» شماره ۸۰-۸۳ چاپ شده است. یک نامه هم خطاب به مسعود نقره کار که در مجله «گردون» شماره ۵۴-۵۳ (شماره ۱ و ۲ در تبعید) تیرماه ۱۳۷۶ به چاپ رسیده است. دو نامه نیز خطاب به عفت داداش پور در مجله آفتاب، شماره ۲۴ مورخ تیر ۱۳۷۶ چاپ نروژ منتشر شده. بیش از ده نامه هم پس از این تاریخ خطاب به مرتضی میرآفتابی در یکی از شماره‌های مجله سیمرخ چاپ امریکا درآمد، - اینها همه بجز کتاب «نامه‌های برلن» است که بوسیله ایرج افشار در تهران انتشار یافته - و مسلماً انتشار نامه‌هایی از اینگونه همچنان ادامه خواهد داشت.



باور نمی‌کنم

باور نمی‌کنم

باور نمی‌کنم
باور نمی‌کنم مرگ معلم را، مرگ دوست را، مرگ هنرمند را، مرگ انسان را
نه اینکه نخواهم باور کنم، باور کردنی هم نیست.
وقتی می‌پرسند آقا بزرگ چند سالش بود؟ و من می‌گویم نودوسه سال
بعضی می‌گویند: «خوب دیگر!».
خوب دیگر که چی؟ مگر مرگ به سال است؟
همین اسفند سال پیش بود؛ در پاریس مهمان ما بود؛ می‌گفت و می‌خندید.
و همچنان صبح‌ها دوش آب سرد می‌گرفت.
عکس‌هایش هست: با صورتی گرد و توپول، با پوستی صاف و لب‌های سرخ.
هیچکس نمی‌تواند مرگ او را باور کند.
می‌گویند خوب، در یک سال هزار حادثه پیش می‌آید.
سخن از سال نیست، روزهای آخر همین امسال مهمانش بودیم.
روزی دو ساعت در خیابانهای برلن راه می‌رفت.
اصرار داشت که من، هم حتماً روزی دو ساعت راه بروم: «برای سلامتی لازم است».
روزی تلفنی خبر دادند که سگته کرده و به اغما فرو رفته است.
اما دو روز بعد مژده دادند که از اغما بیرون آمده؛ چند روز بعد هم به قسمت عادی
بیمارستان منتقلش کرده بودند. خطر رفع شده بود:
او مردی جان سخت بود. سالهای سال سرزنش‌ها و ناسزاهایی سخت‌تر از سگته قلبی
را تحمل کرده بود.

چند شب بعد دوستی شاد و خندان تلفن کرد: همین الان از دیدار آقا بزرگ می‌آیم. حالش بسیار خوب بود. کلی شوخی کردیم و خندیدیم. فردا، هم به دیدنش می‌روم. گفتم: نامه‌ای به او نوشته‌ام و از او سؤالی کرده‌ام. بگو چرا جواب نامه مرا نمی‌دهی؟ فردا آن دوست تلفن کرد: آقا بزرگ دیگر نمی‌تواند جواب نامه‌ات را بدهد. باور کردنی نبود.

به برلن پرواز کردیم. در گورستان مسلمانها مردی کفن پیچیده را در تابوت به من نشان دادند: با صورتی کوچک و مجاله و سه گوش، به رنگ کفنش. خیالم راحت شد او آقا بزرگ نبود، همه آن حرفها یک اشتباه، یک سوءتفاهم بود. به تندی از کنار تابوت گذشتم. یقین داشتم که هم اکنون در یکی از خیابانهای برلن، بی‌خیال دارد قدم می‌زند.

سابقه داشت: چندسال پیش هم، روزی که دیوار برلن فرو ریخت در این شهر بودم. تلفن کردم. با او قرار گذاشتم. مدتی در وعده گاه انتظار کشیدم اما از او خبری نشد. سه روز پشت سر هم، و هر روز چندبار تلفن کردم. کسی جواب نداد.

چند روز بعد نامه‌ای از او به پاریس رسید. نوشته بود. آدرسی که داده بودی اشتباه بود!



با احترام مرده لحظاتی در گورستان ماندم. مردی شبکلاه بر سر و عبا بر دوش با لهجه ترکی غلیظ عربی بلغور می‌کرد و برای مرده طلب استغفار می‌کرد. و دیگری که به ضرب حروف عهد بوقی ابجد معمایی بی‌مزه به نام «ماده تاریخ» ساخته بود هنر خود را به رخ حاضران می‌کشید.

بی‌معطلی گورستان را ترک گفتم
و به پاریس باز گشتم.
از آن روز یک هفته گذشته و من هنوز جواب نامه‌ام را دریافت نداشته‌ام.
اما هنوز دیر نشده.
بعلاوه سابقه دارد، آقا بزرگ گاه بی‌خبر به سفر میرود.
و هنگامی که به برلن باز می‌گردد از سفرش و از دیده‌هایش برایم می‌نویسد.
میدانم، این بار هم حرفها خواهد داشت.
و من هرچقدر هم دیر بشود چشم براه نامه‌اش میمانم.

۱۶ اسفند ۱۳۵۷

بت کوچک ما

ابو یمن محمد یمنانی

مطلب زیر از دفتر خاطرات دوستم «محمد تقی دامغانی» نقل شده که از جوانی تا آخرین روزهای حیات علوی با او و من روابط مشترکی داشته است. این دوست بمناسبت نام اولین پسرش «یمین» کنیه ابویمین محمد یمکانی را برای خود برگزیده. از آنجا که در نوشته‌اش از این رابطه سه جانبه سخن بمیان آورده به خود اجازه دادم که آنرا بنام او ولی با عنوانی که خود انتخاب کرده‌ام بدست چاپ بسپارم.

باقر مؤمنی

برای باقر شاه عزیزم بگویم از کار تازه‌ای که پیدا کردم. یک روز عصر از خیابان شاه‌آباد عبور میکردم، تابلو «کلالة خاور» جلب توجهم را کرد. این کلمه کلالة خاور را تقریباً همه بچه مدرسه‌های آنزمان می‌شناختند. پشت بسیاری از دفترچه‌ها این نام دیده می‌شد. بعلاوه من چند کتاب خوانده بودم که پشت آن نوشته شده بود: «از انتشارات کلالة خاور». وارد مغازه شدم. یک مغازه شلوغ، درهم ریخته با عرض سه یا چهارمتر و عمق بیش از هشت متر و قسمت عقب مغازه گشاده‌تر می‌شد. اطراف آن از پائین تا بالا قفسه‌های پر از کتاب. کتابها کهنه می‌نمود و گرد گرفته. سلام کردم. مردی چاق و کوتا قد پشت پیشخوان ایستاده بود و با خوشروئی جواب مرا داد. گفتم اسم من جعفرخان گل است، دانشجوی حقوق هستم، از کرمان آمده‌ام، بیکار هستم، دنبال کار میگردم، آن مرد مثل اینکه صدسال است مرا می‌شناسد گفت: به به، راستی

جعفرخان گل شما هستید؟ من حاج محمد رضانی هستم، صاحب کلاله خاور، حتماً اسم و آوازه کلاله خاور به کرمان هم رسیده است.

آقا باقرشاه! من آن روزها یک مقاله نوشته بودم که در روزنامه «امید» چاپ شده بود، اصلاً یادم نیست مقاله راجع به چه مقوله‌ای بود؛ روزنامه یک مسابقه مقاله نویسی گذاشته بود و مقاله من برنده این مسابقه شده بود و یک سال هم روزنامه امید بطور مجانی، بعنوان جایزه این مسابقه برای من می‌آمد. مسابقه قاعدتاً می‌بایست از قبیل حرفهای روز می‌بود، مثلاً نظر شما راجع به اصلاحات مملکت چیست؟ یا، اگر نخست وزیر شدید اولین قدم اصلاحی که برمی‌دارید کدام است؟ مثل همه کسانی که اسمشان توی روزنامه بالای مقاله‌ای چاپ میشود خیال میکردم همه کس دیگر مرا می‌شناسد. با خودم گفتم دیدی پسر چه زود به شهرت رسیدی! این حاج محمد رضانی چه مرد فهمیده‌ای است که همه روزنامه‌ها را میخواند، چه زود مرا شناخت. با این تصور خودم را گرفتم و گفتم، من قبلاً در کرمان در روزنامه صدای کرمان مقاله می‌نوشته‌ام و همین هفته پیش هم یک مقاله نوشته‌ام که روزنامه امید آنرا چاپ کرده است.

حاج محمد رضانی گفت بله بله، چه خوب، بله، روزنامه امید خیلی روزنامه خوبی است، مدیر آن نصرالله فلسفی است، استاد تاریخ در دانشکده ادبیات است، دوست من است و غالباً بعد از ظهرها می‌آید اینجا. خوب، حالا شما که جعفرخان گل هستید که در روزنامه صدای کرمان مقاله می‌نوشتید، و حالا که روزنامه امید هم مقاله شما را چاپ کرده است، من به شما کار میدهم، بفرمائید.

از همان ساعت و بهمین آسانی من شدم پادو، فروشنده، کارمند، محرر، صندوقدار، وردست، معاون و خلاصه همه کاره کلاله خاور با حقوق ماهیانه صد و پنجاه تومان. کور از خدا چه میخواد دو چشم بینا. کم کم فهمیدم که آقای رضانی هفته‌ای یکبار جزوه چاپ و منتشر می‌کند بنام «افسانه» و من شدم نویسنده داستانهای آن جزوه هفتگی که در زیر بعضی از داستانها اسم مبارک میرزا جعفرخان گل چاپ شده است.

اما از همه اینها مهمتر و برای من جالبتر گوش دادن به گفتگوهای رمضانی با مراجعان کلاله خاور بود. رمضانی سرش برای جرّ و بحث درد می‌کرد، بحث درباره آثار منتشر شده و خوب و بد آنها، بحث در سوابق علمی و اخلاقی نویسندگان و فضیلتی حاضر در صحنه و بدگفتن پشت سر یکدیگر و ایضاً بحثهای سیاسی داغ، که تهران در آن روزها در تب سیاست میسوخت. گپ و گرفتگی در کار نبود و علی‌الظاهر خبرچینی و گزارش دادن هم در کار نبود، و اگر هم بود کسی پاپی این قضیه نمی‌شد و از آن نمی‌ترسید، و جو پلیس سیاسی مخفی ابداً محسوس نبود، گوئی اصلاً چنین عنصری در آن ایام وجود نداشت، که مگر می‌شود، یک مملکت بدون وجود پلیس مخفی سرپا بماند؟ ...

یک روز کامله مردی کوتاه قد، توپوله و چاق، با صورت گرد و پرخون که تند تند حرف می‌زد وارد کتابخانه شد. ضمن گفتگو با رمضانی سرشاخ شدند. بحث راجع به حزب توده بود. رمضانی می‌گفت اینها نوکر روس هستند و آن آقا که رگهای گردنش برآمده بود، برآمده‌تر و پرخون‌تر شد که این حرفها چیست حاجی؟ تو مرا می‌شناسی. من و تو بچه عودلاجان همین مرکز تهران هستیم، من نوه آقاسید محمد صراف هستم. اگر دیگران ندانند تو خوب میدانی که پدر بزرگ من مهمترین معتبرترین تاجر زمان خودش بوده، در دوره اول مجلس نماینده صنف تجار در مجلس بوده است، همه تجار تهران پولشان را نزد او به امانت می‌گذاشتند، صندوق حجره‌اش مثل حسابجاری بانکهای امروزی بوده. پدر من مرحوم آقا سیدابوالحسن را می‌شناسی. خانه او در برلین در دوره جنگ جهانی اول پاتوق همه ملیون بوده. تقی‌زاده، همین علامه قزوینی، جمال زاده، کاظم زاده ایرانشهر، اینها همه دوستان پدر من هستند. ایرانی‌تر و وطن پرست‌تر از من تو نمی‌تونی کسی را پیدا کنی. من و نوکری؟ برای چه و برای که نوکری بکنم؟ رمضانی گفت برادرت مرتضی را چه می‌گوئی. او که کمونیست بود. او معلم و رهبر دکتر ارانی بوده است.

آن آقا گفت، بیچاره مرتضی در شوروی و در زندان سر به نیست شده، و حالا من چون برادر او هستم به عقیده تو نوکر روس هستم؟ حاجی، انصاف هم چیز خوبی است.

رمضانی با حرارت گفت که خودم از توی همین مغازه دیدم که کامیون پر از سرباز روس پشت سر میتینگ حزب توده حرکت میکرد، این را چه میگوئی؟

آن آقا گفت، حاجی این حرفها را با اهل سیاست بزن، تو میدانی که من در عالم نویسندگی هستم. اما اطمینان دارم که حرفهای تو درست نیست. این جوانها که با من توی زندان بوده‌اند و حالا حزب توده را تشکیل داده‌اند از همه چیزشان گذشته و می‌گذرند و هدفی جز این که مردم بیدار شوند و به حقشان برسند ندارند. اگر بخواهند نوکری اجنبی را بکنند که دکانش باز است و تو بهتر از من میدانی و همه آنها را که واقعاً نوکری می‌کنند می‌شناسی، مقام دارند و چرچرشان به راه است.

رمضانی گفت، اگر نوکر روس نباشید بعقیده من حتماً نوکر انگلیس هستید، حتی می‌خواهم بگویم نوکر نوکر انگلیس هستید، نوکر همین آقا مصطفی فاتح یزدی هستید. از روز اولی که حزب توده درست شده است روزنامه‌های توده‌ای شب و روز به آلمانیها فحش میدهند ولی در مورد انگلیس‌ها یا اصلاً حرف نمی‌زنند و یا آگه حرفی بزنند آنقدر دست به عصا و با احتیاط است که صد رحمت به تعریف و تمجید مستقیم روزنامه عدالت آقای دشتی و جمال امامی. گوئی این انگلیس‌ها نبودند که کودتای رضاخان را راه انداخته و هرچه آدم ملی و بدرد بخور توی این مملکت بوده کشته یا زندان کرده یا به خانه‌نشینی مجبور کرده‌اند.

آن آقا گفت که آلمان فاشیست است، دنیا دارد با فاشیزم می‌جنگد.

رمضانی گفت، من فاشیست ماشیست سرم نمی‌شود. هیتلر ریشه یهودی‌ها را از آلمان کند و میخواست نسل اینها را از روی زمین براندازد و چون لنین یهودی بوده و یهودیها در روسیه انقلاب راه انداخته‌اند و حالا هم سرنخ حکومت روسیه در دست

یهودیهاست با هیتلر بد هستند و رو در روی او ایستاده‌اند به او میگویند فاشیست. میدانی که هیتلر چقدر به ایران کمک کرده است. اگر جنگ نشده بود الان ما کارخانه ذوب آهن داشتیم. هیتلر تعهد کرده بود سه ساله این کارخانه ذوب آهن کرج را راه بیندازد، افسوس که جنگ شروع شد. راه آهن ما را آلمانها درست کرده‌اند.

آن آقا گفت: حاجی شورش را درآوردی. انقلاب اکتبر چه ارتباطی به یهودیها دارد. مردم زحمتکش، کارگران، دهقانان و سربازان از جنگ برگشته این انقلاب را برپا کردند.

رمضانی گفت، الان کتابش را می‌آورم. مگر لنین را امپراطوری آلمان توی قطار درسته و مهروموم شده به روسیه نفرستاد که انقلاب کند و باعث شکست تزار در برابر ویلهلم بشود. مگر تروتسکی یهودی همه کاره انقلاب بلشویکی نبوده است؟ حاجی راه افتاد به طرف عقب مغازه که کتاب مورد نظرش را پیدا کند و بیاورد. آن آقای جوان نفسی چاق کرد. رمضانی در پستوی مغازه مشغول زیر و رو کردن کتابها بود. کمی که جستجوی رمضانی بطول انجامید آن آقای جوان گفت، حاج آقا عجله نکنید، سرفرصت کتاب را پیدا کنید، من دوباره خدمت میرسم. از این حرفها همه میزنند، و زد از مغازه بیرون، با همان ژست اولیه که کتابی روی سینه‌اش فشرده بود و تند تند راه میرفت.

وقتی که رفت رمضانی سری تکان داد، نفس بلندی کشید، رو به من کرد و گفت شناختی؟ گفتم نه حاج آقا. گفت این آقا هم از رفقای صادق هدایت است. اینها چهار نفر بودند: هدایت، مسعود فرزاد و مجتبی مینوی، و این آقا که اسمش بزرگ علوی است. در سال ۱۵ ۱۶ برای خودش یک گروه و یک لقب درست کرده بودند، می‌گفتند «بعه» در برابر ادبای سبعه که هفت نفر از استادان دانشکده ادبیات هستند. از این چهار نفر فرزاد مینوی به انگلیس رفته و در آنجا مقیم شده‌اند و این آقا هم توی

آنها کمونیست شد و چند سال هم زندانی بود. او را با دکتر ارانی گرفتند، جزو گروه ۵۳ نفر بوده. بعد از شهریور و فرار رضاشاه آزاد شد و حالا هم توده‌ای شده، دیدی که چطور از روسها حمایت می‌کرد؟

خوش خبر باشی، باقرشاه! بله، این آقا همان بزرگ علوی خودمان است که بعدها با او دوست شدیم و تا به امروز نه تنها بعنوان یک نویسنده پرآواز، بلکه در کسوت یک دوست خوب او را با خود داریم...

بزرگ علوی را من و تو دوست داریم. مخصوصاً سالهای ۲۵ و ۲۶ مرتباً با او معاشرت، و آنطور که بخاطر می‌آورم جلساتی هم خارج از مراتب حزبی و تشکیلاتی با او داشته‌ایم، جلساتی برای بحث در مباحث ادبی و آموختن شیوه داستان نویسی. من بودم و تو و قیائی. این سه تن نامدار، یعنی میرزا و باقر و سیاوش خان قیائی چشم زاغ سر به هوا، می‌رفتیم دزآشیب منزل علوی، که منزل پدری علوی در اواخر عمر دزآشیب بوده است و عموی او پرتو علوی هم در همان دزآشیب منزل داشت. خانه‌ای با حیاط وسیع و درختهای چنار کهن سال، وسط حیاط یک حوض بزرگ شش گوش، اگر تو می‌خواهی اسم آنرا بگذاری استخر، مختاری ولی در آنروزها چیزی بنام استخر در وسط حیاط، هر اندازه هم بزرگ، کسی نمی‌شناخت.

آنچه که این حوض بزرگ شش گوش را در خاطره من نگهداشته حرفهای علوی درباره آب‌تنی در آن بود. علوی می‌گفت که همه روزه قبل از طلوع آفتاب در آن حوض، یا بقول جنابعالی در آن استخر، آب‌تنی می‌کنم - حتی زمستانها - صبح زود یخ آن را می‌شکنم و می‌پریم وسط آب یخ‌زده. و ما اطمینان داشتیم که نه دروغ می‌گوئید و نه در سخن اغراق هست. صورت شاداب و پرخون او این ادعا را تأیید می‌کرد. در کنار همان حوض شش گوش بود که علوی هاملت و پرنده آبی را برای ما می‌خواند و تفسیر میکرد. این قضیه ابدأ ارتباطی به شناخت دورادوری که من در کلاله خاور از علوی پیدا کرده بودم ندارد و ایضاً مسئله دوستی امروزی ما چیز دیگری است که از

آن باید به تفصیل صحبت کنم، هرچند که آمد و رفت سالهای ۲۵ و ۲۶ زمینه دوستی امروزی ما با او به حساب می‌آید.

دوستی با علوی چگونه شروع شد. تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌دهد، این شروع دوستی مربوط میشود به یک حوزه حزبی دانشجویی پس از آذر ۲۵ و سقوط فرقه دموکرات آذربایجان. بیاد دارم که پس از این پیش آمد، حوزه‌های حزبی در دانشگاه شدت متشنج شده بود. علوی گوینده این حوزه بود. بعلت کثرت انتقادات که به نافرمانی کشیده بود، علوی از هیئت اجرائیه موقت که تازه تشکیل شده بود، استمداد می‌کند و هیئت اجرائیه دستور می‌دهد که حوزه ما را با یک حوزه دیگر از دانشجویان حقوق ادغام کنند، که حوزه‌ها کوچک شده بود. گل‌چینان رفته بودند، گلی برای چیدن نمانده بود، دورنمای آینده گل که هیچ، سراسر خار، آنهم چه خارهایی مینمود. پس از این ادغام دکتر رادمنش گوینده این حوزه مشترک شد.

حالا دارد یاد می‌آید باقرشاه. آغاز آشنائی من و تو از این حوزه مشترک بوده است. از داخل همین حوزه مشترک من مجذوب یکرنگی و بی‌غل و غشی آقا بزرگ شدم. علوی صادقانه، با صداقتی که به کار سیاست بازی و حزب سازی نمی‌خورد در جلسه مشترک آن دو حوزه گفت: «من نویسنده هستم، من به کار سیاست نمی‌خورم». بسیاری از اعضای حوزه حرف علوی را دستاویزی برای حمله به او کردند که مگر میشود نویسنده بود و در سیاست بی‌طرف و غیرفعال. اما این میرزا جعفرخان گل شما صداقت او را پسندید و با آنکه پس از این سخن علوی جا خالی کرد و دیگر در جلسات آن حوزه حاضر نشد او را ترک نکرد و تو هم او را ترک نکردی و قیائی هم نیز. باید تو و قیائی هم مثل میرزا مجذوب او شده باشید، پایه‌های آن جلسه ادبی بدنبال این حادثه گذاشته شد و آمد و رفت ما با علوی باین ترتیب آغاز گردید.

افسوس و صد افسوس که علوی اهل سیاست نبود و نمی‌توانست باند و دسته درست کند والا هم اکنون من و تو و علوی از تهران و پاریس و برلن و قیائی از کی‌یف

پایتخت اوکراین چهارتن اعضای آن گروه بودیم که میتوانست به یک حزب قوی شوکت تبدیل شود. واقعاً افسوس که مذاکرات ما فقط در حل مسائل ادبی بود. چیز دیگری بخاطر نمی‌آورم. بازشدن پای جعفرخان و جنابعالی هم به کافه فردوسی از برکات این ارتباط ادبی با بزرگ علوی بوده است.

از تأثراتی که در آن روزها داشتم داستانی یا وصف حالی ترتیب داده و آنرا در یکی از جلسات بحث ادبی برای بزرگ علوی خواندم. علوی آن نوشته را نپسندید. با ملایمت و مهربانی به من حالی کرد که سرسری نوشته شده. سلامت باشد که علیرغم توصیه او هنوز هم سرسری می‌نویسم و اینک نیز در نوشتن این رساله هم همان حسنی هستم که به مکتب نمی‌رفت و وقتی هم که میرفت جمعه بود. علی‌ای حال دستش درد نکند. علوی کار خودش را کرد و مرا به بیشتر خواندن و نوشتن تشویق، ولی گوش شنوا ...

باید اوایل سال ۱۳۲۶ باشد. پهلوانان همه خسته بودند و یا میدان را ترک کرده و به دیار عافیت پناه برده بودند. اما ما در حزب بدنبال گمگشته‌های روحی و اجتماعی خود می‌گشتیم. با این پرسش دائمی که چرا استعداد و نبوغ در برخورد با امتیازات موروثی هیچ و پوچ میشود و بریاد میرود، و پرسشهای دیگر و جستجوهای دیگر. ما صمیمانه بدنبال حزب حرکت میکردیم که در داخل ایران برای ما بت بزرگ بود، و در داخل هم بت‌های کوچولو برای خودمان ساخته بودیم.

قبائل عرب هرکدام برای خودشان بت‌های کوچکی داشته‌اند و یک بت بزرگ هم هر قبیله‌ای در کعبه میگذاشت. اعراب بادیه نشین گاهگاهی از فشار گرسنگی و یا ضرورت‌های دیگر این بت‌های کوچک را که ساخته از خرما بود، می‌خوردند و باز از نوبتی تازه می‌ساختند. ما هم پس از آذر ۲۵ شروع به خوردن بت‌های کوچکی که ساخته شده بودند، کرده بودیم. اما بت بزرگ ما در ایران، یعنی حزب توده، باید همچنان پا برجا باشد و تعظیم به آن واجب. اگر آنرا هم درهم می‌شکستیم بایستی به

درون تاریکی بخزیم و ناامیدانه بار تن را بکشیم و به خدمت کسانی که بر اسب تیز گام رفاه موروثی سوارند درآئیم و یا به می ناب، یا پرتوان‌تر از آن پناه ببریم. سال ۱۳۲۶ آغاز شده بود و ما در نیمه اول این سال دست اندرکار ساختن بت‌های کوچک تازه، قاسمی، کیانوری، طبری، فروتن، خلیل ملکی، انورخامه‌ای. اینها داشتند کم کم به بت‌های جدید قبیله ما تبدیل میشدند که بر سینه خود پلاک اصلاح طلبی را نشانده بودند. از میان سران جدید آنان که کمتر از همه خودشان را در معرض بت شدن قرار میدادند دکتر رادمنش بود و دکتر بهرامی و مهندس علوی و نوشین، و آنکه زیر همه حرفها زده بود، بزرگ علوی.

تازه پس از چهل و پنج سال دارم به راز علاقمندی خودم به بزرگ علوی پی میبرم. گویا با همه عادت‌هایی که به بت ساختن داریم و با همه عنایتی که به بت‌واره‌ها نشان میدهم در درون خود از این عادت متنفریم و کار آن عرب بادیه‌نشین را که از خرما بت می‌ساخت، آنرا می‌پرستید و سپس بهنگام گرسنگی آنرا می‌خورد کاری زشت نمی‌پنداریم.

علوی با گفتن اینکه من نویسنده هستم نه سیاست‌پیشه، و ترک آن حوزه پرشور که کیانوری و طبری طاووس‌وار در آن جلوه می‌فروختند، نشان داد که از جنس آن خرمائی نیست که بادیه‌نشینان قبیله ما بتوانند از آن بت بسازند و هروقت هوس کردند آنرا بخورند. آیا تو هم به چنین اکتشافاتی درباره بزرگ علوی رسیده‌ای؟

نامه اخیر تو که برایم نوشته‌ای شدت علاقه‌ات را به او نشان میدهد. نکند آخر عمری به این فکر افتاده‌ای که علوی را اصلاح کنی و از او یک بت سازی. از فرزانه‌ای چون باقر این کار بعید است. اگر چهل و پنج سال پیش بزرگ علوی خودش را از سیاست بازیهای درون حزب به کناری کشید، امروز دیگر در آستانه نود سالگی قلندری است با همه قلندری‌ها که در جوانی داشته و این سیرت او را از افتادن در چنین دامی، اگر گسترده باشی، نجات میدهد.

در اردیبهشت ۱۳۷۱، همین چندماه پیش بود که میرزا جعفرخان در تهران فرصت یافت که یک هفته تمام، شب و روز همراه و هم سخن بزرگ علوی باشد. در این مدت بخوبی فهمیدم که کار تو در جهت اصلاح او آهن سرد کوبیدن است.

باقرشاه! پس از اینهمه سرکوفت زدن، برای آنکه اعصابت را کمی آرام کنم برایت بگویم که بزرگ علوی برای تو سنگ تمام گذاشته است. در سفرنامه‌ای که بابت چهل روز اقامت خود در این بهار ۷۱ در ایران نوشته و نسخه دستنویس آن اینک برابر من است تصویری، درست نقطه مقابل آنچه که کیانوری از تو ساخته، ارائه داده است. علوی در این سفرنامه، آنجا که از نقد ادبی بمناسبتی سخن میگوید و از چند تن ناقد معروف ایران نام میبرد چنین مینویسد: «نقد نویسی و تحلیل آثار ادبی و هنری فنی است که ادب شناسان باید بیاموزند تا بتوانند به نویسندگان راه را بنمایانند. آقای سرکوهی از آن جمله است. او نقد نویسی خوبی است که میدانه چگونه چکش را به میخ بکوبد و آنرا کج و کوله نکند. همپای او بنظر من باقر مؤمنی است که مو را از ماست میکشد و حقیقت را بی‌پرده مینمایاند».

بکوری چشم آنها که باقرشاه ما را خودخواه و مَن مَن زن معرفی میکنند، می‌بینی اگر نتوانستی از علوی یک بت بسازی او دارد از تو یک بت میسازد. خیلی مواظب باش، او هم از قبیله بادیه نشینان است، یکدفعه دیدی که تو را خورد.

بینی و بین‌الله، این عادت بادیه نشینان که بت خود را بخورند، خیلی هم بد عادت نبوده است. اگر این عادت باقی میماند و وسعت می‌گرفت جایی برای بوجود آمدن

۱- اشاره به اظهار نظر نورالدین کیانوری درباره باقر مؤمنی که نوشته است: «بعد از انقلاب او مانند برخی دیگر از همانندانش خواستار آن بود که ما به حضورشان برویم ولی ما راه خود را پیش گرفتیم و او هم مرتب مقاله بیرون میداد و مَن، مَن میکرد و علیه حزب حرف میزد. مؤمنی انورخامه‌ای به قوه سه است». (ص ۳۵۶ خاطرات نورالدین کیانوری، تهران، انتشارات اطلاعات، ۱۳۷۱)

بتهای بزرگ باقی نمی‌ماند. بتها تا کوچک بودند و قبل از آنکه هوس بزرگ شدن پیدا کنند خورده می‌شدند.

پی‌نوشت:

علوی که دفتر خاطرات میرزا جعفرخان گل را دیده بود بتاريخ ۱۱ دسامبر ۱۹۹۳ پس از اشاره به نوشته‌ای از من و تعریف و ستایش از آن، خطاب به من نوشت: «خوب، دیگر، چکار کنیم. من از تو تعریف میکنم و بت می‌سازم و تو از من. دیگران که به بنده و تو از بدگوئی دریغ ندارند. نترس تا گلابی و انگور کیلوئی هست چرا تو را بخورم. برعکس هر جا دستم برسد مدحت را خواهم گفت».

بکوری چشم میرزا جعفرگل!
باقرشاه

نامه های بزرگ علوی



سالن فرودگاه مهرآباد تهران - ۸ فروردین ۱۳۵۸ - در عکس علاوه بر علوی، اکرم و باقر مؤمنی هم دیده می شوند.

شنبه ۲۶ ماه مه ۱۹۷۹ ماریورگ^۱

قربان جناب آقای مؤمنی، یعنی آن مؤمن مسجد ندیده که دوستانش را زود فراموش میکند. گله‌گزاری بکنار. مگر نمی‌خواستی که روزنامه‌ات^۲ را برای ما بفرستی که سوادمان روز بروز زیادتر شود، کم کم بتوانیم پای شما ورجهیم. خودت که وقت این جور کارها را نداری. حالا خودم به اکرم خانم^۳ مینویسم.

قربان اکرم خانم عزیزم، امیدوارم که خدا صبر و حوصله بامثال شما بدهد که دارید با موجودات جهنمی سر میکنید. این تملق را گفتم که خواهشم را بزبان بیاورم: از پنجم ماه مه^۴ که از ایران خارج شده‌ام شنیده‌ام که روزنامه‌ها بخصوص «جوان»^۵ و «تهران مصور»^۶ و غیره درباره من در فشانی کرده‌اند. ممکن است از شما خواهش کنم

۱- این تنها نامه‌ایست که از میان نامه‌های ارسالی علوی به ایران در سالها پیش و پس از انقلاب در دسترس من است.

۲- اشاره است به هفته‌نامه «صدای معاصر» که با همکاری صارم‌الدین صادق وزیری و یاری فعال عده‌ای از رفقای اهل قلم و در ارتباط گروهی به همین نام در ۱۴ شماره در فاصله ۷ فروردین تا ۵ تیر ۱۳۵۸ منتشر شد.

۳- نام همسر من است.

۴- علوی پس از ۲۵ سال تبعید برای نخستین بار در تاریخ ۸ فروردین ۱۳۵۸ به ایران آمد و تا ۱۵ اردیبهشت در تهران بود.

۵- «جوان» مجله هفتگی بمدریت حسین سرفراز که از ۱۷ آذر ۱۳۵۷ آغاز به انتشار کرد.

۶- مجله هفتگی با عنوان «تهران مصور» پس از شهریور ۱۳۲۰ به مسئولیت احمد دهقان چاپ میشد که نشریه‌ای طرفدار دربار بود و بشدت با حزب توده ایران مبارزه میکرد. پس از کشته شدن دهقان در ۶ خرداد ۱۳۲۹، عبدالله والا یکی از دوستان بسیار نزدیک او، که در مدیریت «تأثر تهران» (پس از کشته شدن دهقان نام آن به تأثر دهقان تغییر یافت) همکار او بود آنرا با همان سبک و سیاق منتشر میکرد. در اینجا اشاره به هفته نامه‌ایست که زیر نظر «مسعود بهنود» بلافاصله پس از انقلاب و با شیوه و محتوای انتقادی منتشر میشد. از مطالبی که این دو مجله و «غیره» درباره علوی نوشته‌اند اطلاعی در دست نیست.

که این مجله‌ها و روزنامه‌ها را پیدا کنید و توسط آقای منوچهر افشار^۷ برایم بفرستید. او میداند که آنها توسط آقای گودرزنی^۸ بمن خواهد رسید. زحمت بکشید و به منوچهر تذکر بدهید که توسط آقای گودرزنی باشد، کمی هم مرا از اوضاع ایران و بخصوص از حوادثی که در مطبوعات منتشر نمیشود، باخبر کنید. هردو شما را میبوسم

آقا بزرگ علوی

۷- از مشخصات این فرد اطلاعی ندارم.

۸- از مشخصات این فرد اطلاعی ندارم.

صدای معاصر

دردیها

پهء ۱۵ ریال

شماره ۲۵، دیماه ۱۳۵۸



انقلاب و سیاست خارجی

میثاقی یکی از ریشه های واقعی تحرک باشد. جدیدی ساختن سیاست خارجی، تنها در آن خلاصه میشود که تعدادی از افراد یا نمایندگانی سیاسی از محل مأموریت به تهران فراخوانده شوند. *نقشه در صفحه ۶*

بناها گفته اند که وجه اساسی جنبش انقلابی بران مخالفت سیاسی با امپریالیسم و هرگونه وابستگی به سیاستهای امپریالیستی است. اگر صفوف متحدان کینه افتاد و طغیان همه امپریالیستی تهران و تبرک پرتابه را بعنوان شعار اصلی در طول کینه نظامها را برگزید و بربر این شعار هزاران نفر از بهترین فرزندان ملت جان خود را فدا کردند، سرکس با این گفت بود که «شده» را مقهور و تحمید و جنگی امپریالیستی را به محیط اجتماعی می دانستند. سالیان سال طول کشید تا این شعار در غلبه اجتماع با وسعت و دامنه وسیع خود گریز در دور افتاده ترس فقط و نه گزیر هائی ایران این شعار و در زبان مردم و کلال گردید. سلسله طغیان نمود که پس از ناهم رخس ساز استبداد سلطنتی و تحک میردن رژیم مغرب و مطرود پهلوی، نده اثر وابستگی امپریالیستی بر سیاسی سیاست ایران و بخصوص سیاست خارجی آن رفته بود. افست و العاصه پیستیهای امپریالیستی که دست رژیم مغرب بر زمین ما تحمیل گردیده است همبستگی در زمره نخستین وظایف

آزادی مذهبی لازمه دموکراسی

درونی میان نیک و بد او نه میان جرم و جرم فرد است. است که تا به امروز ایرانیان به معنای باوجدان و سکانت به معنای کسی که این با آن مذهب را کند، یا خیر این «دین» به معنای نوعی و ایرانی کیش ها و مذهب ها است. و کیش ها و بااراس تعبیر پذیر و تأیید هستند. از شخص در مطابقت دادن آنچه صوری و آزاد باشد. چیس آزادی بی چرا لازم است در پاسخ دادن به این سئوال عینت پرداخت

آزادی معنی اینست که یا هیچکس را شود به دانش معنی معین محبور و یا از اختیار مذهب دنیخواه خود محروم ساخت. آزادی مذهبی تصدیق کردن این حقیقت است که مذهب شکل ذهنی و جهان فرد است و بگوش درونی او به کل کائنات و جایگاهی که انسان در او دارد. این با وظایف مشخص و ظهیری که جامعه از فرد میخواهد این را که سود خودش را در زبان دیگران و در زبان جمع بگوید، که بقدر برخورداری بهایش از مواهب حیات جمعی به جامعه که فراهم آورنده آن موهبت است خدمت نماید. و به اس را که درباره کائنات چه تصویری داشته باشد.

مذهب در بایش شکل های معنی خود می گیرد و سایش که بیان آن حالت خاص درونی و وجدانی فرد نیاشکراست باید آزادانه و دور از هرگونه اجبار و انکراه صورت گیرد. دیگر نه نیایش نیست، بلکه کیش اجباری و انزاسی به همگن سخت گیر و منعیب، و گاهی کیش به متعلمان و قدرتمندان است.

و در قاموس توده ایرانیان که خود نخستین آوندگان دین بوده اند، واژه «دین» تا به امروز همان معنای باستانی اش را حفظ کرده است. چه این واژه

برلن ۲۵ آوریل ۱۹۸۳

مؤمنی عزیزم، استاد خودتی، حضرت دلم نمی‌آد ترا بنامم. اما تو بگردن من حق داری و هر فحشی که دلت می‌خواهد بده. نامه‌ات امروز رسید و معمولاً نامه‌های پاریس ۱۵ روز در راه میماند. هرچه دیگران پشت سر من می‌گویند تو اگر دلت خواست پشت گوش بینداز و اگر نه هرچه دلت می‌خواهد بکن. من سی سال از بزرگتر از این «بدجنس‌ها» و «دو بهم زنها» دشنام شنیده‌ام و پوستم کلفت شده است. اما دلچرکین از من نباش زیرا من ترا دوست دارم و آدم شریفی میدانم و بتو احترام می‌گذارم. یک دلیل اینست که هرچه شنیده‌ای - اقلاً قسمتی از آنرا - بازگو کرده‌ای و شجاعت داری و بخودت می‌گوئی: اگر علوی هم از من دلخور شد، به یه ورش (بقول صادق هدایت). دفاع از خودم نمی‌کنم. اگر این کاره بودم میبایستی به آنچه تا بحال در شرق و غرب از پتلپورت گرفته تا ینگه دنیا درباره‌ی من نوشته‌اند و گفته‌اند جواب بدهم. یک نکته: روزگار عجیبی است. این آقایان تازه مهاجر هرکدام جزو یک گروه سیاسی هستند و هرکدام جز بدگوئی به یکدیگر چیزی ندارند تحویل بدهند و بنده از همه آنها بیزارم.

اما درباره‌ی پاریس آمدنم. قرار است در ماه ژوئن، اگر از هفت بند گذرنامه گذشتم، سفری به انگلستان کنم و بنابعد عوت دو دانشگاه اکسفورد و دورهام (Durham) دو جلسه درباره‌ی ادبیات جدید ایران سخنرانی کنم. برای آمدن به پاریس باید دعوتنامه‌ای از یک فرانسوی که مخارج مرا بعهده بگیرد (برحسب ظاهر البته) و به تصدیق (Mairie)^۱ گذشته باشد در دست داشته باشم. آنوقت اگر دلشان خواست و یک پسر بچه فکلی از بخت من بدش نیامد ممکن است پس از چند هفته ویزا لطف کنند. سال پیش یک نیمچه خاورشناس فرانسوی دعوتنامه‌ای برایم فرستاد. امسال از

۱ - Mairie شهرداری پاریس.

مسکوب^۲ و عاصمی^۳ چنین درخواستی کرده‌ام و تا بحال خبری نرسیده است. سمپاتیزان و یا وابسته بدو گروه مختلف Opposition. «روایت»^۴ سخت پیش میرود، باید خودم سیصد صفحه را پاکنویس کنم و با کارهای جورواجوری که در دست دارم آن جوری که دلم می‌خواهد موفق نمی‌شوم. اسمی از حزب توده برده بودی. مقصود البته باند کیاست.

اگر به پاریس آمدم شاید بیش از چند روزی نتوانم بمانم و تو فرصت خواندن آنرا نداشته باشی و من راستی دلم میخواهد که فعلاً نظر انتقادی ترا داشته باشم. در اوضاع و احوال کنونی در ایران قابل چاپ نیست. شاید هم اصلاً پس از مرگم چاپ شود. نوشته بودی که میخواهم جاپائی برای برگشتن به ایران باقی گذارم. اگر بشود جاپائی پیدا کرد، می‌کردم. دلم برای ایران و دوستان تو دولت آبادی و احمد محمود و دامغانی و غیره و خانواده خودم و آسمان صاف و آبی رنگ و نسیم کوهساران تنگ شده است. از عمرم چیزی باقی نمانده و دیگر نمیتوانم سی سال چشم براه باشم. امیدوارم هرچه زودتر بتوانی زنت را در آغوش گرمت بفشاری. اگر پاریس آمدم پیش کی جز شما و یارانت میتوانم بمانم. از همین حالا دلم را برای نهار و شام لذیذ شما

۲- شاهرخ مسکوب نویسنده شناخته شده.

۳- محمد عاصمی، شاعر و روزنامه نگار، ناشر مجله کاوه چاپ برلین.

۴- «روایت» عنوان رمانی است که علوی در اولین سفر به ایران در بهار سال ۵۸ برای چاپ با خودش آورده بود اما در اثر بعضی انتقادات من و شخص دیگری (بعدها فهمیدم که این شخص سیاوش کسرائی بوده) که آنرا خوانده بود بشکل غیر منتظره‌ای از انتشار آن منصرف شد و چنانکه در لابلای نامه‌های او، حتی آخرین نامه‌اش در تاریخ ۵ ژانویه ۱۹۹۷ = ۱۵ دی ۱۳۵۷ منعکس است، تمام این سالها برای سر و سامان دادن آن در تلاش بود و آخر سر هم نتوانست آنرا به پایان دلخواه خودش برساند.

صابون میزنم. اگر با زنت صحبت کردی سلام مرا به او برسان. فرزندان را چه میکنی؟
او هم همراه مادرش میآید.^۵

قربانت
آقا بزرگ علوی

راستی چه شده که دیگر هیچکس از ایران به من نامه ننویسد و جواب نمیدهد. زمان
شاه اقلای یکی دو نفر جرأت میکردند و نامه مینوشتند. به یلفانی^۶ نامه نوشتم و جواب
نداد. به چند نفر دیگر هم.

از شاملو^۷ چه خبر داری؟ ساعدی^۸ هم از من دلخور شده؟ بسیار حیف است. اینکه
خودش به فرانسه میآید، حرف است. تلفنی به او گفتم که در تابستان میآیم.
راستی از دامغانی^۹ چه خبر داری هنوز در زندان است؟ این چه زندانیست که هیچ
خبری از لای دیوارهای آن به خارج نشت نمیکند.
کمی از حال و روز گار بچه‌های دور و برت بنویس.

۵- زن و پسر من تا این تاریخ هنوز نتوانسته بودند از ایران خارج شوند.

۶- محسن یلفانی نمایشنامه نویس شناخته شده که بگناه نگارش و اجرای نمایشنامه «آموزگاران» همراه
با ناصر رحمانی نژاد، سعید سلطانیپور و محمود دولت آبادی سالها در زندان شاه بسر برد و تنها در
جریان انقلاب همزمان با دیگران آزاد شد. در این تاریخ در پاریس در تبعید بود.
۷- احمد شاملو شاعر معروف.

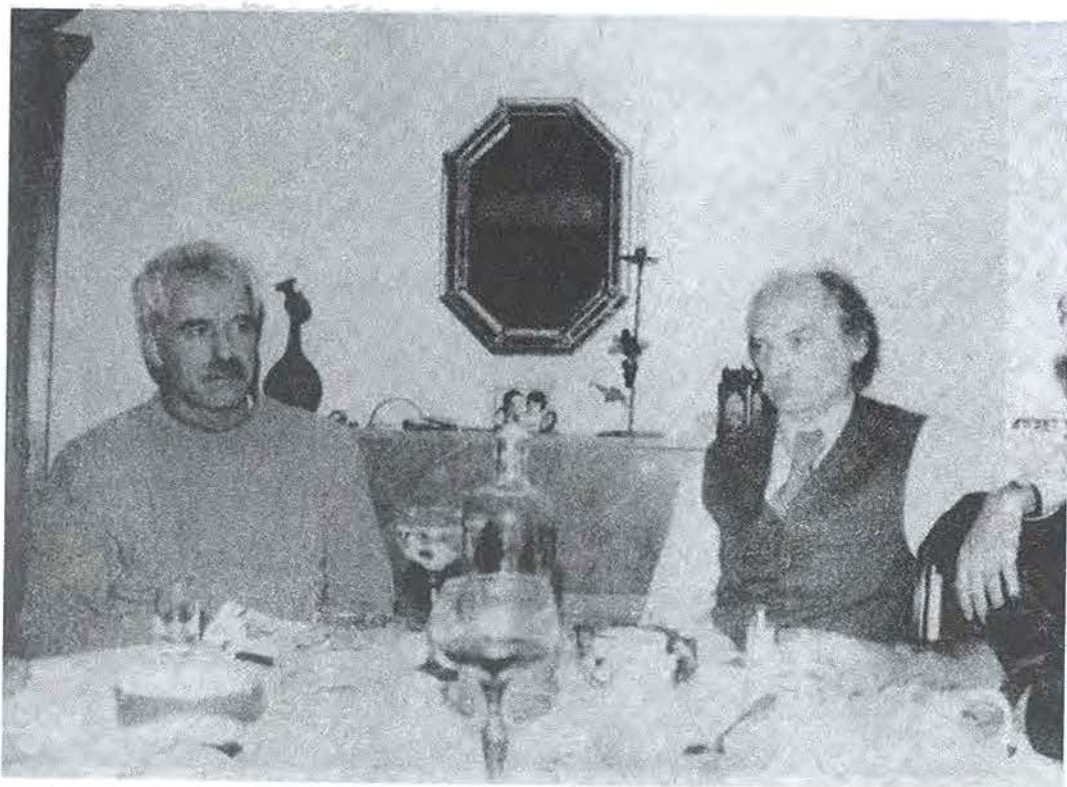
۸- غلامحسین ساعدی در این تاریخ مدتی بود که در پاریس در تبعید بود و اولین شماره مجله «الفبا» را
هم منتشر کرده بود.

۹- محمد تقی دامغانی وکیل دادگستری و عضو برجسته هیئت مدیره کانون وکلا و «انجمن
حقوقدانان». او بگناه اعلامیه‌ای که این انجمن در مورد «قصاص» منتشر کرده بود دستگیر و به مدت
شش سال زندانی شد. در دانشکده حقوق همکلاس و دوست بسیار نزدیک و صمیمی بودیم و در
سالهای ۱۳۲۴-۲۵ در تماس منظم با علوی از دانش او بهره می‌گرفتیم.

میدانم که در نامه نویسی تنبل هستی. اما به خودت فشار بیاور. من تشنه هستم.

قریانت.

تلفن کردن به شما چندان آسان نیست. من اغلب خارج شهر هستم و آنجا تلفن ندارم. و باید ساعتها در پستخانه بمانم و این کار برایم میسر نیست.



از راست به چپ: محمود دولت آبادی، محسن یلفانی

بگیرد (بر حسب ظاهر البته) و به همین جهت که گفته باید در دست
در دست با شمع، اوقات اگر در آن فواید و یک چیز کجای فکلی در رختن می باشد
باید که یکی است پس از چند دقیقه ویرا لطف کند، حال پیشین یک شیوه عاوری است
و در زمانه فرزند که با هم فرستاد، اصل از سکوب و بعضی چنین در وقت است کرده ام و ناچار
منیر است. بسیار ایران و با و البته بد کرده گفتند *Opposition*
در ادب است، گفت بدتر می رود، باید خودم سید صغیر را پاک گویند که
و با کار در خود را و چون که در دست دارم آن بخوریدم ما قرار بود که بیستوم
از این از خوب کردن پرده بودی. مستور البته باشد که است. چه بهتر
نسبت به این عدول همین دارم؟ تفاوتی با شمع و
همچو با ریزش شاد به پیش از چند روزی گفتند که فواید استرا
در رشته با شمع و من را استادمی فواید که تنها فکر استقامت است در رشته
در ادب است. در ادب است و اصول گفتنی در ایران ما به چاپ نیست. ما بدیم اعتدال
بسیار از هر کجای است
بدرسته بود که می خواهم با پانی برای برگشتن به ایران بانی گذارم
اگر بشود ما پانی پیدا کرد، میگردم. دلم برای ایران و در زمان قدردان
و بدر و اندر محمود و اسمانی و نیز در برون و فواید خودم و استقامت و آبی
راگ و نسیم که در آن تنگ شده است. از غمم چیزی باقی نمانده و دیگر نمیتوانم
سال پیش برآه با شمع
امید دارم بر عهد خود که بتوان از دست را در آخر شهر گریخت بیاری.
اگر با ریزش آیدم پیشین کی جز با و بار است نمیتوانم با شمع در آن زمان حال

الغ ای ایران
ما عاوری است
در رختن می باشد
شیوه عاوری است
فرزند که با هم
منیر است
بسیار ایران
در ادب است
نسبت به این
همچو با ریزش
در رشته با شمع
در ادب است
بسیار از هر کجای
بدرسته بود
اگر بشود
و بدر و اندر
راگ و نسیم
سال پیش
امید دارم
اگر با ریزش

مؤمنی عزیزم را قربان. بسیار از کاغذت خوشم آمد. اولاً بدلیل اینکه تو که آنقدر در نامه‌نویسی تنبل هستی در چنان روزگاری که آدم باید برای یک تکه نان آنقدر سگ دوی بکند فرصت کردی مرا از اوضاع باخیر کنی. دوم اینکه خوشحالم که زن و بچه‌ات در راه هستند و شاید هم اکنون پیش تو باشند^۱. خدا کند که همچنان سلامت باشید. سوم اینکه پرت و پلاهای بچه‌ها را بی‌پایه ساختی^۲. حالا تعجب نمیکنم که چرا یکی از این بدجنس‌ها ناگهان گوشی تلفن را برداشت و با من خوش و بش کرد. این چند سطر را از پیش مانی^۳ مینویسم. حالا آقاپسر دکتر شده و کلی آدمی بحساب می‌آید. دیشب آمدم. برو بچه‌هائی که اینجا بودند از اینکه تو در پاریس هستی خیلی خوشحال شدند و بخصوص مانی. من دو سه روز بیشتر اینجا نمی‌مانم و فردا یا پس فردا به لندن میروم. دانشگاه آکسفورد و Durham از من دعوت کرده‌اند مثلاً درس بدهم. من مکتب ندیده به غمزه مسئله آموز صد مدرس شده‌ام. بین دنیا چقدر خرتوخر شده است. خیال داشتم در این سفر سری هم به پاریس بزنم. اما بی‌دعوتنامه نمیشود. ویزا نمیده‌ند. دو دعوتنامه مسکوب و یکی عاصمی^۴ فرستاده، هردو بی‌فائده است. اولاً که دعوت کننده باید یک فرانسوی باشد بعلاوه Mairie باید دعوتنامه را

۱- زن و پسر من در اوایل ماه مه بصورت پنهانی وارد ترکیه شدند و در اواخر همین ماه به پاریس رسیدند.

۲- بعلت اینکه نامه خودم در اختیارم نیست نمیدانم از چه موضوعی حرف میزند.

۳- مانی علوی پسر آقابزرگ علوی است که در آلمان زندگی میکند و زمانی از فعالین کنفدراسیون دانشجویی بود و حتی یکبار هم به دبیر اولی این کنفدراسیون رسید.

۴- محمد عاصمی که اساساً ساکن مونیخ در آلمان است، در این زمان در پاریس بود و هفته‌نامه «ایران و جهان» را اداره میکرد. این هفته‌نامه ناشر نظرات و سیاست‌های علی امینی و شاهین فاطمی و جریان وابسته به آنها بود.



از راست به چپ: یاقر مؤمنی، دکتر نصرت الله جهانشاهلو

برلن ۲۸ ژوئن ۱۹۸۳

مؤمنی عزیزم

یکی از پنجاه و سه نفر به اسم دکتر (قلابی) جهانشاهلو^۱ که قریب سی سال در کشور شوراها بسر برده و اخیراً (دو سه سال پیش) پا از خط بیرون نهاده، کتابی نوشته باسم «ما و بیگانگان - سرگذشت» دکتر نصرت الله جهانشاه لوی افشار. قسمت عمده کتاب دری وری و من من زدن است. اما نکته‌هایی درباره کامبخش و وردستش دارد که برای من تازگی داشت و گمان میکنم که ممکن است بدرد تو بخورد. محض اطلاع عرض شد. تندرستی تمام خانواده را خواهانم. دست خانم را ببوسم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

۱- دکتر نصرت الله جهانشاهلو از افراد پنجاه و سه نفر و بعدها معاون پیشه وری در دولت دموکرات آذربایجان در تاریخ ۲۱ آذر ۱۳۲۴ تا ۲۱ آذر ۱۳۲۵ بود که پس از سقوط آذربایجان همراه با دیگران به شوروی رفت. او پس از چند سال اقامت در شوروی در آذر ۱۳۵۱ این کشور را ترک گفت و در برلن غربی ساکن شد. این کتاب که خاطرات اوست در شهریور ۱۳۶۱ در برلن غربی از چاپ درآمد. بخش دوم کتاب نیز در مرداد ۱۳۶۷ از طرف انتشارات «مرد امروز» در آلمان غربی انتشار یافت.

برلن ۱ اوت ۱۹۸۳

قوام^۱ عزیزم خواهش میکنم اوقات تلخ نشود. این نامه مرا به مؤمنی برسان و به او بگو که آدرس را با این خط خرچنگ قورباغه نمی‌نویسند. آدرس را باید درست نوشت. کمی مشق خط بکند، برایش هم دنیا دارد هم آخرت. اگر ویزای فرانسه را گرفتم اواخر ماه اوت و یا اوائل سپتامبر سری بديار شما میزنم. دست خانم را میبوسم.

قربانت
بزرگ علوی



از راست به چپ: باقر مؤمنی، بزرگ علوی،
علی مستوفی (احمد صادق)، محمد عاصمی.

۱- مهدی قوام نژاد، مترجم رسمی زبان فارسی در پاریس بود. در چندین ماه اول ورود من به پاریس مرا با محبت تحت حمایت خود گرفت و تا آخر همیشه مشکل گشای من بود. قوام در اثر ابتلاء به سرطان درگذشت و خاکستر جسد او در گورستان «پرلاشز» به خاک سپرده شد.

مؤمنی عزیزم خوب پی بردم که چه دردی داری میکشی. دیگر از دلداری و این حرفها گذشته. کاش از دستم برمیآمد و میتوانستم مصائب تو و خانوادهات و امثال تو را تخفیف دهم.^۱ مسافرت برای و بازدههای ایرانی بلای عظیمی است. این میرزا بنویسهای سفارتخانهها تا گذرنامه ایران را می‌بینند نگه کردن عاقل اندر سفیه میکنند. به لندن که رفتم نتوانستم ویزای فرانسه و سوئیس بگیرم.

بالاخره پس از مدتها عاصمی یک دعوتنامه از یک خانم فرانسوی ایرانی الاصل برایم فرستاد و این دعوتنامه فقط دو هفته مدت داشت. پلیس و شهرداری هم امضاء کرده بود.

دیروز به سفارت فرانسه رفتم. گفتند یک ماه دیگر بیایم جواب بگیرم. علی^۲ هم قول داده بود که یک دعوتنامه برای چهارهفته بفرستد. شاید این دعوتنامه در هوا پرپر میزند و یا سوار لاک‌پشت در راه است. تازه معلوم نیست ویزای خروج از ج.د.آ.^۳ بمن بدهند یا ندهند. همانطور که میدانی به دکتر و ایرج^۴ اجازه خروج ندادند. مسئله

۱- در این زمان من هنوز مانند بسیاری از تبعیدیان گذشته از تنگناهای مالی و نگرانی‌های ناشی از آن روحیه‌ای بسیار آشفته و ناراحت داشتم و ظاهراً این روحیه در نامه من به او منعکس شده بود.

۲- علی مستوفی مترجم و قصه نویس که در سالهای پیش از ۱۳۳۲ در ایران با امضای «احمد صادق» شناخته شده بود. او پس از کودتا در ژنو مقیم شد و با روزنامه «تریبون دو ژنو» همکاری داشت. پس از انقلاب و پس از استقرار دفاتر بختیار و امینی در پاریس با آنها رابطه و همکاری داشت و در همین سالها مجموعه قصه‌ای با عنوان «سراب و امید» منتشر کرد. او در ژنو در اثر سکت قلبی درگذشت.

۳- ج.د.آ. حروف اول جمهوری دمکراتیک آلمان است.

۴- دکتر رضا رادمنش، ایرج اسکندری از رهبران قدیمی حزب توده ایران که هرکدام یکی پس از دیگری سالها دبیر اول این حزب بودند

گرفتاری حضرات و اقرارهایشان یک کلمه هم در مطبوعات منتشر نشده است^{۱۱}. اما چند کلمه درباره این آقای عثمان^{۱۲}، چه بگویم. بنده این حضرت اجل را نمی‌شناسم. اما با یاران او سروکار داشته‌ام. هروقت با آدم کار دارند موس موس میزنند، بعد که پلشان از خر گذشت محل سگ هم به آدم نمیگذارند. من با تنها کسی که ارتباط دارم کمیساروف^{۱۳} است که قریب چهل سال است با من مکاتبه دارد، بدبختانه آنقدر پیر و بیمار است که بزحمت نامه مینویسد. نه جانم، از این امامزاده چشم آب نمی‌خورد. آزمایش میکنم. این پرفسور آسموسن^{۱۴} آدم خوبی است و ما با هم رویمان باز است. شاید شد، شاید هم نشد.

حالا برسیم به تقاضای من: من میخواهم در کپنهاگ درباره زنان نویسنده و شاعر ایران صحبت کنم: پروین، فروغ^{۱۵}، سیمین دانشور، سیمین بهبهانی، میمنت میرصادقی و مهشید امیرشاهی و آن زنی که کتابش را تو بمن دادی و من هم عنوان کتاب و هم اسم نویسنده را فراموش کردم. دیگر چه کسی به نظر تو میرسد؟ این «به کی سلام کنم» سیمین دانشور را خوانده‌ای؟ من آنرا ندارم و تهیه کتاب از ایران بسیار دشوار است.

بس است دیگر. این نامه را از شمیران برلن مینویسم و کتابهایم را در اختیار ندارم. مدتی است می‌خواهم چیزی درباره «تقریرات مصدق» بنویسم و آنرا با کتاب شاه

۱۱- منظور بازداشت رهبران و مسئولان حزب توده و «اعترافات تلویزیونی» آنهاست که در مطبوعات کشورهای اروپای شرقی انعکاس نیافته است.

۱۲- منظور عثمانوف ایرانشناس اهل شوروی است.

۱۳- کمیساروف؟

۱۴- پرفسور آسموسن از قرار معلوم استاد دانشگاه در کپنهاگ است. قرار بود علوی در این زمینه با او هم مذاکره کند.

۱۵- پروین اعتصامی و فروغ فرخزاد.

مقایسه کنم. هرچه بیشتر به آن می‌پردازم می‌بینم که هیچکس حاضر نیست آنرا چاپ کند.

اما درباره «روایت»؛ مؤمنی جان، دارد سر زانفله میشود. تا روزی که حضرات پشت تله‌ویزیون نرفته بودند پیشرفت داشت. از آن زمان ببعد دستم به قلم نمی‌رود. آخر اینها چه جور آدم‌هایی بودند. همه از این قماش بوده‌اند؟ آخر باید در «روایت» باین مسئله توجه کرد. چندین مرتبه آن صحنه را که فرود^{۱۶} همراه مهندس پیش کام بخش بود خواندم. دیدم، نه، این جور نمیشود. وقتی این را عوض کنم خیلی چیزهای دیگر را هم باید دگرگون کرد. آخر این بیچاره فرود که جاسوس نبوده. چه بکنم؟ زمان باید راه را نشان دهد.

خسته شدم. اگر ویزا گرفتم با تلفن به قوام خیر خواهم داد.

دست زنت را می‌بوسم. تندرستی تو و زنت و فرزندت را خواستارم. شعار من اینست: باید مانند علف سبز در مقابل طوفان سر خم کرد، اما پشت دوتا نکرد. تو از من دلیرتر هستی. در عمل نشان داده‌ای. بایست و کامیاب خواهی شد. از تیر جلاد نترسیدی، از حوادث چه ترسی؟!

قریانت

آقا بزرگ علوی

باقر عزیزم این جواب نامه ۸۳/۱۰/۲ تو نیست.

همانطوریکه پای تلفن گفتم نامه تو برایم جزو اسناد «روایت» خواهد شد که از آن سود فراوان خواهم برد. بسیار ممنونم که بار دیگر مرا سرحال آوردی و شاید موفق شوم کاری را به سامان برسانم که روزی آغاز کرده‌ام.^۱

این چند سطر را بمناسبت خواندن کتاب تازه دکتر انور خامه‌ای باسم «پنجاه نفر ... و سه نفر» (اسرار پیدایش سازمان و دستگیری گروه سیاسی ۵۳ نفر که برای اولین بار افشاء می‌شود) خودت باید بخوانی و قضاوت کنی که باین وعده داده شده وفا شده است یا نه. در هر حال برای منظوری که تو داری از جمله قضاوت درباره امثال ک^۲ و دیگران ممکن است نکته‌هایی در برداشته باشد. بالاخره کتاب «ما و بیگانگان» اثر جهانشاهلو بدستت رسید یا نه. چشم براه نامه‌ای که میخواستی بنویسی هستم.

قریانت

آقا بزرگ علوی

کتاب^۳ گویا جلد دومی هم خواهد داشت. اقلأ چنین گفته شده است.

۱- علوی در نامه خود بتاريخ ۲۸ ژوئیه ۱۹۸۳ اشاره کرده بود که پس از اعترافات تلویزیونی رهبران و مسئولان حزب توده دیگر دستش برای اصلاح و تکمیل رومان «روایت» پیش نمی‌رود. من نامه نسبتاً مفصلی برایش نوشتم و در آن یادآور شدم که بنظر من میان آن رومان و این حادثه هیچ ارتباطی وجود ندارد و او باید به کارش ادامه بدهد.

۲- منظور از «ک» عبدالصمد کامبخش مسئول شبکه «پنجاه و سه نفر» در زمان رضاشاه و مسئول «تشکیلات کل حزب توده ایران» در سالهای ۲۵-۱۳۲۲ است.

۳- منظور همان کتاب «ما و بیگانگان» نوشته دکتر جهانشاهلو است که قبلاً به آن اشاره شده. جلد دوم کتاب بعدها با همین عنوان منتشر شد.

قربان باقر عزیزم خودت و زنت و پسرت سالم باشید و دوستان هم. این نامه را از وارنا شهری در بلغارستان کنار دریای سیاه مینویسم. وقتی دنیا را تقسیم میکردند به ما تفریحگاه بهتری نرسید. اینجا در یک استخر آب گرم مواد معدنی شنا میکنیم و دلمان خوش است که پدر روماتیسم را درمیآوریم. چند کتاب بیشتر همراه نیاورده‌ام از جمله «قنوس» و «تنگنا»^۱ از محمود دولت آبادی. دلم میخواست که این «تنگنا» را خوانده بودی و ما میتوانستیم درباره آن صحبت کنیم. اگر بمن تو دهنی نزنی - و خوب میدانی که من تشرهای ترا بحساب میآورم و درباره آنها فکر میکنم - من این «تنگنا» را ترکیبی از حوادث زندگی اشخاص بی‌وابستگی درونی و تقلیدی - و شاید لغت تقلید زیاد اغراق باشد - یا دست کم برگردانی از «قعر اجتماع» گورکی^۲ میدانم که عاقبت به پوچی محض منتهی میشود. گوئی از این تنگنا که زندگی جمعی را فرا گرفته، هیچ راه رهایی وجود ندارد. از یک طرف طرز تکنیک گورکی و از طرفی جهان بینی absurd^۳ در یک قالب ریخته شده یا تو جور دیگری فکر میکنی؟ مرا از اشتباه درآور، هر وقت حوصله داشتی.

قربانت

آقا بزرگ علوی

پشت صفحه: اگر آدرس دولت آبادی را میدانی برایم بنویس.

۱- «تنگنا» اولین کتاب محمود دولت آبادی است و من در نقدی که با عنوان «دریچه‌ای بسوی روستا» بر چهار اثر اولیه دولت آبادی نوشته‌ام نظر خودم را در مورد آن آورده‌ام و علوی یا نوشته مرا نخوانده و یا خوانده و فراموش کرده است.

۲- این اثر ماکسیم گورکی ابتدا بوسیله عبدالحسین نوشین با عنوان «در اعماق اجتماع از زبان فرانسه و سپس بوسیله مهین اسکوتی از زبان روسی به زبان فارسی ترجمه شده است.

۳- absurde در زبان فارسی به «مکتب پوچی» در ادبیات ترجمه شده است که خوانندگان فارسی زبان بیش از همه در ارتباط با آثار کامو و سارتر با آن آشنا شده‌اند.

برلن ۲۱ دسامبر ۱۹۸۳

باقر عزیزم را قربان

شماره سوم «الغبا» رسید. خدا ترا از ما نگیرد که گاهی یادی میکنی. از وارنا چند سطری نوشتم. تا بحال باید رسیده باشد. به ساعدی نامه نوشتم و تشکر کردم و از او خواستم که شماره دوم را برایم بفرستد.

قربانت.

آقا بزرگ علوی

دست اکرم خانم را میبوسم و تندرستی پسرت را خواهانم. بدوستانت، بخصوص عباسی^۱ سلام ما را برسان.

۱- روح الله عباسی، دانشگاهی و مترجم چندین کتاب به فارسی و نویسنده کتابهایی به زبان فرانسه، مترجم رسمی زبان فارسی در پاریس.

برلن ۲۹ فوریه ۱۹۸۴

باقر عزیزم

همان روزی که تو نامهات را مینوشتی یعنی روز ۱۳ فوریه ۱۹۸۴ ساعت ۶ و نیم بعدازظهر برابر با ۲۴ بهمن ۱۳۶۲ در بیمارستان دولتی در برلن شرقی یکی از بهترین دوستان و شریف ترین مردی که من می‌شناسم دکتر رضا رادمنش^۱ در ۷۸ سالگی درگذشت.

روز ۴ فوریه ۱۹۸۴ درست ۷۸ سال از عمرش گذشت. باید سعی کنم که اشک از چشمم سرازیر نشود. چون زخم را ترس برداشته و هرآن مواظب است که در اثر این مصیبت بنده تلف نشوم. نمیداند که بادنجان بم آفت ندارد و من باین زودی دست از سر دوستانم برنمیدارم. بطوریکه دیروز شنیدم جسد او را روز ۶ مارس در لایزیگ بخاک خواهند سپرد. پس متن حرفهایش را در پلنوم هجدهم^۲ دیگر نمیتوانی از او بشنوی و احتیاجی هم به آدرسش نداری، مگر اینکه بخواهی به زنش و پسر و دخترش دلداری بدهی. حوادث پلنوم هجدهم را اگر ایرج^۳ بتو نداده هیچکس که صادق و وفادار باشد بتو نخواهد داد. اصلاً تو چه توقعی از امثال ما داری که جرأت کنیم روایت را، آنچه را که در طول پنجاه و اندی سال بسرمان آمده است روی کاغذ

۱- استاد دانشگاه تهران در رشته فیزیک مدرن و دبیر اول حزب توده در ایران در سالهای پس از آذر ۱۳۲۵ و همچنین دبیر اول حزب در خارج از کشور تا سال ۱۳۴۸. من درباره او مطلبی با عنوان «مردی تنها» نوشتم که در شماره ۵ الفبا چاپ شد.

۲- منظور پلنوم هجدهم حزب توده در خارج از کشور است که در آن با یک بند و بست قبلی علی خاوری به دبیرکلی این حزب انتخاب شد، پس از این پلنوم بود که ایرج اسکندری به اعتراض علنی علیه رهبری جدید دست زد و بدنبال آن پس از مدتی عده‌ای از فعالین درجه اول از این سازمان خارج و اخراج شدند.

۳- ایرج اسکندری.

بیاوریم؟ مگر رشته حوادث زندگی ما در دست خود ما بوده است؟ یادت می‌آید آنچه در خانه دامغانی وقتی شماها به خانم میرهادی^۴ حمله کردید که چرا تمام حقایق را ننوشته است من به حکمی^۵ جواب دادم؟ مسبب این فاجعه که بود و چه کسانی آنها را به این روز انداختند. امثال کیانوری و کامبخش حلقه‌ای بیش نبودند. درباره دست‌های نامریی که آنها را به رقص آوردند امثال ما چه اطلاعی دارند؟ نه رادمش، و نه ایرج و نه دیگران.

می‌توان بعضی حدسیات را روی کاغذ آورد که امروز در وضعی که ما داریم امکان‌پذیر نیست. آن وقت می‌توان مطالب را برای «خلایق روشن کرد». حق داری بگویی بدکاری می‌کنند. از این جهت که دست من به «روایت» نمی‌رود و وامانده‌ام. خودم می‌دانم که بد می‌کنم.

نامه‌ای از جوانی که نوشته‌ای هنوز به من نرسیده است. اگر از من سئوالاتی داشته باشد اگر جنبه سیاست روز نداشته باشد جواب خواهم داد. به خودش یا به تو خواهم نوشت.

چند روز پیش در کپنهاگ بودم. با پروفیسوری که خیلی به من محبت کرد و احترام گذاشت راجع به کاری برای امثال تو صحبت کردم. خیلی امیدبخش نبود. البته اسمی

۴- خانم توران میرهادی از دبیران و صاحب‌نظران آموزش و پرورش کودکان در ایران و همسر سرگرد جعفر وکیلی که در تاریخ ۱۷ آبان ۳۳ بگناه عضویت در حزب توده ایران همراه با ۴ افسر دیگر تیرباران شد. خانم میرهادی مجموعه نامه‌های زندان شوهرش را با عنوان «فاجعه ما» منتشر کرد ولی مطالبی را که حکایت از بعضی نقاط ضعف برخی از افراد مانند روزبه، سرهنگ میشری و ... داشت حذف کرده بود. در ضیافتی که در خانه دامغانی در جریان اولین سفر علوی به تهران در بهار ۱۳۵۸ برگزار شد من از این کار او انتقاد کردم و او قول داد که در چاپ بعدی این نقض کتاب را جبران کند. ولی هیچوقت به این قول خود وفا نکرد.

۵- علینقی حکمی وکیل دادگستری از افراد پنجاه و سه نفر و بعد از شهریور ۱۳۲۰ از مسئولان حزب توده ایران.

از تو نیاوردم. یک نفر ایرانی آنجا دارند و صرفه‌جوئی در تمام اروپا دست و پال آنها را بسته است.

دست اکرم خانم را و صورت پسر را میبوسم.
بدوستان سلام مرا برسان. اگر امسال در تابستان سعادت یاری کرد باز چند روزی سری به شما خواهم زد.

قربانت

آقا بزرگ علوی

مؤمنی عزیزم این جواب نامه ۸۴/۵/۳ تو نیست. من در ماریبورگ پیش پسرم بودم و از این جهت آنرا دیر بدست آوردم. از آخرین نطق رادمنش هیچ خبری ندارم. این جلسه کذایی خیلی خیلی محرمانه بود Top secret و بنده نامحرم بودم و هستم. وقتی سر ویزای خروج از ج.د.آ. اشکالی پیش آمد و به رادمنش تلفنی سخت تاختم (از روی اوقات تلخی) که حالا کار دست شما افتاده بازهم شمشیر آخته کیانوری بالای سر من هنوز بمن آسیب میرساند و بدتر هم شده است. بمن گفت: من در این کار هیچ دخالتی ندارم. بعدها که در بیمارستان با او صحبت کردم گفت: من جلسه را ترک کردم و اصلاً در رأی شرکت نکردم. استنباط من اینست که «هیزم کش» ها هنوز از امثال کیا حمایت میکردند و او زیر بار نرفت. آنچه در این جلسه گذشته از این و آن از اروپای غربی شنیده‌ام و هم‌اش نقل قول است. ایرج را از آن زمان تا بحال هنوز ندیده‌ام. هم‌اش در سفر بوده. تلفنی با او صحبت کرده‌ام منتظرم که او را ببینم و بعد جواب نامه ترا بدهم. در اینکه اختلافی وجود داشته است یکی همین نکته که مقاله راجع به رادمنش را در صفحه دوم روزنامه‌شان گذاشته‌اند نه در صفحه اول. مهین رادمنش^۱ تا دیروز در لندن پیش خواهرم بوده است و همین امروز با او تلفنی صحبت میکنم و میپرسم که آیا رونوشتی از نطق او در آن جلسه وجود دارد یا نه. از آنچه نقل کردم میتوانی حدس بزنی که پس از مرگ این مرد شریف چه اندازه بی‌کس شده‌ام. دیگر کسی را ندارم که با او درد دل کنم. با هرکس که آدم رویرو میشود باید پرده‌ای حائل باشد والا دروغ و دغل جای صفا و راستی را میگیرد.

۱- مهین رادمنش همسر دکتر رادمنش است. من برای تهیه مطلبی که میخواستم درباره رادمنش بنویسم نیاز به آخرین سخنان او در پلنوم هجدهم حزب توده داشتم که هیچوقت نتوانستم به آن دست یابم.

نامه‌ای از کتیرائی^۲ داشتم. شنیده بود که از ایران خارج شده‌ای و آدرس ترا از من خواست باو دادم.

دیروز یکی از دوستان پاریسی دعوتنامه رسمی بامضای یک فرانسوی و تصدیق پلیس برایم فرستاد. شاید موفق شوم که در ماه اوت یا سپتامبر خودم را به پاریس برسانم فقط برای چند روز، بشرطی که بتوانم خانه کسی هوار بشوم. در هر حال فتوکوپی مقاله‌ات^۳ را برایم بفرست.

از من هم مقاله‌ای خواسته بودند، اما من رد کردم. چون نمیتوانم آنچه میدانم و می‌خواهم بنویسم.

دست اکرم خانم و صورت پسرت را میبوسم.

قربان تو

آقا بزرگ علوی

من آخرین حرفهای کیانوری را نشنیده‌ام. آیا میتوانی برای من خلاصه‌اش را بنویسی؟

۲- محمود کتیرائی محقق ساکن بلژیک که از آثار معروف او میتوان از «کتاب صداق هدایت» و «فراماسونری در ایران» نام برد.

۳- ظاهراً منظور همان مقاله «مردی تنها» است.

برلن ۲۹ ژوئن ۱۹۸۴

باقر بسیار عزیزم

هنوز نمیتوانم به نامه تو جواب حسابی بدهم. ایرج را هنوز ندیده‌ام. نوروزی^۱ در مرخصی است. با مهین تلفنی صحبت کرده‌ام. در میان کاغذهای روی میز او هیچ اشاره‌ای به این نطق نشده. مهین عقیده دارد که چیزی نگفته و از جلسه^۲ خارج شده است بدون اینکه رأی داده باشد. ایرج ظاهراً در جلسه مانده و رأی نداده و یا رأی مخالف داده است.

من خودم به این چند کلمه او بسیار علاقمند هستم. هر وقت خبری کسب کردم خواهم نوشت. دست اکرم خانم را میبوسم و صورت پسر را.

قربان تو

آقا بزرگ علوی

اگر ویزا گرفتم در اواخر ماه اوت به پاریس می‌آیم، فقط برای چند روزی.

۱- منظور داود نوروزی، نویسنده روشنفکر حزب توده است که در پلنوم هجدهم این حزب جزء پنج نفر هیئت دبیران انتخاب شده بود.

۲- منظور همان پلنوم هجدهم است.

برلن ۱۷ اکتبر ۱۹۸۴

اکرم خانم عزیز و باقر مهربان، قربان هردوتان. نخست اینکه مرد بزرگ خودتی. دویم اینکه زنم یک دنیا از دعوت شما خوشحال شد. سوم اینکه ما دو نفر قانونی وضع کردیم که جهانگیر است. هر جا جاخوش کردیم فقط سه روز میمانیم و پس از سه روز رخت برمی‌بندیم و اگر کسی این شرط را قبول نکرد، حق دارد ما را به خانه‌اش راه ندهد. اوقات تلخی هم ندارد. چهارم اینکه امیدوارم تا بحال کمال فواد^۱ با شما تلفنی صحبت کرده باشد. خودش یک مجموعه اسناد کردی را که مال یکی از کتابخانه‌های غرب است منتشر کرده و هم اکنون دارد جلد دوم آنرا انتشار می‌دهد. این آقای دکتر کمال فواد بمن گفت که در پاریس یک انستیتوی کرد^۲ هست که در آن این کتابها موجود است. اما مدخل پاله‌توگرافی فارسی را چون به کسی امانت داده‌ام، نمیتوانم بفرستم. با خزائی^۳ آشنا هستم و میتوانم از او بخواهم شاید بتواند یک نسخه برایت بفرستد. من خودم در بوداپست پول دارم و شاید بتوان از اعتبار من این کتاب را خرید و فرستاد. سعی خود را میکنم.

۱ و ۳- این دو نفر را نمی‌شناسم.

۲- مسئول انستیتوی کرد پاریس شخصی بنام «کندال» است که یکی از کردان ترکیه است و گاهنامه‌ای بزبان عربی و فارسی دارد بنام «در اسارت کردیه - مطالعات کردی» که اولین شماره آن در دی ماه ۱۳۶۲ انتشار یافت و اشخاص فوق جز- «هئیت امناء» مجله بودند که کاملاً جنبه تشریفاتی داشت و در پشت جلد همین نشریه قید شده که «هئیت امناء» مسئولیتی در تحریریه مجله ندارد. علاوه بر سه نفر فوق از ایرانیان ناصر پاکدامن هم جزو این هئیت امن بود.

ایرج خبری ندارم. باید در پاریس و یا در وین باشد. چند روز پیش مهین رادمش را در بیمارستان دیدم. حالش بهتر است. به تو و اکرم خانم سلام رساند. انوشه را میبوسم. زخم میگوید به اکرم خانم بگو آن نوار را باز دور سرش ببندد. خوشگل شده بود، باز هم چنین کند.

این انستیتوی کرد پاریس تحت *patronage* چند نفر از جمله هما ناطق، شاکری و ساعدی است و چند دانشمند که برخی از آنها را می‌شناسم، کرد و فرنگی و عرب و فرانسوی.

قربان همه‌تان

بزرگ علوی



از راست به چپ: اکرم مؤمنی، بزرگ علوی،

انوشه مؤمنی

برلن ۴ ژوئن ۱۹۸۵

دش باقر را مخلصم

معلوم میشود که از دیدار روی من بی‌زار هستید. دوست مشترکمان دعوتنامه برایم نمیفرستد. یادداشتهای او را گم کرده‌ام. خواهش میکنم دو مرتبه بفرستد تا من هم تر و چسب جواب بدهم. درباره ادبیات هفته بعد جواب خواهم داد، البته بدون امضای من. روز ۷ ژوئن در درسدن مجلس ختم ایرج خواهد بود. چند سطری خواهم نوشت.

مقاله او را در کیهان لندن خواندی؟

دست اکرم خانم و صورت انوشه را میبوسم.

بی‌غیرتها عکس‌ها را تا من نمرده‌ام در روزنامه‌ای چاپ می‌کنند. تندرست بمان.

قربان تو

آقا بزرگ علوی*

* متأسفانه راجع به نکاتی که در این نامه آمده هیچ اطلاع اضافی به خواننده نمیتوان داد.

باقر عزیزم دارم چند سطری دربارهٔ ایرج مینویسم و شاید تا چند روز دیگر بفرستم. خیر برای «کارنامه»^۱:

ایرج اسکندری^۲ روز هفتم ژوئن ۱۹۸۵ در درسدن به خاک سپرده شد. در مجلس برگزاری ختم، داود نوروزی دربارهٔ زندگی و فعالیت سیاسی و علمی او سخن گفت. عده‌ای از دوستان او از اروپای غربی و از آلمان شرقی در این مراسم شرکت کردند، از جمله خانواده‌اش که از اطریش آمده بودند.

قربانت

آقا بزرگ علوی

بنده هم انتقاد میکنم.

چون دعوت فرموده‌اید که «ما را انتقاد کنید» مخلص هم می‌خواهد سری توی سرها بیاورد و پیاز هم جزو میوه‌ها شود. نقل قول نادرپور صفحه ۱۳ غلط دستوری

۱- «کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران» نشریه ماهانه‌ای که اخبار و نظرات فرهنگی و هنری را منعکس میکرد و شش شمارهٔ آن در فاصلهٔ میان بهمن ۱۳۶۳ و تیر ۱۳۶۴ در پاریس انتشار یافت و در اثر بعضی کارشکنی‌ها و عدم استقبال خوانندگان تعطیل شد. این «کارنامه» را من و چندتن از دوستان منتشر میکردیم.

۲- ایرج اسکندری یار نزدیک دکتر تقی ارانی، عضو «پنجاه و سه نفر» و از بنیانگذاران حزب تودهٔ ایران، قبلاً وکیل دادگستری بوده، پس از شهریور ۱۳۲۰ وکیل مجلس شورای ملی و یکی از اعضای مؤثر فراکسیون هشت نفری حزب، مردی دانشمند بود. از کارهای جالب او ترجمهٔ کامل «کاپیتال» مارکس و نگارش کار تحقیقی با عنوان «در تاریکی هزاره‌ها» است. و پس از دکتر رضا رادمنش تا آستانهٔ انقلاب بهمن ۵۷ دبیرکل حزب توده در خارج از کشور بود. او زیر فشار کیانوری و گروه او از ایران دوباره به خارج رفت و پس از پلنوم هجدهم هم در خارج عملاً از مسئولان حزبی جدا شد و با آنان به مبارزه برخاست.

دارد و حتماً شاعر چنین جمله‌ای نگفته است. «را» پس از سازمان زیادی است. مقصود آن قسمتی است که در چهارچوب آمده. زیر عنوان «مقاله‌ها» «امکان استحاله رژیم...» به قلم یک چپ‌رو سرسخت است و متباین با آرزوی شماست که یک سازمان فرهنگی و هنری «فارغ از هرگونه وابستگی به هر نوع اندیشه و سازمان سیاسی» می‌خواهید بوجود آورید.

مقاله دکتر بهرام آریانا را اقتباس کرده‌اید بی‌اینکه درباره فارسی سره و راندن کلمات عربی از فارسی اظهار نظر کرده باشید، آنچه درباره اتللو در سرزمین عجائب نوشته بودید بسیار آبکی بود. از «کارنامه فرهنگ و هنر ایران» خواننده توقع بیشتری دارد. درباره چاپ حروف حتماً خودتان هم دل خون دارید. ف. ن.^۳

۳- ف.ن. لابد حروف اول فریدون ناخداست که علوی در مجله «دنیای ارانی با همین امضاء چیز مینوشت. این مطلب در انتقاد از محتویات همان نشریه «کارنامه فرهنگ و هنر ایران» نوشته شده است.

باقر عزیزم، مرگ ساعدی^۱ برایم ضربت شکننده‌ای بود. مدتی هیچ دستم به قلم
نمیرفت. شماها هم که ماشاءالله هیچ فکر آدم دور افتاده غریبی مانند من نیستید.
نمیدانم مجله‌ات^۲ هنوز درمی‌آید یا نه. تو میدانم که بیکار نمیتوانی بنشینی. نامه پیوست
از جوانی با اسم جعفر جعفر نژاد^۳ است که در نروژ زندگی میکند و تا بحال مقداری
کتاب و رساله و داستان از فارسی بزبان نروژی برگردانده است.

شاید بتوانی آنرا در مجله‌ات چاپ بزنی. بالاخره اینها هم جزو اخبار فرهنگی به
حساب می‌آید. خواهش میکنم این نامه را برایم پس بفرست تا جوابش را بدهم.
دست اکرم خانم و صورت انوشه را میبوسم و تندرستی و رفاه و خلاقیت ترا
خواستارم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

۱- غلامحسین ساعدی نمایشنامه نویس و قصه نویس شناخته شده (۱۳۱۵-۱۳۶۴) متوفی در تبعید
پاریس.

۲- منظور همان ماهنامه «کارنامه فرهنگ و هنر ایران» است.

۳- از این شخص و محتوای نامه او هیچ اطلاعی در دست نیست.

برلن ۲۷ ژانویه ۱۹۸۶

انوشه جان، حالا دیگر خوب آلمانی بلدی. این خبر را برای بابا و ننه‌ات ترجمه کن^۱ تا بدانند چرا نامه‌تو و عکسهایت هنوز بمن نرسیده است. هردوتان را میبوسم.

قربان تو

آقا بزرگ علوی

برلن ۲۳ مارس ۱۹۸۶

اگر دیر به نامه‌ات جواب دادم بدین سبب بود که ما هم به تقلید بزرگان دو هفته در مرخصی بودیم. ببخشید.

باقر و اکرم خانم عزیز و انوشه‌جان

صحیح است که عیدی نداریم و جنگ است و خونریزی و آدم کشی. اما سنت را رعایت میکنیم و سال نو را بشما تبریک میگوئیم.

۱- علوی بریده‌ای از یک روزنامه آلمانی فرستاده بود که محتوای آن حکایت از آن داشت که پستخانه فرانسه پس از ۱۰ سال نامه‌ای را در انبار خود یافته و آنرا به آدرس گیرنده فرستاده است، که البته گیرنده مدتها پیش از آن درگذشته بود. چون پسر من زبان دومش در مدرسه ابتدایی آلمانی بوده، علوی خیال کرده بود که او میتواند نوشته آلمانی را ترجمه کند. من در جواب علوی نوشتم که تازه این خود نشانه امانتداری پستخانه فرانسه است.

۱- آن پاره روزنامه^۱ حاکی از این بود که نامه‌ای از کجا به پاریس چند سالی طول کشیده است تا بدست صاحبش برسد. خیال کردم انوشه جان آنقدر آلمانی یاد گرفته است که میتواند آنرا بخواند.

۲- با علامه‌زاده^۲ ملاقات کردم. حرفهایمان را بهم زدیم. از آشنائی با او خوشحال شدم، و از تو تشکر میکنم که او را با من آشنا کردی.

۳- مرگ ساعدی بسیار وحشتناک بود. نمیتوانم فراموش کنم. این جوان دق مرگ شد. تاب آوارگی و مهاجرت را نیاورد. من از پوست کلفتی خودم در شگفتی هستم. کجا داند حال ما سبکباران ساحلها. می‌خواهم چیزی درباره‌اش بنویسم اما دستم به قلم نمی‌رود. کار دشواری است. من تو سر خودم می‌زنم که چه بکنم و چه بنویسم.

۴- با مستوفی^۳ سالها بود که ارتباطی نداشتم. همیشه دروغ میگفت. اما این بار دروغی گفت که آبروی مرا پیش دوست هشتاد ساله‌ام غلامعلی فریور^۴ برد و من هنوز شرمنده هستم. چند روزی که دو سردمدار با هم ملاقات کردند^۵ و هیچ خبری به روزنامه نویسان ندادند. همه‌شان آنقدر وِسکی خوردند که به محض ورود به هواپیما از پا

۱- منظور همان بریده روزنامه‌ایست که در پانویس نامه قبلی از آن یاد شده است.

۲- رضا علامه زاده سینماگر فعال و شناخته شده ایرانی و پناهنده ساکن هلند، از جمله فیلمهای کوتاه و بلند او «چند جمله ساده»، «حرف بزن ترکمن»، «میهمانان هتل آستوریا»، «شب بعد از انقلاب» و ... است. او در عین حال اهل قلم است و از کتابهای او میتوان از فیلمنامه‌های «سوگواری پیران»، «قتل و پنج نمایشنامه» کوتاه دیگر، «جای پای آهو» و مجموعه داستانهای «تنه قطور درخت افرا» و «راز بزرگ من» و کتاب «سراب سینمای اسلامی ایران» نام برد.

۳- علی مستوفی. قبلاً در یکی از پانویس ها از او یاد شده است.

۴ - غلامعلی فریور دوست دوران کودکی علوی، سیاستمدار و وکیل مجلس و وزیر بوده است.

۵- ظاهراً منظور بختیار و امینی است که در ملاقاتی که با یکدیگر داشتند قرار گذاشتند که از سلطنت مشروطه‌خاندان پهلوی دفاع کنند.

درآمد. پس از مرگش هم دروغگوئی ادامه دارد. در ایران گویا هر ماهی یک داستان نوشته و منتشر کرده است. آیا تو چیزی از او خوانده‌ای؟

۵- وعده گرتروود و من جدی است و ما او را در ماه اوت ده روز دعوت میکنی.^۷ اگر نوشتم ده روز بدین قصد است که مخارج آن برای شما زیاد تمام نشود. از روی Information ضمیمه می‌بینی که باید روزی ۲۵ مارک غرب به مارک آلمان شرقی عوض کند و آنچه در صفحه ۵ درباره تهبه ویزا آمده، انجام میدهیم و ویزای ورود را برای شما میفرستیم. اگر پانزده سالش تمام نشده است باید روزی ۷/۵ مارک عوض کند. اگر روزی ۷ مارک و نیم باشد ما مخارج او را می‌پذیریم، اما اگر روزی ۲۵ مارک باشد خارج از بنیه مالی ماست.

۶- اگر میتوانی زودتر به این نامه جواب بده. من پس از ۱۲ روز با تلفن از شما خبر میگیرم. همه تان را میبوسم.

قربانتان
آقا بزرگ علوی

۶- منظور همان علی مستوفی است که در هواپیمائی که از پاریس به ژنو میرفت سگته کرد و درگذشت.

۷- منظور از «او» انوشه پسر من است که در این زمان یازده ساله بوده و ده روز به مهمانی علوی رفته بود.

به آقایان ناصر رحمانی^۱ و یلفانی سلام صمیمانه مرا برسان و تبریک عید.

برلن ۲ آوریل ۱۹۸۶

باقر عزیزم و اکرم نازنینم و انوشه جان

در تاریخ ۲۴ مارس کاغذ مفصل نوشتم با تفصیلاتی دربارهٔ مسافرت انوشه. امیدوارم که آن نامه چندین سال در پستخانهٔ مبارکه نمانده باشد و دلیل تازه‌ای برای امانتداری بدست معاندین ندهد.

بسیار ممنونم که چند کلمه دربارهٔ نمایشنامهٔ محسن یلفانی^۲ و روی صحنه آوردن آن توسط ناصر رحمانی نوشته بودی. ما غربا از این نعمت‌ها محرومیم. حتماً حضرات برای از برکردن نقش‌ها نمایشنامه را فتوکپی میکنند. نمیتوانند صدقه سری یک نسخه هم برای من بفرستند. کتاب ادبی دیگر از ایران هیچ نمیرسد، و از بنده دیگر جز جیره خواری این اهل قلم کاری برنماید. نفهمیدم بچه مناسبت اسم «نوروز پیروز است» باید تبدیل به «اکرم خانم آرتیست شده» بشود. نکند مقصودت اینست که اکرم هم در این نمایشنامه نقشی داشته است. نکند اوقات تلخ است که چرا بتو نقشی نداده‌اند.

۱- ناصر رحمانی نژاد هنرپیشه و کارگردان تأثر، از اواخر سال ۶۴ بعنوان پناهنده در فرانسه اقامت گزید و پس از یکی دو سال به امریکا مهاجرت کرد. از کارهایی که در پاریس بروی صحنه آورد «اتللو در سرزمین عجایب» نوشتهٔ غلامحسین ساعدی بود.

۲- راجع به اسم این نمایشنامه، که «نوروز پیروز است»، و گفتگوهایی که میان من و علوی بر سر آن صورت گرفته در همین نامهٔ علوی توضیحاتی داده شده است.

قصدم از این چند سطر این است که اگر دفعه پیش به نامه‌تان دیر جواب دادم به سبب سرماخوردگی بی‌پیر اروپا گیر بود. بعد هم به تقلید بزرگان دو هفته به لب دریا رفتیم. چون در تابستان ما را راه نمیدهند ناچار از برف و یخ کیف کردیم. اگر یک تقویم ایرانی پیدا کردی برایم بفرست چون دیگر نمیدانم امروز چه روز فروردین است. همه‌تان را میبوسم.

قربانتان

آقا بزرگ علوی

برلن ۶ مه ۱۹۸۶

اکرم خانم و باقر عزیزانم

ده روز در سفر بودم. دیروز آمدم و نامه‌ات را خواندم. همین امروز تقاضای ویزای انوشه را کردم. هنوز زخم از پیش پلیس برنگشته است. این کار چهار هفته طول میکشد و پس از پرداخت وجه جزئی از طرف ما روادید برای شما فرستاده میشود. هم اکنون میخواستم تلفن بزخم و درباره تاریخ ورود انوشه با شما صحبت کنم. خانم خوشگلی آوازی به فرانسه و انگلیسی می‌خواند که نمره‌تان عوض شده است و بنده همه دانی هیچ نفهمیدم. فقط میدانم که هرچه دلم خواست به باقر نالوطی گفتم که چرا نمره تلفنت عوض میشود بما خبر نمیدهی. در هر صورت ما در ماه ژوئن خودمان مهمان

داریم و روز دهم اوت چون خواهرم به لندن میاید با او قرار گذاشته‌ایم. اگر انوشه بتواند این ده روز را در ماه جولای که شما فرنگی‌ها ژوئیه میگوئید بیاید بهتر است، یا همان از اول اوت تا دهم اوت. دربارهٔ اقامت تو در برلن غربی با شهناز^۱ صحبت کردم. از ۲۵ ژوئیه تا اواخر اوت در آسایشگاه است و از این گذشته چندین مرتبه تکرار کرد که منزل خودشان است، هر وقت بخواهند میتوانند بیایند. در برلن غربی خود من به پیشواز انوشه میایم. شمارهٔ پرواز، ساعت حرکت، ساعت ورود و مبدأ پرواز را باید بدانم.

بلیط انوشه را وقتی بگیرد که من بنویسم و با تلفن بگویم و یا شما بمن خبر بدهید که ویزا رسیده است. آیا برای انوشه در ماه ژوئیه آمدن ممکن است؟ شماره تلفن جدیدت را حتماً برایم بنویس یا تلفن کن.

زنم و من هر سه شما را میبوسیم.
اگر در برلن غربی آمدی حتماً همدیگر را خواهیم دید.

قربانتان

آقا بزرگ علوی

گرتروود از پلیس برگشت و قرار است تا اوائل ماه ژوئیه ویزای انوشه فرستاده شود.

۱- شهناز اعلامی شاعرهٔ معروف ایرانی ساکن برلن غربی است. از آثار او از مجموعهٔ اشعار «دهکدهٔ چم»، «ترانه‌های جدائی» و مجموعه داستان «عقده‌های زندگی» است.

برلن ۱۶ ماه مه ۱۹۸۶

باقر عزیزم قرار است روز دوم ژوئن بما خبر بدهند که ویزای انوشه را میدهند یا نه. همان روز هم اگر موافقت شد خودشان ویزا را به نام و نشان شما میفرستند. در نامه چند روز پیش نوشتم که نمره تلفن شما باید عوض شده باشد. هرچه زودتر شماره تلفن تازه را برایم بفرستید. صورت ماه هر سه تان را میبوسم.

قربانت
آقا بزرگ علوی

برلن ۱۱ اوت ۱۹۸۶

اکرم خانم عزیز و باقر عزیزم تاچند ساعت دیگر پسر شما و خودم را روانه میکنم. دوستش داشتم و حالا بیشتر دوستش دارم. تندرست، بی درد و سردرد تحویل میدهیم. باید خودش بگوید که در این ده روز به او خوش گذشته است یا نه. ما هرچه از دستان برمیآمد برای سرگرم کردن او انجام دادیم. یک بچه باغبان حسابی از آب درآمد، چمن زد و چمن برید و آب سیب گرفت و زیاد هم تله ویزینون ندیدیم. نه

برنامه‌ها مناسب بود و نه ما حوصله داشتیم و نه او^۱. در هرکاری کمک میکرد. با نوه خانم من جور شد. با هم به گردش رفتند و شهر را تماشا کردند و یکی دو ساعت بیلارد بازی کردند. چون خیلی سرما سرمائیسف فقط دو مرتبه شنا کرد. ما هم اصرار نداشتیم، از ترس اینکه سرما بخورد. پسر خوبی است. هیچ اصطکاک‌کی با هم نداشتیم. هر دو از هم حرف شنوی داشتیم و ما، زنم و من، از هم صحبتی با او خوشحالیم. تندرست باشد و موجب شادی و افتخار شما باشد.

قربانت

آقا بزرگ علوی

۱- اشاره به سکونت چند روزه در خانه ییلاقی علوی بنام «شمران» است.

باقر عزیزم، اکرم خانم مهربان و انوشه نازنین را میبوسم. اگر دلیلی لازم بود که ما، گرتروود و بنده، چگونه از پسر شما و فرزند خودمان کار کشیده‌ایم، بفرمائید. ما منکر نیستیم. این عکس‌ها حکایت میکنند که چه بسر او آمده است.^۱

حالا شما هرچه درباره او می‌خواهید بگوئید، ما حرفی نداریم. فقط میگوئیم و از عهده بیرون می‌آئیم که پسر خوبی بود و ما از او راضی بودیم و یزدان از او راضی باشد. در کشور شما چه خبر است؟ بالاخره آقایان پول‌ها را دادند و گروگانها هنوز در خوابند.^۲ یک خواهش: اگر آدرس نعمت آزرم را میدانی و یا با یکی از دوستان او آشنائی داری خواهش میکنم از جانب من به او صمیمانه مرگ فرزندش^۳ را تسلیم بگو. به آدرسی که داشتم نامه نوشتم برگشت. چند روز پیش به شماره تلفنی که در اختیار داشتم تلفن زدم، زنی جواب داد که اصلاً اسم شاعر را نشنیده بود و بنده را دست انداخت. این نعمت در سفر مشهد خیلی بمن محبت کرد و من مدیون او هستم.

قربانتان

آقا بزرگ علوی

۱- اشاره به عکسهائی است که علوی هنگام اقامت انوشه در «شمران» از او گرفته است.

۲- منظور روشن نیست.

۳- پسر پانزده ساله نعمت آزرم در اثر تعقیب پلیس، که از او اوراق هویت خواسته بود فرار میکند و در ساختمانی پنهان میشود. پلیس متوسل به گاز اشک آور میشود و او خود را از پنجره به خیابان پرتاب میکند و همین حادثه منجر به مرگ او میشود.



انوشه در «شمیران» محل سکونت تابستانی علوی

باقر و اکرم عزیز را قربان میروم.

چقدر شما دو تا به ما سرکوفت میزنید که انوشه باغچه بیل زده. بالاخره فهمید که زندگی در کشور ما چه صورتی دارد، و این برای هفت پشتش بس است. اما درباره پانسیون.^۱ از این حرفهای بورژوازی کاپیتالیستی امپریالیستی نزن. در کشور سوسیالیستی از این جور استثمار بازی وجود ندارد. برو این بار بر دوش دگر نه. از این گذشته با عوض کردن پول این کار گران تر تمام میشود. اکرم خانم را قربان میروم. بنده که عکاس باشی نیستم. بعضی اوقات عکسها میگیرد و بعضی اصلاً روی فیلم هیچ چیزی پیدا نیست. آن عکسهای خوبی که اکرم خانم طالب است در تاریکی غیبتشان زده است.

این بدری خانم^۲ خیلی مصیبت کشیده است و الحق که دارد فداکاری میکند. حالا دوست نفر را شکم سیر کردن خوب است یا نه این را باید از خصلت ایرانی پرسید. آنچه از دستش برآمده کرده و الفباء شماره ۷ را انتشار داده است.^۳ درباره این شماره الفبا نیز گفتنی زیاد است.

باقرجان، من سخت مشغول کار هستم. رومان تازه‌ای در دست دارم که امیدوارم امسال تمام شود. اسمش را هنوز نمیدانم. «روایت»^۴ باید مدتی زیر خاک بماند تا از نو جوانه

۱- قصد این بود که انوشه را برای آموزش زبان آلمانی در تعطیلات تابستان به یک پانسیون در آلمان شرقی بفرستیم.

۲- بدری خانم همسر غلامحسین ساعدی که در مرگ فجیع او همیشه عزادار ماند و پس از او نیز با زحمات بسیار توانست یک شماره مجله «الفبا» را منتشر کند.

۳- مربوط به پانویس ۱ میشود.

۴- قبلاً در یکی از پانویسها راجع به «روایت» توضیح کافی داده شده است.

بزند و سبز شود. نخواهد پلاسید. دیگر فقط تو مانده‌ای که بمن سرکوفت بزنی چرا خاطرات خود را ننویسم. از هر گوشه دنیا از ینگه دنیا تا پتپریت دست از سر من بر نمیدارند. بالاخره میترسم از رو بروم و ... کاری بار بیاورم. آقای چوبینه^۵ را میشناسم و با او در ارتباط هستم. از من عکسی از ایرج خواست و من از پسر ایرج خواستم که این عکس را برای او بفرستد.

اما پس از دریافت عکس چنین استنباط کردم که آنچه او می‌خواهد منتشر کند جنبه انتقادی و شاید هم خرده‌گیری داشته باشد. خودش در این خصوص با من تلفنی صحبت کرد. از او خواهش کردم که از چاپ این عکس صرف نظر کند. باید اوضاع و احوال ما را در نظر گرفت. آقای چوبینه آنقدر انصاف بخرج داد که خودش تصمیم گرفت از چاپ عکس ایرج در این رساله^۶ خودداری کند. آیا در کیهان لندن خواندی که عاصمی درباره علی مستوفی، ایرج^۷، رادمنش^۸، خاشع^۹ و تفضلی^{۱۰} و جعفری^{۱۱} هنرپیشه چه نوشته است؟ اظهار لطفی هم بمن کرده است، با وجودیکه من هنوز نمرده‌ام. بخوان، سوادت پیش می‌آید.

اما درباره شاعر میرزا زاده به جدهام صدیقه طاهره به تلفنی که در دست داشتم زنگ زدم و کسی اعتنای سگ به بنده نکرد. در هر صورت من از این مصیبت سخت متأسفم

۵- بهرام چوبینه ساکن آلمان که چندین کتاب را منتشر کرده و بر غالب آنها مقدمه نوشته است. از نوشته‌های خود او دو جلد کتاب «تشیع و سیاست در ایران» است.

۶- از قرار معلوم اشاره به کتاب «یاد مانده‌ها و یادداشتهای پراکنده ایرج اسکندری» است که خود من جمع‌آوری کرده و مقدمه مفصلی بر آن با امضای مستعار «حسین فرزانه» نوشته‌ام.

۷- پیش از این راجع به ایرج اسکندری توضیح داده شده.

۸- همان توضیحات بالا.

۹- خاشع هنرپیشه معروف تآتر است.

۱۰- محمود تفضلی نویسنده است.

۱۱- محمد علی جعفری هنرپیشه معروف تآتر است.

و شریک درد او هستم. اگر یک بار دیگر این مطلب را بگوش او برسانی یک عمر سپاسگزار خواهم بود. چون این نعمت در تهران بمن زیاد محبت کرد و من نمی‌خواهم نمک ناشناس باشم.
هرسه شما را میبوسم.

قربان همه‌تان
آقا بزرگ علوی

برلن ۱۱ ژوئیه ۱۹۸۷

باقر عزیزم و اکرم خانم مهربان و انوشه جان
خست بجای خودش، اما بدو دلیل بخوان و بنویس و تلفن به تأخیر افتاد. نخست اینکه
برای آمدن به فرانسه هفت عصای آهنی و هفت کفش آهنی لازم است. هفت پرسش
نامه را با هفت عکس به حضرات داده‌ام و تازه پس از دو ماه و اندی که پرسیدم گفتند
هنوز جواب نیامده است. دوم اینکه بالاخره «موریانه»^۱ را تمام کردم و حالا دارم آنرا
با یک ماشین تحریر لکندو تایپ میکنم.

۱- «موریانه» همان رومانی است که علوی در یکی از نامه‌های قبلی اشاره کرده بود که در دست نوشتن دارد. این رومان چند سال بعد در ایران از طرف انتشارات توس منتشر شد.

در دسرش را دیگر خودت میدانی. هیچکس را ندارم که این کار را برایم بکند. عجیب در اینست که ویزای زرم دو هفته است که آمده و حقیر باید باز صبر کند. باز هم انگلیس‌ها پس از دو ماه ویزا دادند. خوب بالاخره ما «بربر» هستیم و آدم کش. چه توقعی میتوان داشت. امروز در روزنامه خواندم که شماره پزشکان ایرانی مقیم نیویورک از تعداد پزشکان مقیم ایران بیشتر است. اگر ویزا گرفتم فقط چند ساعت در پاریس خواهم ماند و از آنجا به نیس و کان خواهم رفت. انوشه امسال چه کرد؟ اختلال خانوادگی وضع ما را در هم ریخت. زبانی باید نقل کنم. همه شما را میبوسم. تندرست باشید.

قربان شما

آقا بزرگ علوی

برلن ۲۱ اوت ۱۹۸۸

اکرم و باقر عزیزم را قربان میروم. هردوتان را میبوسم. حالا آدمی پیدا شده که مرا به Cote d'Asure^۱ دعوت میکند و چند روز آفتابی نصیب من میسازد. تو این را هم بمن سرکوفت میزنی. حالا که این جور است یک چیزی بگویم که دلت بسوزد. دو شاگرد پنجاه سال پیش من زخم و مرا به کانادا دعوت کرده‌اند با بلیت پرواز رفت و برگشت و سه هفته اقامت در وانکوور. هی من میگویم دنیا خر تو خر است شماها هی از نظم و ترتیب دم میزنید. بنده را برای سه روز در پاریس دعوت کرده بودند و بیش از این حق نداشتم از لطف آنها سؤاستفاده کنم. اما «موریانه»! سرگذشت یک ساواکی است که از پائین شروع کرده و به عالیترین مقام رسیده. و خدماتی را که به ایران انجام داده از جمله نشانیدن چند وردست در رأس کشور و غیره و غیره. اگر روزی همدیگر را دیدیم چند صفحه آنرا بتو نشان میدهم که خودت بخوانی. یک بار چیزی را برایت خواندم و تو علاقه به شنیدن نداشتی. «موریانه» را به ایران برای ناشری فرستاده‌ام و در نظر دارد هر وقت کاغذ گیرش آمد چاپ کند. شاید هم خود کتاب را برایتان بفرستم. تیریک میگویم که داری تاریخ معاصر ایران را مینویسی^۲. بنده حقیر هم شروع کرده‌ام «یادداشتهای» خود را روی کاغذ بیاورم. کاری که در دست داشتم تمام کردم و برای یک انسیکلوپدی ادبی آلمان غربی که بیست سال پیش منتشر شده بود و اینک تجدید چاپ میشود علاوه بر آثار ادبی ایران در گذشته ۲۹ شاعر و داستان نویس امروز ایران را نیز معرفی کرده‌ام.

۱- از سواحل جنوبی فرانسه و از نقاط توریستی معروف که شهر نیس و کان را هم در بر میگیرد.

۲- زمانی به فکر افتادم که درباره تاریخ معاصر از شهریور ۱۳۲۰ تا بهمن ۱۳۵۷ مطالعه و کار کنم ولی هیچوقت کار را نتوانستم شروع کنم.

اگر بخواهی نظر و تجربه‌های مرا بدانی باید صبر کنی تا این «یادداشتها» منتشر شود. با «سر تاس نشستن» صد در صد مخالفم و زیر بار نمیروم. تا بحال به چند نفر این تقاضا را رد کرده‌ام و اصلاً و ابداً زیر بار نمیروم بدلیل اینکه از مصاحبه‌های ایرج چه توسط تو و چه توسط بابک و آذرنور^۳ هیچ خوشم نیامد. شما آنچه خودتان میخواهید از آدم در میاورید و از درون من احوال مرا نمی‌جوئید. مقاله سعید علوی را در The Moslimworld^۴ ماه ژوئیه ۱۹۷۷ ندیده‌ام. بسیار ممنون میشوم اگر آنرا برایم بفرستی.

خانه جدید را صمیمانه به هر سه شما تبریک میگوئیم. چه کار میکنی؟ آیا کار بهتر و سودمندتری پیدا کرده‌ای؟ آیا اکرم خانم کاری دارد؟ انوشه پیشرفت میکند؟ همه شما را میبوسم. اگر حوصله نداری بگذار اکرم و انوشه چند سطری درباره زندگی‌ات و زندگی‌تان بنویسند. شنیدی که به ارزش ریال اضافه شده است؟ چهار نفر دلال در کویت و امارات عربی در اثر تنزل دلار سخته کرده‌اند. حالا فکرش را بکن به چه روزی افتاده‌ایم که به این قضایا هم باید علاقمند باشیم.

قربان همه شما
آقا بزرگ علوی

۳ - بابک خسروی و فریدون آذرنور از همراهان ایرج اسکندری که پیش از وفاتش گفتگوی مفصلی با او داشته و چند سال پس از مرگش با عنوان «خاطرات سیاسی ایرج اسکندری» در چهار جلد چاپ کرده‌اند.

۴ - فصلنامه بزبان انگلیسی شامل مطالبی درباره جهان اسلام که از طرف Hartford Seminary Foundation در کونکتی کوت امریکا منتشر میشود. در یکی از شماره‌های آن مطلبی درباره علوی نوشته شده بود که برای او فرستادم.

برلن ۴ دسامبر ۱۹۸۸

باقر و اکرم و انوش، عزیزانم
آنقدر مرا نفرین کردید که بیچاره شدم. زندان و درگیری و دوری از یار و دیار بس
نبود، حالا گذرنامه هم ندارم.
قریب دو ماه و اندی است که دیگر گذرنامه ندارم. آنقدر سرسرم گذاشتند که
حوصله‌ام سر رفت و گوشی تلفن را روی چنگک زدم و به میرزا بنویس سفارت
گفتم: آقای سفیر کبیر آنقدر مهم است که بزرگ علوی را نمی‌پذیرد. حالا درمانده‌ام.
این اوراق چرک نویس کتابت^۱ را چکنم؟ آنقدر کتاب میرسد که جا برای آن ندارم.
چه کنم؟ برایت بفرستم یا بسوزانم؟
نمره تلفنت را ندارم.

قربان همه شما
آقا بزرگ علوی

۱ - منظور کتاب، «مسئله ارضی و جنگ طبقاتی در ایران» است که آنرا در سفر دوم خودم (مرداد ۱۳۵۳ - ۱۳۵۵)، در پاریس تمام کرده بودم و چرکنویس را به امانت برای او فرستاده بودم زیرا مطمئن نبودم که در برگشت به تهران مورد دستبرد ساواک و پلیس قرار نگیرد. نیمی از این کتاب بهمت یکی از دوستان، پنج شش ماه پیش از انقلاب بعنوان جلد اول و بامضای ا. پوران در پاریس منتشر شد و اصل آن نیز در آستانه انقلاب در ایران از چاپ در آمد.

اکرم خانم و باقر و انوشه مؤمنی را قربان میروم
دیگر آنقدر غم مرا نخورید، گذرنامه را از چنگشان درآوردیم. دو تن از دوستان جداً
دادخواهی کردند و قریب ده روز است که بنده دارای گذرنامه رسمی جمهوری
اسلامی ایران هستم و اگر فردا یا پس فردا ویزای خروج از آلمان را گرفتم در وهله
اول میروم پیش خانواده پسر در شتوتگارت و بعد خدا بزرگ است، بینم چه
کشوری به من رواید میدهد. اما درباره سوزاندن آثار تو. تنها تو و آثارت نیستند که
باید آتش بگیرند. کتابخانه مرا یک بار دیده‌ای. شاید بخاطر داشته باشی. دیگر جا
برای کتابهای تازه‌ای که از ایران و از دنیا میرسد ندارم. مقدار هنگفتی از مجله‌ها و
کتابهای تیرا که لازم نداشتم به کاغذ فروشی به بهای فقاعی فروختم و همان چند شاهی
را به خریدار بخشیدم. اگر میخواستم آنها را با پست بفرستم صدها تومان تمام میشد.^۱
پس تو تنها نیستی که باید فدا شوی. نوشته‌های خودم نیز جزو آنها بود و نامه‌هایی از
دوستان که حیقم آمد، چاره‌ای نبود. اما اینکه بنده با بزرگان آمد و شدی دارم، مگر
خودم از وزرگان نیستم و تو و شماها از بزرگان نیستید؟ نه، شما جرأت ندارید هوار
من شوید. خانه من جهنم است و فقط دلداران میتوانند گستاخی به خرج دهند و خود
را به آب و آتش بزنند. آری، آن زمان گذشت که میشد از شما و امثال شما دعوت
کرد. قربانتان. آقا بزرگ علوی

نوشته‌های تو چرکنویس‌های مسئله ارضی است. چند روز دیگر پس از رسیدن این
نامه تلفنی میپرسم با آنها چه کنم.

۱- من از او خواهش کرده بودم که اگر ممکن است صورتی از کتابهایش را که میخواهد از سر واکند
برای من بفرستد تا آنهایی را که بدرد من میخورد تعیین کنم برایم بفرستد.

برلن ۵ آوریل ۱۹۸۹

باقر عزیزم و اکرم خانم نازنین و انوشه مهربان
تبریک عید را سوار الاغ کرده بودی و مدتها طول کشید تا به من رسید. اگر به خط
قرمز نوشته بودم که بتو تلفن میکنم و نکردم دلیلش این است که در روزهای عید
آنقدر و روزهای معمولی هم آنقدر دشوار شده است که باید چند ساعت نشست و
شماره گرفت و تازه گاهی بشود و گاهی نشود. مقاله‌ات را در «راه ارانی»^۱ خواندم. تو
سر و تن آنها را شسته بودی و آنها با کیسه زیر و خشن به جانت افتادند. نفهمیدم زور
کدام یک به دیگری میرسد. هنوز هوا آنقدر گرم نشده که به شمیران بروم. اکنون
بسیار سرد و بارانی است. در شتوتگارت هم هرگز بیش از سه روز نمی‌مانم. قرار است
در ماه مه چند روزی، همراه زنم به کپنهاگ بروم. خیلی دلم میخواهد به پاریس بیایم.
اما باید یک طاغوتی پیدا کنی که ما را دعوت کند. با پول خودم زورم نمیرسد. در
دیار شما طاغوتی زیاد هستند. خرج پست را لازم نیست بدهی. از پول خودمان هرچه
بخواهی دارم. عاشق پول شما نیستم، نه فرانک فرانسه که مثل مال ما فرزاتی است. از
همه بهتر فرانک سوئیس خوب است. هنوز نمیدانم با نوشته‌های تو چه کنم. بالا غیرتاً
رک و راست بگو که به کاغذ فروش در قبال بهای فقاعی بفروشم یا نه. فرستادنش
کار دشواری است. دیر به فکر افتادی که آنچه از توده داشتیم برایت بفرستیم. بسیاری
از برگها را به کاغذ پاره فروش دادم. همه تان را میبوسم.

قربانتان

آقا بزرگ علوی

۱- ظاهراً منظور مطلبی است که من درباره وضع زندان روزبه نوشته بودم که مسئولان نشریه «راه ارانی»
در آن جنبه منفی و انتقادی دیده و آنرا همراه با انتقادی تند و تیز علیه من چاپ کرده بودند.

(بدون تاریخ)

باقر و اکرم خانم و انوشه را قربان

خیلی از دنیا دوری. خبر نداری که به بنده، همشهری کشور تروریستی، بیش از شش ماه است که ویزای فرانسه نداده‌اند. آقایان که در مقابل حضرات زانو بزمین میزنند و سردسته تروریست‌های ایران را در فرانسه بقول خود آقای وزیر مرخص میکنند ترسیدند اگر به بنده حقیر ویزا بدهند فرانسه کن فیکون میشود. این است دنیای ما. بقول هدایت: خوب که توش تغود^۱ کردند دنیای ما شد. اما در ماه فوریه از من دعوت کرده‌اند در برگزاری جشن تولد صادق هدایت در پاریس شرکت کنم. بلیط هم میفرستند بشرط اینکه صاحب کارها ویزا بدهند. همه تان را میبوسم.

قربانتان

آقا بزرگ علوی

۱- تغوٹ بمعنی ریدن.

یار دیرین باقر عزیزم

دلم برای تو و اکرم و انوشه بسیار تنگ شده، آرزو دارم باز شما را ببینم. اما دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. در کپنهاگ بودم. شبی هم در خانه و هم گذراندم. از نوشته تو چیزی به من نگفت. میدانم که میخواهد بلائی سر من بیاورد^۱ اما همه‌اش پنهان کاری است. ۴ هفته در امریکا بودم. آیا آدمی باسم (جواد جعفری)^۲ می‌شناسی که ۴۰ سال پیش عضو حزب توده بوده و از ملایر به خوزستان تبعید شده و کشاورز بدین خلاف کاری در مجلس اعتراض کرده است. او و فرزندش که در رفاه بسر می‌برند مرا دعوت کردند و دور تا دور امریکا گذراندند. برای اینکه بدانی دوست جنابعالی چقدر مهم است بدان: «چشمهایش» در امریکا توسط یارشاطر به انگلیسی ترجمه شده. یک نسخه «موریانه» را ناشر از تهران فرستاده، نمیدانم همین یک نسخه است و باید چشم براه اجازه وزارت ارشاد بود یا نه. ترجمه «پنجاه و سه نفر» بزبان روسی - سی سال حضرات از انتشار آن جلوگیری کردند - زیر چاپ است.

۱- دکتر فریدون و هم استاد دانشگاه کپنهاگ در نامه‌ای بتاريخ بهمن ۶۷ نوشته بود که «چند تن از همکاران آقا بزرگ علوی درصدد برآمده‌اند در تجلیل و بزرگداشت او جشن نامه‌ای تحت عنوان «بزرگ نامه» منتشر نمایند.» از من هم دعوت کرده بود که مقاله‌ای برای چاپ در این «جشن نامه» بفرستم و من مقاله «امید باطل در شعر معاصر» را که نقدی درباره شعر «و پیامی در راه» سهراب سپهری بود برای او فرستادم.

۲- جواد آذرمهر یا جعفری برادر حسین جعفری است که باتهام ترور احمد دهقان به اعدام محکوم و به دار آویخته شد. آذر مهر پس از دستگیری برادرش فعالیت در حزب توده ایران را رها کرد و برای نجات او به هر دری زد. از جمله به خدمت دکتر بقائی درآمد ولی تلاش‌های او در این زمینه به جایی نرسید.

نامه‌های ترا هرگز دور نمیریزم. از آنها برای کاری که در دست دارم استفاده خواهم کرد.
چرک نویس‌های کتابی که در تهران چاپ کرده‌ای بزودی تسلیم ماشین‌های کاغذخوار میشود.
دعوتی به هاروارد یونیورسیتی دارم. اگر بلیت بفرستند بعید نیست که در اواسط ماه اکتبر باز راهی شویم.
همه شما را میبوسم. تندرست باشید و دعا کنید که عمری باقی بماند تا خاطرات^۳ را تمام کنم.

قربان هر سه شما
آقا بزرگ علوی

۳ - این «خاطرات» بعدها نام «گذشت زمانه» بر خود گرفت و برای انتشار در اختیار باقرزاده مسئول انتشارات توس در تهران قرار گرفت و اکنون چندین سال است که در سانسور مانده و اجازه نشر نیافته است.

دوستان عزیزم بنده حقیر سراپا تقصیر هم آرزو دارم بیایم و هر سه شما را ببوسم. آنهاییکه باید اجازه بدهند که من شما را بینم و به شما فرصت بدهند تا شما از من دیدن کنید در دسترس من نیستند و باین آسانی هم زور ما به آنها نخواهد رسید. «قیام افسران خراسان» تفرشیان^۱ را مدتهاست که خوانده‌ام و از این آقای زریخت^۲ تشکر میکنم که یادی از من کرده است. شنیده‌ام افسری در شیراز کتاب تازه‌ای بشکل رمان انتشار داده که خواندن نیست^۳. نمیدانم اسم او چیست.

حالا که من نمیتوانم بیایم و شما را راه نمیدهند بسیار شاد خواهم شد اگر دنباله نوار را برایم نقل کنی. شاید موفق شدم که «روایت» را به پایان برسانم. اگرچه نوشتن خاطرات وقت زیادی میگیرد، بخصوص که دعوتی در هاروارد یونیورسیتی در دست دارم و ویزای جدید امریکا را هم گرفته‌ام و اگر بلیت بیاید شاید اواخر ماه اکتبر بار دیگر به این کشور سفر کنم.

۱- ابوالحسن تفرشیان نویسنده کتاب «قیام افسران خراسان» از جمله گروه افسرانی بود که در ۲۴ مردادماه ۱۳۲۴ در خراسان قیام کردند و بقصد ایجاد یک پایگاه انقلابی به گرگان رفتند. عده‌ای از آنها در یک زد و خورد غافلگیرانه کشته شدند و بقیه به شوروی رفتند که پس از ایجاد دولت دموکرات آذربایجان برای خدمت در ارتش این دولت به فرقه دموکرات ملحق شدند. پس از شکست فرقه چند تن از آنان، از جمله تفرشیان، با نیروی بارزانی عقب نشستند و به عراق پناه بردند که در آنجا پس از چند سال زندان به ایران تحویل داده شدند و در اینجا نیز پس از چندین سال زندان در تهران و خارک و تحمل محکومیت‌های سنگین آزاد شدند.

۲- مرتضی زریخت از افسران نیروی هوایی بود که از تهران با هواپیما به آذربایجان گریخت و به فرقه دموکرات ملحق شد. او در زندان‌های عراق و تهران همراه و هم پرونده تفرشیان بود.

۳- عنوان این کتاب «انگیزه» و نویسنده آن غلامحسین بقیعی، یکی از افسران عضو حزب توده ایران است. این کتاب ابتدا در شیراز، در چاپخانه مصطفوی چاپ شده و بعد در سال ۱۳۷۶ به وسیله انتشارات رسا در تهران انتشار یافته است. در چاپ دوم نقاشی‌های بقیعی، که بسیار جالب بوده، حذف شده است.

سخنرانی من در لوس آنجلس برحسب دعوت دانشگاه C Z A یعنی دانشگاه کالیفرنی لوس آنجلس بود. منتها این آقای ایرج گورگین^۴ توانست خوب آنرا رویراه کند و با رادیو و تله ویزیون و روزنامه جمعی را گرد آورد. درباره آذر مهر دلم میخواهد کمی بیشتر برایم صحبت کنی.

این آقا کتابی نوشته با اسم «آخرین عشق شاهزاده خانم» و در آن خواسته است ثابت کند که برادرش را حزب توده و رزم آراء بدست غبادی نامی^۵ (یعنی قبادی) کشته‌اند. فرزندش آقای دکتر جعفری مرا به امریکا دعوت کرد و گویا میل دارد که من چیزی راجع به این کتاب بنویسم. اما حقیر تابحال چنین تصمیمی ندارم. بخصوص که در مقدمه این کتاب فرزند اثر پدرش را رمانی نامیده که خلائی را پر میکند.

چند پرسش از تو.

خواهش میکنم این تقاضای مرا بسیار خصوصی تلقی کنی و درباره آن با کسی حرف نزنی. آیا تو حدس میزنی که ممکن است احمد دهقان را برادر آقای جعفری و یا قبادی کشته باشد؟ ممکن است که حزب توده یا کیانوری در این کار دست داشته باشد.

مینوی بنظر میاید (آقای آذرمهر) تعادل خودش را در اثر اعدام برادرش از دست داده باشد. ممکن است درباره این جمله کمی بیشتر توضیح بدهی؟

۴ - ایرج گورگین یکی از اجرا کنندگان برنامه‌های رادیو تلویزیونی ایران که پس از انقلاب بهمن به امریکا مهاجرت کرد و در آنجا یک رادیو بنیان نهاد.

۵- حسین قبادی افسر پلیس که همراه با یک افسر پلیس دیگر بنام محمد زاده در ماجرای فرار ۹ تن از رهبران حزب توده ایران از زندان قصر در ۲۹ آذر ۱۳۲۹ نقش عمده داشتند و هردو پس از این اقدام به شوروی گریختند. جواد برادر حسن جعفری و بعضی دیگر دست اندرکاران پرونده ترور دهقان مدعی شدند که ترور کننده احمد دهقان، قبادی بوده و حسن جعفری خود را سپر بلای او کرده است.

در کدام شماره «روزگار نو» پور والی^۶ اشاره‌ای به قتل دهقان کرده است؟ اگر بتوانی در این زمینه چند سطری هرچه زودتر بنویسی بسیار مرا مدیون خود خواهی کرد. هر سه شما را میبوسم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

گرترو صمیمانه عرض سلام دارد..

برلن ۲۴ اکتبر ۱۹۸۹

باقر عزیزم بهمان اندازه شما دلم برای همه‌تان تنگ شده است اما همین است که هست. سرنوشت همه ما همواره به سیاست روز بند بوده است مانند نان به گرده آهو. بزک نمیر بهار میاید.

نامه تو درباره مهرآذر (آذر مهر) و «روایت» مرا گیج‌تر کرد. یک کتاب جواد جعفری برادر حسن جعفری را برایت میفرستم. اگر حوصله کردی و آنرا خواندی خوشحال میشوم اگر نظر خودت را درباره موضوع و خود کتاب بنویسی. همت کن حالا که نمیتوانیم یکدیگر را ببینیم و ببوسیم اقلأ رابطه معنوی برقرار باشد. فردا برای چهارهفته به امریکا پرواز میکنم. واشنگتن و تورانتو و بوستن و لزانجلس و سانفرانسیسکو و شاید شیکاگو. قرار است در سه چهار مرکز مطالعات شرق در هاروارد و لوس آنجلس سخنرانی کنم. سر پیری و معرکه گیری. در این سی‌سال هیچکس محل سگ به من نمیگذاشت، حتی در کشور شوراها هم قرار است پنجاه و سه نفر که سی سال پیش ترجمه شده بود، به چاپ برسد.

وقتی از سفر برگشتم - اگر سلامت برگشتم - تصمیم دارم هیچ کاری نکنم، هیچ وظیفه‌ای بعهده نگیرم. خاطراتم را بنویسم و به «روایت» سروصورتی بدهم. اگر در راه آدم ربایان خواستند بنده را کیدفپ کنند، توصیه کن که این آقا بزرگ تحفه‌ای نیست. ولش کنید، بگذارید به کار خودش برسد.

این قضیه قاتل دهق (دهقان) که یک سر آن به رئیس ستاد یک سر آن به آدم کشان میکشد، بنده را سخت گیج کرده است.

اکرم و انوش را دوست دارم و قربانشان میروم. تندرست بمانید و کامکار

آقا بزرگ علوی

این پسر جواد جعفری دکتر نرسی جعفری مرد خوش نیت و نیکی است. قَر و قَر کتابهای پدرش را چاپ میکند و حتی میخواهد بزبان انگلیسی منتشر سازد. اگر حوصله کردی کتاب را بخوانی چند کلمه هم درباره فن نویسندگی برای آگاهی بنده حقیر بنویس.

برلن ۱۹ فوریه ۱۹۹۰

عزیزانم اکرم، باقر و انوشه

دلم برای هر سه تان تنگ شده. هیچ وقت سرخاراندن ندارم. سخت مشغول نوشتن خاطراتم هستم. تا بحال دوست صفحه نوشته‌ام تازه بدوره دکتر مصدق رسیده‌ام. شرح زندگی من نیست شرح حوادث روزگار است که زندگی مرا رهنمون بوده‌اند. دست به کاری زده‌ام که نمیدانم از عهده‌اش برمیایم یا نه. هیچ هم حاضر نیستم که روی تو بنشینم و تو ازم حرف درآوری که بعداً موجب پشیمانی من بشود. هرچه سؤال داری بنویس شاید موجب تجدید و مرور خاطراتم باشد. فتوکپی نامه‌های جمالزاده و فریور^۱ را برایم بفرست. نمیدانم این دهباشی چرا خود کتاب را برایم

۱- دو نامه، یکی از محمدعلی جمالزاده و دیگری از غلامعلی فریور، که هنگام دستگیری علوی ضمیمه پرونده او بوده و من آنها را بصورت ضمیمه در کتاب «پرونده پنجاه و سه نفر» آورده‌ام.

نمیفرستد. اشاره به نامه جمال زاده مورخ ۳۴۳/۱ کرده بودی. ایرانی یا فرنگی؟ ایرانی که پنجاه و پنج سال نمیشود. پرونده پنجاه و سه نفر^۲ را از کجا آورده‌ای. اگر راست است آنچه راین^۳ روزی بمن گفت «پرونده پنجاه و سه نفر در شهرانی یا در دادگستری را کسانی دزدیده‌اند. آن کسان فقط کام‌بخش^۴ میتواند باشد که گه کاری‌های خود را پنهان کند. قربانت میروم، بنویس این چه پرونده‌ایست. نام‌های پنجاه و سه نفر در کتاب جهانشاهلو آمده است.

تصمیم گرفته‌ام تا این خاطرات، شاید باسم گردش زمانه، تمام نشود به هیچ کار دیگری دست نزنم. فقط سفری به لندن در پیش دارم و سفری به بامبرگ Bamberg برای یک سخنرانی دربارهٔ صادق هدایت. بیخودی قبی نیا. خرج سفر و اقامت لازم نیست بفرستی. یک ویزای ورود به فرانسه برایم بفرست. آنقدر از رفتن به کنسولگری‌ها بیزار شده‌ام بخصوص کنسولگری فرانسه که از مسافرت هم دلم آشوب میشود. یکی از دوستانم در برلن شرقی الآن قریب هفت ماه است که چشم براه ویزای فرانسه است و آنقدر با او بدرفتاری کرده‌اند که از خیرش گذشت. می‌فهمم چرا رغبت نکردی کتاب آذر مهر را بخوانی. ضرر هم نکردی. پسرش در مقدمه کتابش دربارهٔ بقائی جمله‌ای نوشته که کفر مرا درآورده. از جمله اینکه بنده پس از امان

۲- قسمت‌هایی از پرونده «پنجاه و سه نفر» است که بصورت کتاب «پرونده پنجاه و سه نفر» منتشر شد.

۳- اسماعیل راین نویسندهٔ جنجالی کتاب «حقوق بگیران انگلیس در ایران». شایع بود که قسمتی از این پرونده نیز در اختیار او بوده و حتی انور خامه‌ای اشاره کرده است که دفاعیهٔ او را در دادگاه پنجاه و سه نفر راین برای او فرستاده است. متأسفانه تلاش‌های من برای یافتن این قسمت از پرونده برای چاپ در کتاب «پرونده پنجاه و سه نفر» به جایی نرسید.

۴- عبدالصمد کامبخش متهم است که لو دهندهٔ اصلی پنجاه و سه نفر بوده و بهمین دلیل بنیانگذاران حزب تودهٔ ایران نزدیک به دو سال از پذیرش او به عضویت این حزب خودداری ورزیدند و سرانجام زیر فشار مقامات شوروی و حزب کمونیست این کشور او را به عضویت پذیرفتند و او تا آذر ۲۵، که به شوروی رفت، مسئول تشکیلات کل حزب بود.

نظر گفته‌های ایشان را تنفیذ کرده‌ام. خدمتش میرسم. ایرانیانی که در امریکا مرا دیدند همه از این جمله وحشت کردند. البته باور نکردند که من محتویات این کتاب را تنفیذ کرده‌ام. اما از جرأت پسر این آقا تعجب کردند. فکر تازه‌ای ب سرم زده است. می‌خواهم روایت را پس از اتمام خاطرات مرور کنم و بدهم زیر چاپ، به همان صورتی که هست. چه میگوئی. همه شما را میبوسم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

از «موربانه» یک نسخه رسیده. تا اجازه ارشاد اسلامی نیاید منتشر نخواهد شد.

برلن ۵ مه ۱۹۹۰

برای باقر مؤمنی عزیزم

نامه‌ات مفصل بود و من با دقت خواندم و به این آسانی نمیتوانم جواب بدهم. به بعضی از آنها چون اطلاع ندارم اصلاً جواب ندارم بدهم. به این پرسش‌ها هم فقط زبانی میتوان پاسخ گفتم و اکنون هیچ حوصله و وقت و فرصت ندارم.

میدانی در ماه آوریل دولت آبادی و گلشیری و شفیع کدکنی و اخوان ثالث و من در برلن غربی دعوت داشتیم و قسمتی از آثار ما را خواندند؛ و در لندن خوئی و دیگران مثلاً «بزرگداشت» مرا فراهم کرده بودند. در ماه مه چند روزی برای ایراد سخنرانی به بامبرگ Bamberg در آلمان غربی میروم و تا ماه سپتامبر تصمیم دارم به هیچ کاری دست نزنم جز اینکه به خاطرات خود سروصورتی بدهم که سخت مرا گرفته است.

بسیار متشکرم که دست و پا کرده‌ای که به من ویزا بدهند. اما خود رفتن به کنسولگری فرانسه کار حضرت فیل است که از عهده من برنمی‌آید...^۱ تبعه آلمان شرقی در راه‌پله‌ها

ایستاده‌اند (ساعتها) تا خود را به کنسولگری برسانند و این کار از عهده من برنمی‌آید. باید صبر کرد تا سفر آلمان شرقی‌ها به فرانسه بی‌ویزا - چنانکه در «جامعه اروپا» صحبتش هست - عملی شود تا بعد پای امثال من به کنسولگری باز شود.

در هر حال تا ماه اکتبر صبر میکنم.

اساساً نمیدانم این موضوع گرفتاری ۵۳ نفر چه اهمیتی دارد تا کسی مانند تو آنقدر وقت گرانبهای خود را صرف پژوهش آن کند. جمعی جوانان بی‌تجربه را که چند تا چند تا با هم درباره امور کشورشان می‌نشستند و گپ می‌زدند، رئیس شهربانی وقت برای اینکه رضاخان قزاق بیلمز را بترساند، گرفت و حبس کرد و از آنها هیولائی ساخت که هیچ... نبودند. حالا یکی بیشتر سخت جانی کرد و دیگری کمتر چه اهمیت تاریخی دارد؟ قضاوت من درباره ۵۳ نفر چیزی بیش از این نیست. بسیاری از ۵۳ نفر اصطلاح کمونیسم را از شهربانی مختاری آموختند و آنها چند تن از ۵۳ نفر را تشویق و وادار به تشکیل حزب توده کردند که البته در بستر حوادث زمانه (از جمله جنگ بین‌الملل دوم) میسر شد.

آدرس نراقی را نمیدانم. چندی پیش از سویس به من تلفن زد و مرا دعوت کرد که از او دیدن کنم. آدرسش را نمیدانم. شنیده بودم که بیمار است و گاهی گرفتار اختلال حواس میشود.

خلاصه: هر وقت فرصت کردم به دو سه تا از پرسشهای تو جواب میدهم، آنهم تا اندازه‌ای که عاقلم قد میدهد و حافظه‌ام مدد می‌بخشد. نظرم به طور کلی درباره ۵۳ نفر همان است که در چند سطر پیش نوشته‌ام.

دست اکرم خانم و صورت انوشه را میبوسم.

قربانت

آقابزرگ علوی

۱- یک کلمه ناخوانا

قربان هر سه شما

کم کم برلن شرقی به صورتی در می‌آید که به قول انوشه^۱ مامانش بتواند در آن زندگی کند. (در زیر عکس و شرح آلمانی که ضمیمه یادداشت بود این جملات آمده است): امیدوارم انوشه آنقدر آلمانی یاد گرفته که این را بخواند. تا پائین پله صف گرفته‌اند برای ویزای فرانسه.

۸ مه ۹۰

۱- انوشه در مدتی که در برلن شرقی نزد علوی مهمان بود نامه‌ای نوشت و در آن با اشاره به خالی بودن ویتترین‌های مغازه‌های این شهر و با اشاره به امکان تأمین زندگی در آلمان شرقی نوشته بود که زندگی در اینجا برای من و تو خوبست ولی بدرد مامان نمیخورد. علوی پس از خراب کردن دیوار برلن میخواست بگوید که حالا دیگر ویتترین مغازه‌ها از کالاها انباشته شده و زندگی چهره غربی پیدا کرده است.

برلن ۳۰ ژوئن ۱۹۹۰

باقر عزیزم

اگر از من دلخوری فائده ندارد. من ترا و خانواده‌ات را دوست دارم و هرگز محبت‌های ترا فراموش نمیکنم. حتماً از نامه‌ی من ناراحت شده‌ای^۱ که با این لحن دست رد بر سینه‌ی دوست صمیمی‌ات زده‌ای. راستی من وقت هیچ کار دیگری را ندارم.

همه‌تان را میبوسم
آقا بزرگ علوی

برلن ۲ اوت ۱۹۹۰

مؤمنی عزیزم امیدوارم که هر سه شما تندرست و خوش باشید و از من رنجشی نداشته باشید. من کوچک هر سه شما هستم. اگر از من رنجیده‌ای مدارا کن و به این سه پرسش من هرچه زودتر جواب بده. در گذشته اوراقی درباره‌ی رادمنش نوشته و برایم فرستاده بودی. در خاطراتم به رادمنش رسیده‌ام.

۱- اشاره به نامه‌ی مورخ ۵ مه علوی در مورد ۵۳ نفر است که در «ضمائم» کتاب «پرونده‌ی پنجاه و سه نفر» قسمت اصلی آن چاپ شده است و پیش از این هم همان قسمت که در دسترس بود آمده است.

- ۱- آیا میتوانم از این نوشته استفاده کنم؟
 - ۲- خودت آنرا جایی چاپ و منتشر کرده‌ای؟
 - ۳- آیا میتوانم در خاطراتم اسمی از تو بیاورم؟
- هرچه گشتم شماره تلفن ترا پیدا نکردم. به یک شماره زنگ زدم و یک خانم خوشگل پای تلفن چیزی جیر جیر کرد که من نفهمیدم. فردا به هامبورگ میروم و امیدوارم تا روز سه شنبه برگردم. تا روز سه شنبه در خانه هستم.

قربان هر سه شما
آقا بزرگ علوی

برلن ۱۳ اوت ۱۹۹۰

اکرم خانم و باقر و انوشه، عزیزانم
نامه رسید. آقا تو که بند را به آب دادی. قرار بود انتشار «یادنامه»^۱ از من پنهان بماند. فقط از اینجا و آنجا متوجه شدم که چنین کاری در جریان است و حالا تو برداشته‌ای و مقاله‌ای را که نباید هیچ جا جز در «یادنامه» چاپ شود در مجله دیگری به چاپ

۱ - پیش از این اشاره به این موضوع شده است. من در پاسخ و همن، که قصد داشت یادنامه علوی را تهیه کند، مقاله «امید باطل در شعر معاصر» را که درباره یکی از شعرهای سهراب سپهری و مقایسه‌ای با قطعه‌ای از فروغ فرخزاد بود برای او فرستادم. او در جواب ضمن تعارفات بسیار از من خواست که تفصیل بیشتری در این باره بنویسم در واقع و مؤدبانه چاپ آنرا رد کرده بود. از این جواب این احساس به من دست داد که در چنین یادنامه‌ای جایی برای نوشته من وجود ندارد. با احتمال قوی این «یادنامه» هرگز چاپ نشد یا شاید من از وجود آن بی‌خبر ماندم.

رسانده‌ای. گلی به جمالت! «امید باطل ..» را خواندم. خوب سر و تن حضرات را شوسته‌ای. آخر نمیدانی که هر دو اینها و Idol هستند و تو کلنگ بر میداری و سروکله خدایان روز را می‌شکنی. باز هم گلی به جمالت! یک بار بنده جرأت کرده‌ام دعوت کسانی را بپذیرم و تو حالا دشمن من شده‌ای. بار سوم گلی به جمالت. تمام آنچه از قول رادمنش آورده‌ای در خاطرات که اسمش شاید «گذشت زمانه» باشد نقل کردم. روزی فتوکپی آنرا برایت می‌فرستم. اگر نخواهی چاپ شود پنج روز زحمت من به هدر میرود. یادنامه ممکن است یکی دو سال طول بکشد. زود و هرچه زودتر گیوه‌هایت را وریکش و یک مقاله برای و هم بنویس. بجده‌ام صدیقۀ طاهره سوگند به و هم نگو که من ترا وادار کرده‌ام.

قربان هر سه شما
آقا بزرگ علوی

برلن ۴ سپتامبر ۹۰

باقر عزیزم

بالاخره دانستم که از من نرنجیده‌ای و من قول میدهم که ترا نرنجانم. تا این خاطرات لعنتی را تمام نکنم، خیال دارم به هیچ کار دیگری دست نزنم. این خاطرات دارد پدر مرا در می‌آورد. مقصودم «مرد تنها» که در الفبا چاپ شده نبوده است. مقصودم گفته‌های رادمنش است که ظاهراً ضبط کرده‌ای. دیگر دیر شده است و من آنرا از قول تو نقل کردم.

قربان هر سه تای شما
آقا بزرگ علوی

برلن ۲۷ اکتبر ۹۰

باقر عزیزم بسیار اوقاتم تلخ شد. این پیرمرد^۱ دیگر حواسش به جا نیست. ایستگاهی به این اسم در برلن وجود ندارد. دو ساعت آن اطراف پرسه زدم. سه بار به خانه‌اش تلفن زدم، کسی جواب نداد. از دوستانی که در آن نزدیکی داشتم سراغ او را گرفتم. گفتند در همین محل باید خانه‌اش باشد. مختصر اینکه آقای بی‌هوش و حواس یک روز مرا تلف کرد.

این نامه را با شتاب مینویسم. اوراقی که می‌خواهی در دسترس نیست. پیدا می‌کنم و می‌فرستم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

آنچه از آن استفاده کردم نواری است که در گفتگوی با رادمنش پر کرده‌ای.^۲

۱- منظور از «پیرمرد» دکتر نصرت الله جهانشاهلو است. من در تاریخ ۳ اکتبر ۱۹۹۰ که همزمان با شب الحاق برلن شرقی به برلن غربی بود، به‌راه بهرام چوبینه، که با او نزدیک بود، برای کسب اطلاعاتی در مورد «پرونده پنجاه و سه نفر» به دیدار او رفتم. پس از رسیدن به برلن با علوی تماس تلفنی گرفتم. دکتر جهانشاهلو آدرس ایستگاه مترو را که نزدیک خانه‌اش بود به علوی داد و با او در همانجا قرار ملاقات گذاشت. اما پس از قریب یک ساعت معطلی تنها به خانه بازگشت. من بعداً طی سه روزی که در برلن بودم چندین بار به علوی تلفن زدم ولی هیچکس جوابی نداد و من بدون آنکه بتوانم علوی را بینم یا حتی یکبار دیگر تلفنی با او حرف بزنم به پاریس بازگشتم!

۲- دکتر رادمنش به‌چوجه قبول نمی‌کرد که با او مصاحبه و روی نوار ضبط شود. منظور یادداشت‌هایی است که من پس از یک گفتگوی روزانه با او از پیش خود نوشته‌ام.

برلن ۱۹ نوامبر ۹۰

باقر عزیزم

این نخستین مقاله‌ایست که درباره‌ی رادمنش نوشته بودی. برایت میفرستم. بقیه را هر وقت به آن برخوردی خواهم فرستاد. قربان تو و تمام خانواده

آقا بزرگ علوی

خر حمالی میکنم و مینویسم.

برلن دوم ژانویه ۱۹۹۱

مؤمنی عزیزم وقتی دلنتگ میشوم، یاد تو میافتم. تو تنها کسی هستی که میتوانم از تنگدستی شکوه کنم. به دیگران اگر بنویسم که مثلاً پس از آنکه مزد بازنشستگی مرا ۷۰۰ مارک کم کردند و اجاره خانه را ۸ برابر، حالا از حقوق بازنشستگی زخم نیز ۱۶۰ مارک کم کرده‌اند، خدای نکرده دوستان سرمایه‌دار ممکن است تصور کنند که دارم گدائی میکنم. اما تو هم مانند من بی‌چیزی و از امثال تو کمکی برنمیاید. مخلص جنابعالی هم از این بیدها نیست که باین بادهای بلرزد و سر خم کند. چاره‌ای نیست. باید سر پیری معرکه‌گیری کنم. همه جا میروم روضه‌خوانی و گاهی یک روضه را چند جا بازگو میکنم. کمی شاخ و برگ بدان میزنم و مزدی میگیرم، به همه جا گفته‌ام که هر

جا مرا برای سخن‌رانی دعوت کنند باید علاوه بر خرج سفر و اقامت مبلغی هم نقد به من بدهند.

«گذشت زمانه» را مدتیست تمام کرده‌ام و دو نفر از دوستان امریکائی وعده داده‌اند که آنرا در امریکا به چاپ برسانند. اما گویا دارند زه میزنند. کار من حالا خواندن کتابهای تازه است که قر و قر از ایران میرسد. ناگهان همه نویسندگان ایرانی را بیماری مارکز زدگی فرا گرفته. آنقدر «ذهنیت» و درون‌گرایی ریشه دوانده و گویا رئالیسم کهنه شده و از مد افتاده است که بنده گاهی کتاب را می‌خوانم و سر رشته را گم میکنم. تو چرا درباره این آثار جدید مثل «سمفونی مردگان»^۱ و «تالار آینه»^۲ و «بختک بومی»^۳ و «خواب صبحی و تبعیدی»^۴ چیزی نمی‌نویسی؟ بنظرم تو یکی از بهترین نقدنویسان ایرانی هستی و میتوانی برای دیگران راهگشا باشی. آنچه من در مجلات ایران می‌خوانم می‌بینم همه به هم نان قرض میدهند و یا مدح خودشان را میگویند.

درباره کتاب نجمی^۵ چه بگویم؟ این خواهر خوب و صمیمی من خون جگر خورد و دوستان دوهزار پوند سرش کلاه گذاشتند تا این اثر به چاپ رسید. خواهش میکنم آنچه مینویسم جایی بازگو نکن. اصرار کردم که در کتابش اسمی از من نبرد زیرا نمیخواستم که دیگران بگویند خودشان برای خودشان تبلیغ میکنند. همیشه هم از

۱- اولین رمان عباس معروفی مسئول و سردبیر مجله «گردون» که با انتشار آن شهرت فراوان یافت.

۲- من متأسفانه هیچکدام از این کتابها را ندیده و نخوانده‌ام.

۳- همانجا

۴- همانجا

۵- نجمی خواهر علوی است و منظور از کتاب نجمی «سرگذشت مرتضی علوی» است که در اردیبهشت ۱۳۷۰ بوسیله انتشارات مرد امروز در آلمان منتشر شده است.

تبلیغات ارزان بیزار بوده‌ام. اما از کجا میدانستم که کسی آن مقدمه «نامربوط»^۶ را مینویسد و کاری میکند. چه خوب شد که در این کتاب اسمی از من نیامده. از من مقدمه می‌خواست. اما من مقدمه‌نویس نیستم. مگر میشود بر کتاب کسی مقدمه نوشت و از آن تمجید نکرد. حالم خوب است. قرار است به زاربروکن، هانور، کارلسروهه^۷ سفر کنم و سروه زندگی را بهم وصل کنم. خانه کوچکتر هم نمیتوانم بگیرم. کتابهایم را کجا جا بدهم. گاهی بسرم میزند که به ایران برگردم. اما این زن را که ۳۶ سال زندگی جوانی‌اش را با من گذرانده چه کنم؟

باقر عزیزم. این نامه درد دل بود. خواهش میکنم آنرا به کسی نشان نده. بتو مینویسم که دق دل خود را سر زمانه در بیاورم. چقدر دلم میخواست چندساعتی را با اکرم خانم و انوشه و تو بسر برم. اما به سفارت رفتن و خود را حقیر کردن از من برنماید. به رامین جهاننگلو^۸ فرزند خجسته کیا نوشتم وقتی برای رواید به سفارت میروم که که کسی جرات نکند به من اهانت کند. سال گذشته ویزا از سفارت انگلیس فوری و بی‌دردسر گرفتم. حالا پس از قتل بختیار^۹ فرانسویها باز هار شده‌اند. همه‌تان را میبوسم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

۶- منظور از «مقدمه نامربوط» مقدمه‌ایست بامضای ح. ک. غازیانی (حسن نظری) که در اول کتاب آمده و «نامربوط» بواقع اصطلاحی بسیار برازنده آنست.

۷- شهرهائی از آلمان

۸- رامین جهاننگلو کسی است که فیلمی از بزرگ علوی تهیه کرده است، و از نویسندگان و مترجمان برخی نشریات داخلی است.

۹- شاپور بختیار در آوریل ۱۹۹۱ همراه با کارپردازش به نام «کتیبه» به وضع فجیعی به قتل رسید.

برلن ۱۰ فوریه ۱۹۹۱

باقر عزیزم و اکرم خانم نازنین را قربان میروم. ۱۶ روز در هامبورگ و استکهلم بودم. چهار بار روضه خواندم و مزد گرفتم. چاره‌ای نیست، زندگی گران شده و حقوق بازنشستگی ثابت مانده. من نواری از گفتگو با رادمش ندارم. چند سطری است به خط تو که از آنها برای «گذشت زمانه» استفاده کرده‌ام و روزی از آن نسخه برمی‌دارم و برایت می‌فرستم و اگر توانستم ویزای فرانسه بگیرم همراه خودم می‌آورم. هر وقت به یادم می‌افتد که تو به برلن آمدی و من نتوانستم ترا بینم ناراحت می‌شوم. با آن پیرمرد نتوانستم تماس بگیرم. وقتش را ندارم. من روزی شش ساعت و نیم مینویسم و تا بحال به سال ۱۹۷۶ رسیده‌ام و درگیری با کیانوری و دیگران. خیلی مشتاق خواندن مقاله‌های تو هستم. درباره سهراب سپهری^۱ چه نوشته‌ای که این همه گرد و خاک راه انداخته است؟ نوشته‌ات درباره «پروین...»^۲ برایم بسیار جالب خواهد بود.

اوضاع این دیار روزی بهتر خواهد شد. اما این روزها ما کمی در عذاب هستیم. چاره‌ای نیست. باید بسازیم.

روزی تو گفتی که میل داری به شرق بیایی. بتو گفتم که تو نمیتوانی تحت این شرایط زندگی کنی. بمن پرخاش کردی که تو نمیدانی اینجا چه خبر است. هر روز نامه و اخطاریه و در مقابل پلیس ایستادن که فلان مالیات را بده و گرفتاری. حالا داریم آن

۱- اشاره به همان مقاله «امید باطل...» است.

۲- قصد داشتم مطالبی در مقایسه پروین اعتصامی و فروغ فرخزاد بنویسم که مثل بسیاری فکرهای دیگر هرگز بروی کاغذ نیامد. در این مقایسه پروین بعنوان «مادر» و فروغ بعنوان «زن» در ذهن من جا گرفته است که اولی موجودی محافظه کار و دومی موجودی عصیانگر است.

مصائب را می‌چشیم. از این نامه‌ها هنوز میرسد و ما مثل خر تو گل و لجن گیر کرده‌ایم. بالاخره آزادی همه این بلایا را در بردارد. میوه هست و لباس شیک و سفر به هرجا، اما دست ما کوتاه است و خرما بر نخیل.
باقرجان دست اکرم خانم را میبوسم و صورت انوشه را.
روزی اکرم به زخم گفت: روزی یک ساعت در شهر میگردم که کجا ارزان‌تر است و یک ساعت خرید میکنم. ما اکنون چنین روزگاری داریم.^۳

تصدق همه شما
آقا بزرگ علوی

۳- اشاره به روزهای پس از وحدت دو آلمان است.

برلن ۱۰ مارس ۱۹۹۱

اکرم خانم و باقر و انوشه را قربان میروم

قصدم از این نامه فقط تبریک عید است. امیدوارم سال آینده روز عید نورز همه ما در ایران باشیم و با هم کلنچار برویم و خوش باشیم. درباره پیری چه عرض کنم. بنده هیچ پیر نیستم و خیلی هم جوانم. این چند کلمه را مینویسم که بخوان و بنویس ما گیر نکند. اگر در برلن نتوانستیم همدیگر را ببینیم تقصیر گردن پیری...^۱ و جوانی باقرجان نیست. گناه بر گردن آن پیرمرد است که اسم ایستگاه خانه خودش را نمیداند. یادم نیست در مورد سهراب سپهری چه گفته‌ام. بنده اکنون جز مرور خاطراتم که به دولت بختیار رسیده هیچ یادبودی ندارم. اگر حوصله کردی فتوکپی آنرا برایم بفرست تا بدانم چه غلطی کرده‌ام.

همانطور که نوشته‌ام یادداشتهای ترا با اسم تو در خاطراتم آورده‌ام و وقتی «گذشت زمانه» تمام شد آنرا بتو پس میدهم. چون نمیخواهم که قبلاً جایی چاپ شود. نمیدانم این آقای علائی^۲ چه قسمتی از صحبت مرا در فیلم آورده. هنوز آنرا ندیده‌ام و نمیدانم به چه مناسبت «در مورد پوچی» صحبت کرده‌ام. شاید مقصودم این است که هدایت بدرد این دنیا نمی‌خورد و به پوچی آن باور داشت.

از پرروز من اجازه اقامت دائمی آلمان غربی یعنی آلمان فدرال را گرفته‌ام و امیدوارم که ویزا گرفتن آسان‌تر شده باشد. اگر موفق شدم با دل و جان به سراغ شما میایم. در ماه ژوئن هم کسی مرا دعوت کرده تا ببینم چه پیش میاید. همه‌تان را تنگ در آغوش میگیرم و میبوسم.

قربانتان

آقا بزرگ علوی

۱- یک کلمه ناخوانا، احتمالاً «بزرگ».

۲- معلوم نیست منظور کیست.

اکرم خانم و باقر عزیزم و انوشه نازنین

باز هم آرزو میکنم که عید نوروز آینده در ایران باشیم. دلم لک زده است. هر سه‌تای شما را میبوسم. صورت تو و انوشه و دست اکرم خانم را. روز عید کارگران است. هوا باز نیست. در شمیران هستم و به ۱۲ تیریک عید جواب دادم، همه روی کارت پستال. میخواستم نامه تو را هم سربندی کنم دیدم نمیشود.

۱- چند روز در شمیران بودم و دارم یک باردیگر «گذشت زمانه» را مرور میکنم. رسیده‌ام به سال ۱۹۸۰. به جایی رسیدم که گفتگوی رادمنش را با تو روی نوار خواندم. فردا از آن فوتوکپی میکنم و برایت میفرستم. حق نداری از آن جای دیگر استفاده کنی. یک روز به من بخشیده‌ای و دیگر برگرد ندارد. از محتوی آن میتوانی سود ببری، اما این گفتگو را بمن بخشیده‌ای والا من مجبورم چند صفحه خاطرات را بهم بزنم. ۲- آنچه در کیهان هوائی و کیهان لندن آمده نخوانده‌ام. اگر فوتوکپی آنها را بفرستی بسیار ممنون میشوم. من در مصاحبه‌ام نگفتم که «علت عقب ماندگی ۲۵۰۰ سال سلطنت است». این حرف مفتی است.

سلطنت هم در زمان خود پدیده‌ای بوده و ضروری و آنرا نمیتوان محکوم کرد. من دقیقاً چنین گفته‌ام: «علت عقب ماندگی ۲۵۰۰ سال استبداد است». دوستان به من گفتند این جمله را تصحیح کنم و به کیهان لندن بنویسم. حوصله این کارها را ندارم و کار رنده پس هر صحت چنین برخوردها را نمیدهد

۳- ایا تصور میکنی که چاپ مقالات من در کتابی برای تو و من و فاطمی تنیان میشود؟ خدا کند که حق با تو باشد. آنچه در روزنامه یا مجله^۱ نقل شده است خوانده‌ام اما کتاب را هنوز برایم نفرستاده‌اند.

۱- معلوم نیست منظور چه روزنامه یا مجله و کتاب است و مطلب چیست.

۴- به عمامه سبز پیغمبر و پر شال قرمز عمر سوگند که نمیدانم چه کسی درباره «امید باطل» و در چه حالی چه گفته است. شاید یکی یا کسی بتو تاخته باشد. چه اهمیت دارد؟ مگر باید همه با آنچه تو و من سر قلم میرویم موافق باشند؟! حالا تو از سهراب سپهری خوشت نمیاید نیاید. بسیاری از بسیاری پدیده‌ها خوششان نمیاید.

۵- بخدا قسم کسی از من دعوت کرده و قرار است یک ورقه پلیسی که سفارت فرانسه در آلمان بخواند برایم بفرسته تا در ماه ژوئن به فرانسه بیایم و اکنون دو ماه گذشته و خبری نشده است. امیدوارم که ترا و دوستانت را بینم. قربان همه شما،
تندرست بمانید

آقا بزرگ علوی

خواهش میکنم رونویس «امید باطل» را برایم بفرست.

برلن ۲۱ اوت ۱۹۹۱

باقر عزیزم قربانت بروم. نه، چشم براه خبر بد نباشی. بنده چاق و چله سخت کار میکنم. «گذشت زمانه» دارد تمام میشود. شاید زیر چاپ هم برود. مصاحبهٔ جمعی را در «صدای معاصر»^۱ دریافت کردم، بدبختانه ندانستم که تو آنرا فرستاده بودی. از همین جهت رسید آنرا خبر ندادم. میدانی که دنیا چقدر خر تو خر است. میانند با من مصاحبه میکنند، فیلم برمیدارند و هزار بلا سر آدم میاورند. خیال میکنند بنده تحفه هستم. وقتی سر گورباچف از این مصیبت‌ها وارد میشود، دیگر آدم به چه امیدی دلگرم باشد. شاید از این فیلمی که یکی از دوستان پاریسی از من ساخته دست کم سفری به پاریس در آن باشد. آنوقت شادم که چند ساعتی با تو گپ بزنم. شرطش آن است که گرفتن ویزا دردسر نداشته باشد. تعجب نکن که این کارت را میفرستم. برایم نامه نوشتن گران شده و از عهده برنمایم. ۷۰۰ مارک از حقوق بازنشستگی مرا کمتر کرده‌اند. اجاره خانه پنج برابر شده. میخواهم کتابهایم را بفروشم و به خانه دو اطاقی بروم. همهٔ شما را میبوسم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

تصور کردم که رهبر فرستاده است.^۲

۱- در اولین سفر علوی به ایران، که در بهار ۱۳۵۸ اتفاق افتاد با چند تن از دوستان بصورت جمعی مصاحبه داشت که در سه شمارهٔ هفته نامه «صدای معاصر» چاپ شد. این مصاحبه بعدها در تاریخ ۱۳۶۹ بهمت محمد علی سجادی بصورت یک کتاب منتشر شد.

۲- ابراهیم رهبر داستان نویس معاصر ساکن ایران.

برلن ۹ مارس ۱۹۹۲

اکرم خانم نازنین و انوشه پسر خوب

از جشن نوروز همین برایمان مانده است که سال به سال به هم شادباش بگوئیم و آرزو کنیم که سال دیگر همدیگر را در ایران ببینیم.

اگر در سابق گفتم که تو نقد نویس خوب و عالی هستی، حالا معلوم میشود که داور خوبی هم هستی. چنان دخل این پسر^۱ را آورده‌ای که آدم خیال میکند هزارسال وکیل دعاوی بوده‌ای. آفرین! حفظ کردم. اما به زحمتش میارزد؟ این از آن پوست کلفت‌هاست که میخ طویله هم تو جلدش فرو نمی‌رود. خودش را سخت به حضرات بسته است و یکه تاز شده است.

بسیار فکر خوبی است که می‌خواهی درباره «زمانه» خودت کتابی بنویسی. یقین دارم با وسواسی که تو در پژوهش‌گری داری کمتر کسی به پای تو میرسد.

شاید بتوانم گذشت زمانه را در ایران به چاپ برسانم. هیچ بعید نیست که خودم هم سری به تهران بزنم. چند تن از دوستان بمن اطمینان داده‌اند که آسیبی بمن نمیرسد. تازه اگر گوش مرا هم برینند چه میشود؟ یادم میاید روزی که چند تن از پنجاه و سه نفر را پس از اعتصاب گرسنگی شلاق میزدند دکتر بهرامی گفت: «بزنند، برای خودشان بدتر میشود». مخلص شما آنقدر ساده نیست که تصور کند با نقله کردن من خم به ابروی کسی میاید.

نمیدانم مصاحبه مرا در «آدینه» خوانده‌ای یا نه. در ضمن اشاره کرده بودم که فارس و خراسان و گیلان را سیر کرده‌ام و آرزو دارم به کرمان بروم. دوستی از تهران نوشته

۱- ظاهراً منظور انور خامه‌ای است و اشاره علوی به مقاله‌ایست که من درباره کتاب «پنجاه نفر و سه نفر» او نوشتم و در مجله آرش چاپ پاریس منتشر شد.

برلن ۱۵ آوریل ۱۹۹۲

مؤمنی عزیزم قربانت میروم. امیدوارم که دیدار به قیامت نباشد. روز بیستم آوریل به تهران پرواز میکنم و نقشه اینست که ۵ هفته در ایران بمانم و روز ۲۷ مه برگردم. مینویسی که من به تو «القاب» میدهم. بجده‌ام صدیقه طاهره که تو خیلی هنر داری. مقاله‌ای به این خوبی در «آرش» راجع به خامه‌ای نوشته بودی و یادت رفته است. هیچ قاضی نمیتواند این جور مته به خشخاش بگذارد و ته و توی کار را درآورد. خوب، حالا بنده چاپلوسی میکنم و هندوانه زیر بغلت میگذارم. تو آنقدر مدح مرا گفتی که دارم باد میکنم و میترسم بترکم. همینقدر شاد شدم که حرف بسیار مهمل از دهنم در نرفته است.

در کتابخانه Staatsbibliothek آثاری وجود دارد اما نه چندان که دردی را دوا کند. در کتابخانه من بیشتر است. از ناخدا انور^۱ اسم برده بودی. مرد بسیار شریفی است و با کتابخانه‌های اینجا سر و کار دارد. با او میتوانی به همه این سوراخ سنبه‌ها سر بکشی. در کتابخانه نامبرده شده خانمی که در قسمت ایرانشناسی کار میکند، با اسم Dr. Freyten، از دانشجویان سابق و دوستان کنونی من است. اگر همراه سرهنگ بدانجا بروی شاید چیزی گیرت بیاید.

به این امید به ایران میروم که بتوانم «گذشت زمانه» را به چاپ برسانم و منتشر کنم. هنوز «موریانه» در قفس خاک میخورد. خوب، دلی به دریا میزنم تا ببینم چه میشود.

۱- منظور حمید احمدی ناخدای نیروی دریائی است که بعلت عضویت در حزب توده پس از انقلاب به آلمان مهاجرت کرد و در برلن اقامت گزید. او در اینجا به تحقیق درباره جنبش چپ ایران پرداخت و برای تدوین تاریخ شفاهی چپ با عده زیادی مصاحبه کرد. و از جمله یک مصاحبه ویدئوئی بسیار مفصل با بزرگ علوی انجام داده که در آنجا علوی برای نخستین بار از بعضی نکات زندگی خود پرده برداشته است.

نمیدانم که آیا میتوانم برای سوم تا ششم ژوئن به پاریس بیایم یا نه. از من خواسته اند که دربارهٔ تجدد در ادبیات صحبت کنم. اما با سفر به تهران آبی جوش نمی‌خورد. از آقایان هم نمیتوان توقع داشت که خرج سفر و توقف مرا به پاریس بدهند و من چیزی به آنها ندهم. رامین جهاننگلو پسر دکتر جهاننگلو^۲ که حتماً می‌شناسی در تابستان دو سه بار پیش من بود و فیلمی از من ساخت که اکنون ویدئو آنرا برایم فرستاده است. خیال دارد در تابستان و یا پائیز آنرا نشان دهد. شاید بتوانی آنرا ببینی. مؤمنی عزیزم، دعا کن که زخم و من تندرست از تهران برگردیم. چه کسی میداند، شاید توانستیم باردیگر همدیگر را ببینیم. من آرزو میکنم که بار دیگر تو، اکرم و پسر تو را شاد و مرفه ببینم. همه‌تان را میبوسم.

قریانت

آقا بزرگ علوی

دکتر جهاننگلو فوت کرد.

۲- دکتر جهاننگلو از روشنفکران و اعضای قدیمی حزب تودهٔ ایران بود.

برلن ۲۶ ژوئن ۱۹۹۲

این نامه را از شمیران میفرستم
در نامه بعد از برلن آدرس ناخدا و شهناز را خواهم فرستاد.

داش باقر خویم و اکرم نازنین را قربان میروم.
انوشه حتماً دیگر آقا شده و باید یک جناب هم به اسمش افزود. نخست درباره آمدن
شما باین دیار. تابستان من در شمیران برلن زندگی میکنم. در کلبه‌ای که ما داریم
برای شما دونفر جا نیست. از زمانی که آلمان غربی‌ها این بخش از آلمان را بلعیده‌اند
هتل‌های زیادی مثل قارچ از زمین روئیده‌اند. اما قیمت خون پدرشان است. باید به من
بگوئید بنیه مالی شما خودتان چقدر است. از همه بهتر اینست که صبر کنید در پائیز و
زمستان بیائید. آنوقت توسط انوری و شهناز^۱ و دیگران شاید بتوان پانسیون ارزانتری در
برلن غربی پیدا کرد.

اما درباره هندوانه زیر بغل گذاشتن. یک مرتبه میتوان دروغ گفت. اما من چندسال
است که عقیده دارم تو یکی از بهترین نقدنویس(ها) هستی و بازهم تکرار میکنم. چرا
در مصاحبه در «آدینه»^۲ اسمی از تو نبرده‌ام برای اینکه صلاح ندانستم و نمیتوانستم
اسمی از منافقین ببرم. از این گذشته اگر از تو تجلیل میکردم تازه آنها اجازه چاپ و
انتشار آنرا نداشتند همچنانکه بخشی از گفتگوی مرا هم حذف کردند.

۱- منظور ناخدا انور یا حمید احمدی و شهناز اعلامی است.

۲- در مصاحبه‌ای که علوی هنگام اقامتش در ایران با مجله آدینه کرده بود از نقدنویسی و نقدنویسان
معاصر هم سخن گفته بود. با توجه به اینکه بارها شفاهاً از من بعنوان نقد نویس یاد کرده ولی در این
مصاحبه اسمی از من نبرده بود از او خواستم که دیگر با من از این تعارف‌ها نکند. توضیح او در اینجا
اشاره به این تذکر من است.

مصاحبه من با اطلاعات از اولش تحت فشار و خبط^۳ بود. از همین جهت از هرگونه مصاحبه‌ای سر باز زدم. گفتگوی با بی‌بی‌سی و رادیو سوئد و کیهان هوائی را رد کردم. چون دیدم که رادیو اسرائیل بوق زده که آمده‌ام در ایران بمانم. از این گذشته معلوم شد که شایستگی مصاحبه‌گری در من نیست. گاهی حرفهائی از دهنم در می‌رود که یک پول ارزش ندارد. قصدم دلخوشی به حضرات دادن نبود. مگر مخالفت کم نشده است؟ شاه و بختیاری، و نزیه و دیگران چه میکنند. مطبوعات اروپا و امریکا گاهی با حضرات لاس می‌زنند و بیشتر به امور فرهنگی می‌رسند. اما «سفیر فرهنگی»^۴ از آن حرفه‌های مفت است. من که نمیتوانستم جلوی سه نفر آدم را بگیرم که حرف مفت نزنند.

سالم برگشته‌ام و هروقت وسیله‌ای پیدا کنم باز خواهم رفت. این سرزمین را دوست دارم. با تمام نکبت و بدبختی‌اش دوستش دارم. با صدها آدم حسابی رویرو شدم. تا یزد و کرمان و بم رفتم. در شیراز و کوه‌های ایل نشین دوسه روزی ماندم و دیدم چه کشور زیبایی دارم. حوصله اینکه بنشینم و در چند سطر دیده‌ها و شنیده‌ها و خواننده‌های خود را بازگو کنم که در آن بزلف یار برنخورد و در عین حال مجیزگوئی هم نباشد، ندارم. شاید حوصله کردم و سفرنامه خود را نوشتم. دکتر تقی دامغانی در تمام راه یار و مددکار بود. از آنچه او میدانست سود فراوان بردم. گران برای مردم عادی که کاسب و بازاری نیستند، وحشتناک است. بازاری‌ها جنس گران می‌خرند و گران می‌فروشند. برای آنها تورم وجود ندارد. تورم برای کارمندان است، که فقط ۷ هزار تومان حقوق میگیرند. مزد استادان را سه برابر کرده‌اند. در اثر برق و تلفن

۳- علوی در این سفر با روزنامه «اطلاعات» هم مصاحبه‌ای کرده بود که بحق مورد اعتراض اهل اندیشه و قلم قرار گرفته بود.

۴- پرسشگر روزنامه «اطلاعات» در مقدمه این مصاحبه او را «سفیر فرهنگی» جمهوری اسلامی در میان ایرانیان خارج از کشور خوانده بود.

در روستا تولید کشاورزی افزونی یافته. در برخی از دهات تراکتور و اتوموبیل و موتورسیکلت دیدم. در راه بندرعباس به تهران بیش از هزار باری جنس و ماشین و کارخانه وارد میشود. قشر مالکین بزرگ و دارا جای خود را به بازارهای گرانفروش داده‌اند و وردست آخوندها شده‌اند. سرمایه‌دار ژاپنی جای سرمایه داران انگلیسی و امریکائی و فرانسوی بر اقتصاد ایران تسلط دارند.

آیا به من خوش گذشته است؟ یقین دارم که تجربه فراوان اندوخته‌ام و اگر پا دهد بازهم میروم، اما این بار بدون مصاحبه. چهار عرب و بختیاری روزی در خانه‌ام مرا محاصره کردند و میخواستند با من مصاحبه کنند. چون من روزی «انیران»^۵ نوشته‌ام پس نژاد پرست هستم. بس است. اگر برسند اقلأً ۵۰ جلد کتاب همراه آورده‌ام. آدرس دوستان را همراه ندارم. هر سه شما را میبوسم

آقا بزرگ علوی

۵- «انیران» شامل کتابی است مجموعه سه داستان از صادق هدایت، بزرگ علوی، شین پرتو که بترتیب علیه تهاجم مغول، اعراب و اسکندر به ایران نوشته شده است.

برلن ۱۷ اوت ۱۹۹۲

خصوصی است قابل چاپ نیست

مؤمنی عزیزم چندین روز است که میخواستم به نامه‌ات جواب بدهم. تصمیم گرفتم پیش از پاسخ گوئی کتاب سیدعلی صالحی «کیست و چه کرد، محمد قاضی»^۱ را بخوانم و تمام کنم. اگر یادت باشد تو مرا با او در پاریس آشنا کردی و من چند ترجمه او را خواندم. در ۱۳۵۹ در تهران او را که با شیپور میتوانست حرف بزند دیدم و در همین سفر هم شبی در خانه محسن باقرزاده چندساعتی با او گذراندم. مانند همیشه شیپور میزند و داستان میگوید و لذت می‌بخشد. در کتاب او به چند اسم برخوردیم که آنها را می‌شناسم یا شناخته بودم. از جمله دکتر جواد قاضی عموی محمد و صدر قاضی و سیف قاضی^۲ که در مهاباد خدمتشان رسیده بودم. میخواستم بدانم این دکتر جواد قاضی همان کسی است که پدرم مصطفی برادرم را قبل از مرگش باو سپرده بود؟ کتابش میتوانست جالب‌تر باشد اما مهم نیست که ۵۸ جلد کتاب از فرانسه به فارسی ترجمه کرده است. بیش از ۷۰ سال از عمرش میگذرد و امیدوارم که سالها قلمش روان باشد. مقاله عبدالله سیچونی^۳ را در آرش خواندم، چون تو توصیه کرده

۱- عنوان کتاب «محمد قاضی کیست و چه کرد؟» است. این کتاب دربرگیرنده مصاحبه سیدعلی صالحی با محمد قاضی مترجم نامدار است و مباحث مختلفی از شرح حال تا علائق و نظر محمد قاضی درباره ادبیات و هنر و... را دربرمیگیرد. کتاب به کوشش سیدعلی صالحی، تهران، ققنوس، ۱۳۶۸، در ۱۴۸ صفحه منتشر شده است.

۲- صدر قاضی برادر قاضی محمد؛ سیف قاضی که فرمانده نیروی نظامی دولت دموکرات کردستان بود. این هر سه نفر پس از اشغال کردستان بوسیله ارتش ایران اعدام شدند. در زمان حاکمیت فرقه دموکرات کردستان در مهاباد بزرگ علوی مسافرتی به این شهر کرد و ملاقات و مصاحبه‌ای با آنها بعمل آورد.

۳- این مقاله طنزی درباره تجدد زمان رضاشاه بود که من بامضای مستعار عبدل سیچونی نوشته بودم.

بودی. اگر نه همین عنوانش کافی بود که ندیده بگیرم. همین حرفهای باباشملها را بازگو کرده. آنقدر مجله و روزنامه و مطبوع برایم از ایران و انیران میرسد که راستی فرصت خواندن این ترهات را ندارم. شگفتی من از این است که آرش آنرا چاپ میکند. کاش اسمی هم از واگذاری آرات به ترکنها و کشتن مدرس و خفه کردن فرخی و تیمورتاش هم میبرد و تمدید قرارداد نفت و خفقانی که برتمام کشور مسلط ساخت و غیره و غیره.

سفر به ایران برایم بسیار آموزنده بود. شکی نیست که در این کشور دارد کارهایی انجام میگیرد. بدبختانه من نمیتوانم تشخیص دهم که آیا این اصلاحات توسط رجال امروزی صورت میگیرد یا دنباله کارهاییست که دیگران آغاز کرده‌اند و امروز خواهی نخواهی باید ادامه یابد. من در کوه سرخی که محل زندگی ایل فارسی زبان کوه مره سرخی است در کوهستان میان شیراز و کازرون چراغ برق دیدم و اتوموبیل، وقتی از دهبان پرسیدم که این ماشین را از کجا آورده‌ای گفت یک سال بره‌هایم را فروختم و با دلار هفت تومانی این ماشین را خریدم. این ایل تا بحال از آرد بلوط زندگی میکرده و اکنون دارند فرزندانشان را بدانشگاه کازرون و فیروزکوه و شیراز میفرستند و فارغ التحصیلان در شرکت نفت بکار گمارده شده‌اند. پنج روز در شیراز گذراندم، شهری که یک میلیون و دویست هزار نفر جمعیت دارد، و گفتند قریب صد هزار دانشجو در فارس دارند درس میخوانند. انشاءالله راست است. در عین حال شنیدم و خواندم که در مشهد و شیراز زد و خورد شده و جمعی کشته شده‌اند. از گرانی چه بگویم. جمعی از بازاریان هر روز ثروتمندتر میشوند و کارمند دولت با ماهی ۷ هزار تومان حقوق اقلأ خانه‌ای به بهای دست کم بیست هزار تومان اجاره میکنند. سه نفر با مسلسل بدست به مجلهٔ دنیای سخن هجوم میاورند و خود را نماینده دادستان معرفی میکنند و ۶ نفر روزنامه نویس و یک زن را در اطاقی حبس میکنند و تمام اوراق آنها

را منفجر میسازند به‌طوریکه دستکاد کمپیوتر تبدیل به یک کلبه گاو می‌شود. کتاب «کتابفروشی معسن بافرزاده میریزند و انرا اسیر میزنند» آری سانسور نیست. اما «موربانه» سه سال است که در توقیف وزارت ارشاد اسلامی است و از ناشر نامه‌ای رسیده که در آن خبر می‌دهد از او خواسته‌اند که سه مرتبه کتاب عوض شود. می‌گویند که آقای خاتمی^۱ آدم روشنی است. خودش می‌گوید که برای او کارشکنی می‌کنند. دکتر لاریجانی سرکار آمده که شفیع کدکنی با او درباره مطالبات من از «امیرکبیر»^۲ صحبت کرده و او گفته است که باید حق او را (یعنی مرا) بدهند اما کسی تا بحال یک پول هم به من نداده است، و من خود را صد هزار مارک طلبکار میدانم. با جمع کثیری از نویسندگان از دولت آبادی و افغانی گرفته تا سیمین بهبهانی و مشیری و عباس معروفی و سرکوهی، انجوی، جمال میرصادقی، منیر و روانی‌پور و اقلاد صد و اندی نفر دیگر ملاقات داشتم. هرروز از ساعت ۴ تا هفت بعدازظهر خانام پر از سران اهل قلم بود و حسابی کیف کردم. گویا صحبت از این است که نوشتن و چاپ و انتشار رمان دیگر باب طبع سردمداران نیست. تا بخواهی کتاب چاپ می‌شود. در نمایش (گاه) کتاب شرکت کردم. جمعیت - اغلب جوانان - وول می‌خورد. بزحمت می‌توانستی راه خودت را به غرفه‌ای باز کنی.

روزی در روزنامه اطلاعات بودم. مجله‌ای به اسم «ادبستان» منتشر می‌کنند. بدمجله‌ای نیست. نکته‌ای که مرا جلب کرد این بود که در این مجله و مطبوعات دیگر اقلانیمی

۴- محمد خاتمی در این زمان وزیر ارشاد بود و بالاخره سرانجام طی نامه‌ای که در مطبوعات منتشر شد، بموان اینکه از طرف رادیکالهای اسلامی زیر فشار است و نمیتواند وظیفه خود را انجام دهد استعفا کرد.

۵- انتشارات امیر کبیر که پیش از انقلاب بهمن ۵۷ به جعفری تعلق داشت. پس از انقلاب مصادر شد و در اختیار دولت اسلامی قرار گرفت.

از محتویات ترجمه از مؤلفین خارجی است. آدرس شهناز^۶ را ندارم. هر وقت به خانه‌اش رفته‌ام کسی مرا با اتوموبیل برده است. شماره تلفن او ۸۳۳۲۷۷۷۰ است. فقط روزهای سه شنبه از شهر میتوانم با او تلفن کنم. هفته پیش موفق نشدم. دربارهٔ کمونیسم یا سوسیال دموکرات بودن ارانی باید مقاله انور^۷ را بخوانی و بعد قضاوت کنی. درباره اهل قلم برآورد من این است که میکوشند گلیم خود را از آب بیرون بکشند. به نعل و به میخ میزنند. دیگر ترسی ندارند. میدانند چندروزی زندانی میشوند و باز آزاد میگردند. آنها که میتوانند نان را به نرخ روز میخرند و میخورند. دستگاه هم میداند که از گرفتاری و زندانی (کردن) آنها سودی نمیرد. سه گروه در ایران اکنون با هم در افتاده‌اند. گروهی طرفدار بازار آزاد هستند و معامله و مذاکره با خارجیان و سست کردن افسار اندیشمندان - گروهی هواخواه بازار آزاد هستند و سختگیری با متفکران - جمعی با هر دو مخالفند. چیزی که جلب توجه مرا کرد صدها و شاید بیش از هزار کامیونهای سنگین است که در راهها از تهران تا بزم (که من بدیدن آن رفتم) و تا بندرعباس در حرکتند و ماشین و کارخانه و جنس‌های سنگین مانند یخچال و تله ویزیون و کامپیوتر و ویدئو (قاچاقی) به ایران میاورند. در ایستگاه ابوالفضل میان یزد و کرمان دهها باری توقف کرده بودند. در ایستگاه دیگری چندین کامیون (TIR) پسته بار میکردند که به خارج ببرند. بس است دیگر، اینها را برای تو نوشتم نه برای همه.

قربان هرسه شما انوشه و اکرم خانم و تو

آقا بزرگ علوی

۶- شهناز اعلامی شاعر

۷- انور یا ناخدا انور همان حمید احمدی است که کتابی با عنوان «تاریخچهٔ فرقهٔ جمهوری انقلابی ایران و گروه ارانی» نوشته که در آن خواسته است ثابت کند که تقی ارانی سوسیال دموکرات بوده نه کمونیست.

مؤمنی عزیزم بجده‌ام صدیقه طاهره خیلی دوستت دارم، تو را و خانواده‌ات را. قسم خوردم که باور کنی. نامه‌ات بسیار پرمعنی بود. با وجودیکه وقتم تنگ است و چند روز دیگر قصد دارم پیش پسر من به Villingen بروم که چندماه است او را ندیده‌ام، تصمیم دارم این نامه را امروز بتو بنویسم؛ چون رنجی در سینه دارم که باید بیرون ریخته شود. حرف تو کاملاً صحیح است: تحولات مملکت نه کار اینهاست و نه دنباله کارهایی است که دیگران شروع نکرده‌اند و یا شروع کرده و اینها دارند ادامه می‌دهند. در حدود سی صفحه شرح سفر خود را به ایران - از طهران تا بم - نوشته‌ام^۱، اما صلاح نمیدانم که اکنون در اوضاع و احوال کنونی منتشر شود. نه اینکه از بد و بیراه گوئی شاهی‌ها و چپ‌ها ترسیده‌ام، نه، بیشتر به سبب آنکه در شرائط کنونی جرأت نکرده‌ام از آنچه در ایران میگذرد با وجود تمام نادانیها و ندانم کاریها صد در صد هواداری کنم. از هم پاشیدگی دولت شوروی، حوادث یوگسلاوی و قفقاز و تاجیکستان مرا سخت میازارد. تا زمانیکه یک دولت شوروی با بمب اتمی و آسمان نوردان وجود داشت یک ایران واحد و مستقل یا وابسته سدی بود که در پایداری آن دشمنان ایران در برابر توسعه طلبی بحق یا ناحق خرس مهیب ضروری میدانستند. اما اینک چه نیازی دارند نیروهای خود را صرف بقای این کشور کنند. هیچ بعید نیست بر اثر جنون استقلال طلبی که قوم‌های کوچک و ضعیف را تسخیر کرده است اقوام آذربایجانی و کردها و بلوچ‌ها و شیعه و سنی بجان هم بیفتند و ایران ما را تبدیل به لبنان و یوگسلاوی کنند و البته امریکا که در کویت و عربستان سعودی میخ خود را کوبیده و

۱- علوی بعدها بفکر انتشار این «سفرنامه» افتاد ولی بتوصیه من و بعضی دوستان دیگر از انتشار آن صرفنظر کرد زیرا در تعریف و تمجیدهایی از ترقیات و کارهای مثبت جمهوری اسلامی بصورتی یکطرفه در آن آمده بود. این سفرنامه جزء پیوست‌های این کتاب چاپ شده است.

شاید بزودی با دیرر در بغداد هم جا گیرد، هیچ بعید نیست که از این تمایلات پشتیبانی کند و چند تا کوبت بسازد. در این صورت چه وظائفی به تو و به من تعلق میگیرد؟ اگر مانند زرتشت ایمان داریم که در نبرد میان تاریکی و روشنائی انسان باید به روشنائی یاری دهد تا روشنائی پیروز شود در این صورت نمیتوان به تصور اینکه این حضرات تمام آرزوهای ما را برنمیآورند دست به سینه ایستاد و تماشا کرد. این آن رنجبی است که مرا عذاب میدهد. از این جهت نمیتوانم سفرنامه خود را انتشار دهم. بماند برای بعد. نمیدانم فیلم رامین جهاننگلو^۲ را دیدی؟ چه استنباط کردی و چه اثری در شما و دیگران گذاشت. مانند همیشه صادق باش. از خرده گیریهای دوستان هرگز نرنجیده‌ام. چند کلمه درباره اکرم و انوشه بنویس. اکرم نمیخواهد سری به ایران بزنند؟ از دامغانی پرسیدم که باقر مؤمنی بیاید یا نه. در جواب گفت: بیاید چه کند، کجا و چگونه زندگی کند. با حقوق ۷ هزار تا بیست و چهل هزار تومان در خانه‌ای که اقلأ سی هزار تومان اجاره بر میدارد. من اگر پا دهد باز هم به ایران میروم. این بار به کردستان و همدان و بلوچستان. نمیدانی دامغانی چقدر به من محبت کرد. باز هم مرا در نامه‌ای دعوت کرده است که همراه زنم، هرجای ایران که میخواهم ببرد. انوشه چه میکند؟ دانشجو شده یا هنوز در متوسطه است. زنم خوشحال شد از اینکه دامغانی گفته که گرتروود از من مراقبت میکرده^۳. راضی بود از اینکه این خبر خوش به ایران هم رفته است. هر سه تایی شما را میبوسم.

فریانت

افا بزرگ علوی

آیا حوادث شیراز و مشهد و اراک و بمب گذاری مجاهدین در گور امام اشاره به آتشی نیست که کشور را فرا میگیرد؟

۲- فیلمی که رامین جهاننگلو از علوی تهیه کرده بود.

۳- اشاره به تحسین دامغانی از گرتروود همسر علوی است که همیشه مراقب و در خدمت او بود.

باقر عزیزم این عریضه پاسخ نامه ۹۲/۱۱/۱۳ و ۹۲/۱۲/۴ نیست. خلاصه‌ای است از گرفتاریهای من که چرا «یاران فراموش کردند عشق». سفر چند روزه به لندن، بیماری گریپ، کاشتن یک عدسی در چشم چپ، هر روز پیش پزشک و چشم پزشک رفتن و بازهم سفر چند روزه پیش خواهر زهم در آلمان غربی تا چند روزی از شر دردسر و رفتن با کتاب و روزنامه و مجله و بدو بیراه شنیدن از دوست و دشمن در امان باشم. نامه ۹۲/۱۱/۱۳ تو و اکرم نازنین مدتیست روی میز من خاک میخورد. بدان باید جداگانه پاسخ بگویم. امروز چندساعتی بیشتر وقت ندارم و هیچ حوصله ندارم با تو که میدانی دوستت دارم و بتو احترام میگذارم در اتم. علاوه بر این مقالات را در آرش درباره دموکراسی خواندم خیلی کتابی بود و ابدأ و اصلاً با اوضاع ایران جور درنماید. چه دموکراسی در کشوری که به اشاره یک نفر چند میلیون در شهرهای ایران راه میافتند و به آدم ناشناسی ۱۲ میلیون رأی میدهند! من فقط میدانم که ایرج اسکندری بنام ا. جمشید مقاله‌های اقتصادی و سیاسی مینوشت و بنده باسم فریدون ناخدا. افشار یک عالم ریاضی بود که هرگز او را ندیدم. وکیل مجلس نبود. آنچه مارکسیست سابق و آیه الله بعدی^۱ نوشته قابل اطمینان نیست و همیشه میتوانی آنرا دروغ بدانی و خودخواهی و خودنمایی. اگر مقاله‌های ا.جمشید را به دکتر ارانی نسبت میدهد بدلیل این بوده است که میخواهد به ایرج که او را رقیب خود میدانسته است، صدمه بزند. آنها را دیگر را نمی‌شناسم. حدس میزنم کسانی بوده‌اند که نمیخواستند اسمشان در مجله دنیا ذکر شود. آنچه درباره فیلم جهانگلنو نوشته بودی^۲ بدقت

۱- منظور احسان طبری است که در کتاب خود با عنوان «کزراره» مقاله‌های ایرج اسکندری را که با امضای ا. جمشید در مجله دنیا چاپ شده بود بعمد به ارانی نسبت داده بود.

۲- من فیلم جهانگلنو را درباره علوی در پاریس دیدم و نظر خودم را برای او نوشته بودم.

خواندم. در این چندساله تا آنجا که به خاطر دارم سه فیلم از من برداشته‌اند و چند صد عکس و من دیگر حوصله اینکه دیگران درباره‌ی من چه میگویند و چه مینویسند ندارم. یکی می‌خواهد یک شماره مجله‌ای را به زندگی و آثار من اختصاص دهد. به او نوشتم: بابا، یک پول جگرک سفره قلمکار نمی‌خواود. اما به صدیقه طاهره قسم هرچه آخ و اوخ کردم فائده نداشت. آخر آمد به برلن، قریب ۴۰ تا ۵۰ مقاله‌ای را که من برای انسیکلوپدی ادبی هفت جلدی و بیست جلدی نوشته بودم گرفت و همراه برد که مثلاً ترجمه کند و انتشار دهد. حالا چه گلی به آب می‌دهد به من مربوط نیست. بسیار شادم که آدمی مانند تو نظرش را درباره‌ی این فیلم گفته و یقین دارم که صحیح است. رویهمرفته حالا از چیزی که بدم می‌آید گفته و نوشته درباره‌ی خودم است. غلطی کردم با روزنامه اطلاعات مصاحبه کردم و دارم از همه جا چویش را میخورم. دیگر مصاحبه یختور^۳.

قضای تو درباره رجال وقت صحیح است^۴. آنچه من درک کرده‌ام این است که مردم ایران زنده هستند و، چه شاه و چه آخوند، کار و پیشرفت و آبادی را دوست دارند و در تلاشند. اگر شانس آوردم و همدیگر را دیدیم میتوانیم با هم گپ بزنیم. نسخه‌ای از «روایت» و «گذشت زمانه» را بتو خواهم داد. اما اکنون بنیه مالی این کار را ندارم. همین قدر بدان که نصف بیشتر حقوق بازنشستگی من خرج اجاره خانه میشود بلکه بیشتر. زندگی من سخت شده و چاره‌ای ندارم که آدم پولداری را پیدا کنم که کتابهایم را بتوانم بفروشم و نان و آب و جا بخرم. شاید به شهر دیگری منتقل شوم که ارزاتر باشد. اگر به خانه کوچکتری رفتم یک تخت خواب چوبی همیشه برای تو هست.

قربانت

آقا بزرگ علوی

۳- یخدور

۴- چون نسخه‌ی نامه در اختیار من نیست نمیدانم موضوع چیست.

برلن ۹ دسامبر ۱۹۹۲

قربانت گردهم میدانم چه میکشی. روزی به من گفתי چه کاره بوده‌ای و حالا چه کاره شده‌ای. این سرنوشت همه ماست که شیفته یک وهم شدیم و حالا باید قصاص پس بدهیم. کفاره شرابخوری‌های بی‌کران هوشیار در میانه رندان نشستن است^۱. اما این سببی نیست که کمر خم کنیم. مزدت اینست که انوشه دارد درس میخواند و فیزیک دان میشود. خلبانی را از سرش بینداز. در دنیای آینده یک فیزیک دان همیشه محترم است و سودآور. خوشی و تندرستی هر سه شما را خواهانم.

قربانت
آقا بزرگ علوی

۱- صحیح این بیت باید بشرح زیر باشد:

کفاره شرابخوری‌های بی حساب هشیار درمیانه مستان نشستن است.

(بی تاریخ. احتمالاً فوریه ۱۹۹۳)

باقر عزیزم قربانت

تو یکی از نزدیکترین دوستان من شده‌ای. باید با تو درد دل کنم. آنقدر کار سرم ریخته است که دارم ... گیجه میگیرم. باید برای امرار معاش کار کنم. چاپ هفتم فرهنگ فارسی به زبان آلمانی در آلمان غربی درآمد. و از من خواسته‌اند که آنرا تکمیل کنم. قرار است در ماه ژوئیه در بن درباره ادبیات امروز ایران سخن رانی کنم. تا بحال ۵۰ داستان را خوانده‌ام. آنقدر سرم شلوغ است که نمیدانم پاسخ نامه‌های چه کسی را داده و چه کسی را فراموش کرده‌ام. هر روز کتاب و نامه از همه جای دنیا میرسد. یادم میرود چه کتابی را خوانده‌ام و چه کتابی را باید بخوانم.

دوستی از لندن مقاله‌ای درباره «هدف زندگی چیست؟» نوشته و چهار هفته است میخوانم آنرا بخوانم و فرصت نمیکنم. هر روز کتاب و مجله و روزنامه میرسد و یادم رفته است که کدام را خوانده‌ام و کدام را باید بخوانم. دوستی از امریکا دو روز نزد من بود وعده داده است که کتابهای مرا در امریکا چاپ کند. نمیدانم حرفهای او را جدی بگیرم یا نه. چند روز کنفرانس در برلن درباره پژوهشهای فرهنگی بود. فقط در یک جلسه توانستم شرکت کنم. در همین زمان یکی از خویشان نزدیکم در برلن بود و سخت ناخوش شد و مرا عذاب داد. پسر و خانواده‌اش هم در برلن بودند، و من توانستم تنها دوبار او را ببینم. تصمیم دارم درباره کتاب «تاریخچه فرقه جمهوری انقلابی ایران» حمید احمدی^۱ چیزی بنویسم، نصفه کاره مانده و هرچه تو سر خودم میزنم تمام نمیشود. قوز بالا قوز این سفرنامه لعنتی^۲ است. دوستانم فقط پیغام و پس

۱- بیشتر درباره کتاب حمید احمدی در پانویس‌ها توضیح داده شده است.

۲- در مورد «سفرنامه» علوی به ایران قبلاً توضیح داده شده.

خوان^۳ میدهند. چرا خودشان عیب‌هایش را به من ننویسند. به دامغانی که دوست خوب و صمیمی است چه بنویسم؟ چرا خودش از من خرده نمیگیرد. من آنچه عقلم میرسد، با وجود چشم انداز بر هر سو، نوشته‌ام. چه خوب است دوستانم به من یاری رسانند و راهنما باشند. چند سطری برای دامغانی خواهم نوشت. قربانت میروم. این چند سطر را به کسی نشان نده. حتماً علائم پیری است. اما کار زیاد دارد مرا خرد میکند، تصمیم دارم دیگر هیچ کاری را نپذیرم، اگر بشود!!
تو را و انوش^۴ را در آغوش میگیرم، دست اکرم را میبوسم. تندرست بمانید.

قربانت

آقا بزرگ علوی

۳- به تعبیری دیگر پیغام و پسغام یا پیغام پسغام.

۴- منظور انوشه است.

۴ مارس ۱۹۹۳

هم اکنون در این دقیقه نامه‌ات رسید. چنین چیزی ممکن نیست که به کاغذهای تو جواب نداده باشم. تبریک هشتاد و نه سالگی رسید. برای اینکه از شر ماچ و بوسه راحت شوم با زخم دو هفته به مرخصی رفتم و روز دو فوریه در برلن نبودم. دکتر وهمن تمام مقالات را به دهباشی داده است و قرار است که «یادنامه‌ای» بزودی - کی؟- منتشر کند. بجده‌ام صدیقه طاهره از این کارها خوشم نیاید. از تهران خبر داشتم که سفرنامه مرا خویشان و دوستان میخواهند سانسور کنند و نسخه آنها به دکتر دامغانی داده‌اند و او آنها نپسندیده است. در هر حال از قرار معلوم در توقیف دوستان است. با همین پست «سفرنامه» را برایت میفرستم. اگر فتوکپی بود که هیچ اگر (نه) تنها نسخه من است، آنها برایم نگاه‌دار. هر سه تای شما را میبوسم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

آدرس دهباشی مدیر «کلک» تهران، خیابان دکتر شریعتی، نرسیده به سه راه زندان،
کوچه نوریان پلاک ۸۶۷ کد پستی ۱۶۱۳۶.

برلن ۱۹ ژوئیه ۱۹۹۳

باقر عزیزم را قربان میروم. دست اکرم را هم میبوسم. انوشه دیگر حالا باید مردی شده باشد. موفق باشد. از دوستانی مانند تو و دامغانی که رک و راست عیوب مرا به رخم میکشند، خیلی خوشم میاید. خدا هر دو شما را از من نگیرد. دامغانی در عین سختگیری نازک دل هم هست. کیانوری را بخاطر عشق و علاقه به مریم بخاطر پاک شوئی خانواده فرمانفرمائیان میبخشد. تمام دورغ پردازیها و خزعبلات او را ندیده میگیرد و بحساب او نمیرسد.

نامه بسیار نیکی از دامغانی داشتم و مانند تو توصیه کرده بود که این سفرنامه موقتاً چاپ نشود و من دستور تو و او را میپذیرم. اما من نخواسته‌ام از جمهوری اسلامی ستایش کنم، اما آنچه را که دیده‌ام نقل کرده‌ام. فراموش نکن تمام کسانی که در تهران و ایران سرشان به تنشان میارزد، از جوانان دست به قلم تا دوستان سالخورده، به این نتیجه رسیده‌اند که بقای ایران در خطر است. آیا «آئینه عبرت» را بقلم جلال متینی در «ایران شناسی»^۱ سال چهارم شماره ۴ زمستان ۱۳۷۱ را خوانده‌ای؟ حتماً باید آنرا بخوانی.

در تهران به من میگفتند که تا بحال بقای ایران و تمامیت آن سدی بود در برابر قدرت شوروی. اکنون نیازی به این سد نیست و دیگر جهانخواران احتیاجی به حفظ ایران ندارند و از هم پاشی ایران و تفرقه میان کرد و فارس و آذری و گیلکی و فروپاشی آن به نفع آنهاست. نظر تو درباره کتاب احمدی ممکن است صائب باشد.^۲ من شیفته کوشش و تلاش او شدم و شاید میبایست سختگیرتر بوده باشم. کار مهم علمی انجام

۱- مجله ایرانشناسی.

۲- من با برداشت حمید احمدی در کتاب «تاریخچه فرقه جمهوری انقلابی ایران»، مبنی بر اینکه ایرانی کمونیست نبوده موافق نبودم و نظر خودم را برای علوی و برای خود نویسنده نوشته بودم.

داده است ولو اینکه اساس را برگفته‌های این و آن که بی‌پایه هستند گذاشته است. در هر صورت چه تمام استنتاجات او را بپذیریم یا نپذیریم، حزب توده‌ای که تو برای حفظ آن جان خودت را نزدیک بود فدا کنی، این حزب توده‌ای که کام‌بخش و کیانوری ساختند و پرداختند، نبوده است. «موریانه» در تهران پس از چهارسال انتشار یافته است. هر وقت نسخه‌هایم رسید برایت می‌فرستم. ناشرم نوشته است که تا آخر امسال قرار است «گذشت زمانه» هم چاپ شود و انتشار یابد. هرچه بیشتر درباره سفرت به امریکا بنویسی بیشتر شاد خواهم شد. وقتی جواب نامه من که یک نوع تضرع و الحاح بود، دیر رسید حدس زدم که گرفتاری پیدا کرده‌ای. چه بهتر که در سفر بوده‌ای. حقت بود. خدا از این مسافرتها بیشتر نصیبت کند. من هم هر وقت پایش بیفتد باز به ایران می‌روم.

گفتگوی من را در فیلم رامین جهانگللو «نگاه نو»^۳ چاپ کرده و وسیله‌ای بدست کیهان هوائی داده که پروپاچه مرا بگیرد. دیفالی از دیفال من کوتاه‌تر پیدا نکرده. قربان همه تان. هر سه تان را میبوسم

آقا بزرگ علوی

۳- یک فصلنامه مترقی است که در تهران چاپ میشود.



باقر عزیزم را قربان میروم، اکرم و انوشه را هم. اگر مسلمانی به جدهام صدیقه طاهره الان باز تلفن کردم یک خانم خوشگل جواب داد بزبان ارمنی‌ها: نمره‌ای که گرفته‌اید اکنون کار نمی‌کند، حتماً پولش را نداده‌اید و توقیف کرده‌اند. به شهناز هم تلفن کردم، مانند دختر سعدی است که هرگز خانه‌اش نیست.

آرزو دارم که بیایم و هرسه شما را ببینم. کی؟ خدا میداند. مقالات را درباره جوانی من هنوز نمیتوانم تصحیح کنم زیرا به بازپرس شهربانی و دیگران که درست نگفتم، هرچه بسود خودم بوده است نوشته‌ام^۱. اصلاح آن جز با یکی دو ساعت همنشینی و گفتگو با تو میسر نیست. شنیده‌ام که «موریانه» را نپسندیده‌اند. میدانی که صادق هدایت در اینگونه موارد چه میگفت. بنده آدم با حیاتی هستم و جریزه نوشتن این اصطلاح را در نامه به آدم حسابی ندارم. روز دوم نوامبر نعش داود را سوزاندند و شاید تا یکی دو هفته دیگر به خاک سپارند. قریب چهل پنجاه نفر آدم آمده بودند. چهار تن از یاران قدیمی را دیدم از جمله رسولی ملقب به پرفسور پارسی و شباویز^۲، که دیگر برونشیت گرفته و درصحنه همه‌اش سرفه میکند، یکی هم ژیلای سیاسی^۳ بود که سی‌چهل پیش او را می‌شناختم، و کیانوری به او امر کرده بود با من ملاقات نکنند. «موریانه» را نوشته‌ام که از تهران برایت بفرستند^۴. انشاءالله خواهند فرستاد.

- ۱- در این مقاله، که در پانویس قبلی به آن اشاره شد، من از بازپرسی‌های علوی استفاده کرده بودم.
- ۲- شباویز هنرپیشه تئاتر و از پرورش یافتگان مکتب نوشین بود که به شوروی مهاجرت کرد.
- ۳- بنابه اطلاع محمد خسروپناه، ژیلای سیاسی از فعالین و دبیران کنفدراسیون بوده و در پلنوم ۱۷ حزب توده به عنوان عضو مشاور انتخاب شد و سپس در پلنوم ۱۸ به عضویت اصی کمیته مرکزی حزب رسید.
- ۴- علوی پس از این نیز چندبار به این مطلب اشاره کرد ولی ناشر هرگز اعتنائی به سفارش او نکرد.

نامه پر از مهر و محبت دامغانی را و قسمتی از کتابش را خواندم. بنده خودم نمیدانستم چه آدم مهمی هستم. باو همان نوشتم که روزی بتو نوشته بودم.^۵ یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواد.

مقاله‌ای برای «مهرگان» درخشش نوشته بودم که چاپ شده است. «میخواستم نویسنده شوم» آنرا دیده‌ای؟ اگر ندیده‌ای برایت بفرستم. حالا که دیگران به آدم بد میگویند چرا خود آدم به خودش بد نگوید.

بگذار این «گذشت زمانه» درآید آنوقت نوبت «روایت» هم میرسد. هیچ عیبی ندارد که چنین کتابی دربارہ دوست محترم و عزیز کمی در کشو میز خاک بخورد. هنوز شتر در خانه ما نخوابیده است. هیچ میدانی که در چشم چپم یک عدسی کاشته‌ام و شاهین وار همه چیز را بی‌عینک می‌بینم. از پزشکی پرسیدم چقدر این عدسی بدردم میخورد گفت: عمرش از عمر شما بیشتر است. راستی میدانی که چند ماه دیگر نود ساله می‌شوم. هر سه شما را می‌بوسم.

قربانتان

آقا بزرگ علوی

۵. اشاره به خاطرات محمد تقی دامغانی است که طبعاً در آن هم بتفصیل از علوی سخن بمیان آمده است زیرا او و من در جوانی مدتی نسبتاً طولانی با علوی آمد و شد داشتیم. من قسمتی از این خاطرات را با عنوان «بت کوچک ما» تنظیم کردم که با نام «ابویمین محمد بمکانی» در آغاز همین کتاب چاپ شده. دامغانی نسخه دستنویس این خاطرات را برای علوی فرستاده بود.

قربان شکل هر سه تان بروم. نمیدانستم که جناب آقای باقر مؤمنی نه تنها نقد نویس است بلکه طنز نویس هم هست. به پیغمبر آخرالزمان که شما کافران عقلتان نمیرسد خاک پایش را هم به چشم بکشید تا بینا شوید. تا بحال شش بار این نامه ۹۳/۱۱/۱۵ را خواندم و خندیدم و کیف کردم و بخود گفتم این چه جانوری است که من میگویم ف، فوری میفهمد که مقصود فروغ فرخ زاد است. بنده که از عهده آدم از نوع باقر مؤمنی برنمیایم. این را هم بمن نمی بینی که در نود سالگی جوان مانده ام و دلت میخواهد که ۹۰ سال دیگر هم زنده بمانم. هر دفعه که نامهات را خوانده ام رفته ام پای تلفن و به شماره ۴۰۰۴۷۶۹۱ زنگ زده ام و یک ۰۰۳۳۱ هم 00331 جلویش گذاشته ام باز آن زنکه بد ارمنی جوابهای سریالائی داده. همین اکنون باز زنگ زدم و آن مخدره بد دهن ادا درآورد. نمیدانم چرا با تو در افتاده و وقتی تلفن پوروالی را میگیرم جیک هم نمیزند.

میدانم که با دامغانی بخوان و بنویس داری. خوب دیگر، چه کار کنیم. من از تو تعریف میکنم و بت میسازم و تو از من^۱. دیگران که به بنده و تو از بدگوئی دریغ ندارند. حالا کیا سرش را بخورد. دیدی جعلتی. در روزنامه^۲ چه نوشته بود؟ نترس! من تا گلابی و انگور کیلویی هست چرا ترا بخورم^۳. برعکس هر جا دستم برسد مدحت را خواهم گفت. آقای درخشش چندبار اصرار کرد که آخر تو هم معلمی، چرا چیزی در مجله معلمان نمینویسی. بنده رودرماندم و نوشتم آنچه را که تو از آن خوشت آمد.

۱- اشاره به مطالبی از خاطرات دامغانی است.

۲- همانجا توضیح بالا.

۳- منظور بابک امیرخسروی و روزنامه، یا بعبارت بهتر ماهنامه «راه آزادی» است. معلوم نیست اشاره علوی به کی و کدام مقاله است.

«موریانه» رسیده است یا نه؟ به آقای محسن باقرزاده نامه نوشته‌ام که مستقیماً برای خودت بفرستد. برای خواهرم هم قرار است بفرستد چون تا به حال نفرستاده نمیدانی چه الم شنگه‌ای راه انداخته است. در جایی خواندم که کتابی در چند صد صفحه‌ای نوشته‌ای. خوب، صدقه سری بگو به ناشر در تهران یک نسخه هم برای من بفرستد. حالا نپرس که کجا خوانده‌ام. آنقدر مجله و ماهنامه از ینکه دنیا و پتلپرت میرسد که نگو. نه، پتلپرت دیگر به آب ...

یک بار دیگر الآن به 003314004769 زنگ می‌زنم. اگر باز مخدره چه چه زد و نتوانستم با هم گفتگو کنیم نامه را می‌بندم. الآن ساعت پنج و ۵۶ دقیقه بعدازظهر است. این بار کسی دیگر جواب داد. بار دیگر زنگ زدم. فروفری کرد و هیچ صدائی در نیامد. حق با شماست یا پیر شده‌ام یا دیگران مرا مسخره میکنند. همین اکنون که داشتم تلفن زدم زدم پرسید کار انوشه به کجا کشیده است. چند کلمه بنویس. دست اکرم خانم و صورت تو و انوشه را میبوسم.

قریانت

آقا بزرگ علوی

(بی تاریخ ۱۰ ژانویه ۱۹۹۴)

قربان شکل ماهتان، همین امروز جواب بده.

باقر مؤمنی عزیز و نازنین

باز چه بازی در آورده‌ای؟ چه هندوانه زیر بغل من میگذاری؟ دیروز آقای رضا چاووشی^۱ از هلند تلفن زد. چه بلائی میخواهی سر من بیاوری. تو که خوب میدانی که من از تظاهر خوشم نمیاد. این آقا کیست؟ مرکز فرهنگی و هنری «آوا» چه صیغه‌ایست؟ آیا آنها را می‌شناسی؟ خرج سفر من و زنم را میدهند؟ چیزی هم بمن میماسد؟ البته میدانی که در اثر وحدت دو آلمان باید حساب صد دینار و سه شاهی را داشته باشم.

با آقای چاووشی قرار گذاشتم در عرض دو هفته جواب موافق و یا منفی بدهم. بسته بنظر تو است.

تلفنی خبر دادم: دین و دولت^۲ رسید. دارم آنرا میخوانم. هر سه شما را میبوسم.

قربانتان

آقا بزرگ علوی

۱ - رضا چاووشی مسئول مرکز فرهنگی و هنری آوا در شهر رتردام هلند است که از من، و با واسطه من از علوی برای یک سخنرانی مشترک دعوت کرده بود که بعلت ایجاد اختلاف نظر میان مسئولان این مرکز فرهنگی این مسافرت صورت نگرفت.

۲ - منظور کتاب «دین و دولت در عصر مشروطیت» نوشته من است که در استکهلم چاپ شده.

باقر جان و اکرم عزیز و انوشه نازنین

این آقای چاووشی مرا از رو برد و تلفن کرد و پاسخ گرفت که حاضرم. بجد هام صدیقه طاهره با کمال بی میلی این دعوت را می پذیرم. خوشم نمیاید که گل سرسبد باشم و دیگران بگویند: چه عطری، چه رنگهایی. تنها خوشحالم که تو را می بینم و با هم گپ می زنیم. بار دیگر سوگند می خورم که چیزی درباره من نگوئی که مرا مانند خودت به هچل بیندازی. کیهان هوایی به تو ساخته، اهمیت نده. به من هم روزی تاخت و بد و بیراه گفت. منتها من پوست کلفت هستم و تو هم نازک نارنجی نباش.

اگرچه بیشتر در اثر نطقی است که در امریکا کرده ای^۱ در هر صورت آن نطق را ندارم. اما محتوای آن نمیتواند خلاف آنچه در کتابت آمده باشد. اکنون چون کتاب زیاد برایم از تهران میرسد معمولاً اثری از ابتدا نمیآغازم که به پایان رسانم. از کتاب تو فصل مربوط به مستشارالدوله و آخوندزاده را خواندم. و بالاخره باید تمام آنرا بخوانم. کی؟ خدا میداند. دیگر حالا باید برسم معمول گفت: اگر عمر کفاف داد. درباره آن نمیدانم میتوانم چیزی بنویسم یا نه. پس از میاهوئی که اینجا در گرفته، تصمیم دارم که **آسته بیایم و آسته بروم**. این تقاضای سن من است.

خوب کردی که نامه مرا زود جواب دادی. حالا این سفر به هلند کی خواهد بود؟

دست اکرم و صورت تو و انوشه را میبوسم.

قربان هر سه تان
آقا بزرگ علوی

۱. سخنرانی من در امریکا تحت عنوان «تضاد روحانیت و تفکر شیعه با دموکراسی و ترقی» صورت گرفت که روزنامه «کیهان هوایی» در سه شماره خود علیه آن مطلب نوشت و در ضمن مرا به مرگ - بریدن سر - تهدید کرد.

برلن ۲۹ آوریل ۱۹۹۴

دوست عزیزم باقر مؤمنی را قربان میروم.

میخواستم در جواب نامه ۹۴/۴/۲۰ یک رساله در یک نوار بنویسم، اما روحیهام آنقدر خراب است که میترسم به پایان رساندن این کار بیش از آن مدتی طول بکشد که در حوصله من است.

مسئله فوری و فوتی شرکت در محفل روتردام است. آقای چاووشی دعوتش را پس گرفت و دیگران هم از من دعوتی نکرده‌اند. بنابراین به روتردام نخواهم آمد. از این گذشته در دورانی که سنگ را بسته و سگ را رها کرده‌اند هیچ مایل نیستم خود مرا در معرض خطر تازه‌ای اندازم.

تصمیم گرفته‌ام که چند روز دیگر یک سفر ده روز به یونان پیش گیرم، فارغ از هرگونه دردسری تاریخ گذشته ایران را مرور کنم. آیا موفق خواهم شد یا نه، بسته به تلاطم روحی من است.

برگزاری تولد نودسالگی من در خانه فرهنگ جهانی برلن بر اثر ناخوشی من نبود. مفصل‌تر از این حرفه‌است! ناخوشی و کمردرد هم نداشته‌ام. در این باره اگر روزی روبروی هم نشستیم و امیدوارم که بخت یاری کند، بیشتر خواهم گفت. خلاصه بدان که من عضو هیچ گروهی نیستم و هیچ رشته‌ای برگردن ندارم و اگر امری را صلاح و بسود خود دانستم زیر بار چلغوزها نمیروم.

این چند نکته را نوشتم تا روزی که مفصل‌تر درد دل کنم.

۱- شنیدم که یادبود نودسالگی علوی در اثر بیماری او بهم خورده ولی او در پاسخ من رفع سؤتفاهم کرد. از قرار معلوم بعلت اینکه سفارت ایران در برگزاری این یاد بود دست داشته عده‌ای از افراد اپوزیسیون تصمیم گرفته بودند مانع اجرای آن شوند و علوی ناگزیر به دیدار عده معدودی از دوستان در خانه‌اش اکتفا کرده بود.

دست اکرم نازنین و صورت انوشه جان و تو را میبوسم. تندرست باش و خلاق.

قربانت

بزرگ علوی

دعوت کننده‌ی خانه فرهنگ جهانی وابسته به دولت آلمان Kurt Scharf است که در گذشته معاون انستیتو گوته در تهران بوده. فارسی میداند و دو کتاب یکی اشعار شاعران امروزی از شاملو و شفیعی. کدکنی و دیگران را، دو دیگر اشعار فروغ فرخزاد را منتشر کرده.

وقتی در اثر هوچی‌گری چند تن و تقاضای خودم آن جلسه را بهم زدند خود کورت شارف بدیدنم آمد و هدیه او ترجمه کتاب فروغ فرخزاد بود که مرا بسیار شاد ساخت.

قربانت

آقا بزرگ علوی

دوستان عزیزم اکرم و باقر و انوشه

گناه نابخشودنی مرتکب شده‌ام. من ممکن نیست جواب نامه‌ای را نداده باشم آن هم جواب باقر و اکرم را که دوستشان دارم. نمیدانم چه شده که این خطا از من سر زده است. شاید سفر به یونان در ماه ژوئیه مرا مختل کرده است. هرگز این فکر را نکن که از شما رنجیده باشم. هرگز چنین گستاخی را در خود سراغ ندارم.

آروز داشتم که این کشور را ببینم. همان راهی را رفتم که شاهیارشاه رفت که آن را خراب کند و شکست خورد و برگشت. از ترموبیله و سالامیس رد شدم و معجزات هنر این کشور را دیدم و کیف کردم و تعجب کردم.

حالا یک پرسش علمی از تو. چه شده است که این حضرات هخامنشی که این همه در کتیبه‌ها از پیروزی‌های خود دم میزنند، هیچ اشاره‌ای به این لشگرکشی نکرده‌اند؟ یا در سندی باستانی آمده است و من خبر ندارم. هرودوت این مردک افسانه باف مینویسد که سه میلیون سرباز یورش کرده بودند و هر جا به رودخانه‌ای و یا دریاچه‌ای رسیدند، آب آنجا را آشامیدند و رودخانه و دریاچه را خشک کردند. اگر چیزی به عقلمان میرسد مرا هم دانا کنید. در همین موضوع چند صفحه‌ای برای «نامواره دکتر افشار» پدر ایرج افشار^۱ نوشتم که پاسخ داده است به چاپ میرسد. هر وقت نسخه‌ای آمد یک فتوکپی برایت میفرستم. دارم کتابهای برندگان جاززه نوبل را میخوانم که بیشتر جنبه سیاسی آن بر جنبه هنری می‌چربد. الآن دارم کتاب Tomi Morriison سیاه پوست را می‌خواندم. نمیدانم که این آقا، همطراز تولستوی است یا نه. یک کتاب نجیب محفوظ^۲ را هم خواندم. دیگر چیزی نمیگویم.

۱- ایرج افشار محقق معروف و ناشر مجله «آینده» در ایران.

۲- نویسنده مصری که جایزه ادبی نوبل گرفت.

توجه میکنی؟ اکرم هنوز هم یک ساعت قیمت‌ها را می‌سنجد و یک ساعت جنس می‌خرد؟ انوشه به کجا رسیده؟ گرتروود هر سه شما را میبوسد.

قربان شما
آقا بزرگ علوی

برلن ۲۵ اکتبر ۱۹۹۴

قربان اکرم خانم و باقر و انوشه مؤمنی. به چندین مطلب در نامه‌ات اشاره کرده‌ای که باید به آنها جواب بدهم. نخست آنکه دست اکرم خانم را میبوسم. باو بگو که هرگز از باقر نمی‌رنجم. آنقدر بمن محبت کرده که فرض کنیم چند فحش هم نثارم کند باز هم میگویم قربانش میروم. مقاله من دربارهٔ سفر به یونان در نامواره دکتر افشار توسط ایرج افشار چاپ خواهد شد. نسخه‌ای از آنرا برایت میفرستم.

«موریانه» را ندارم. ناشر هم باجودیکه برای دومین بار چاپ زده جواب کاغذ مرا هم نمیدهد. «گذشت زمانه» را داده به یکی از کوچک ابدال‌های کیانوری و او به من مقداری بد و بیراه گفته. باو نوشتم که دلخور هستم و در چاپ و انتشار آن دست نگه دارد تا خودم به ایران برگردم. جواب کاغذ مرا نمیدهد. به این و آن نوشتم که این محسن باقرزاده چه جور آدمی است. وسیله‌ای فراهم شده است که میتوانم به فرانسه بیایم. منتظرم که دوستی برایم بلیت رفت و برگشت فرستد، خواهم آمد و نسخه را همراه خواهم آورد. نمیدانم فیلم کیارستمی^۱ چیست. دو سه تا از کتابهای جایزه نوبل بگیرها را خواندم و چنگولی بدل نزدند. عقیده دارم که هرچه مطلب درباره انقلاب بدست میآوری جمع کن و کتابت را بنویس، اما انتشار نده. انقلاب هنوز به پایان نرسیده. قضاوت درباره آن امروز دشوار است. جنبه‌های منفی آن فراوان است، فقر، فساد و روآمدن قشری که تا بحال توسری خورده بود یک جنبه مثبت هم دارد و آن اینکه این حضرات چاکر و دست نشانده هیچ دولت خارجی نیستند، و این از زمان صفویه تازگی دارد، اقلأ تا امروز زیر بار نرفته‌اند.

چند کلمه درباره منبر رفتن در کشورهای اروپائی بنویسم. حضرات سردمدار هر روز یکی از بادمجان دورقاب چین‌های خود را به اروپا و امریکا میفرستند، مخارجشان را مهاجرینی که با کلفتی و نوکری و ظرفشویی در هتل‌ها زندگی میکنند، میدهند، بعد برمیگردند برای اینکه هوای حاکم را داشته باشند، به اشاره و کنایه به مهاجرین بد میگویند و خود را فداکار و روشنفکر قلمداد میکنند و به مهمانداران می‌تازند^۲. کاملاً می‌فهمم که دعوت آقایان چندان رغبتی بر نمی‌انگیزد.

۱- احتمالاً اشاره به «زیر درختان زیتون» است.

۲- اشاره به بعضی از اهل قلم که پس از بازگشت از خارج کشور بنحوی به مهاجران ناسزا میگویند و یا طعنه میزنند مانند گلشیری که گفته بود اهل قلم در خارج هیچ کاری نکرده‌اند جز «چسناله» و یا شاملو که بنوعی طعنه به مهاجران گفته بود «چراغ من در این خانه میسوزد».

خیال میکنم به همه نکته‌های نامه‌ات جواب داده باشم. من سخت مشغولم. از این جهت در پاسخ نامه‌ات تأخیر شد.

مقاله‌ای در «مهرگان» نوشته بودی^۳. هنوز نخوانده‌ام. ده روز داشتم مقاله‌ای برای یادنامه یکی از دوستان آلمانی مینوشتم. بیش از مدتی که پیش‌بینی کرده بودم، طول کشید. دیدم که سنم بدانجا رسیده که باید وقت بیشتری صرف کنم. اما بی‌کار نمیتوانم بنشینم. کار مرا زنده نگه میدارد. هر سه‌تای شما را میبوسم.

آقا بزرگ علوی

۳- این مقاله در پاسخ سؤال مهرگان بود مبنی بر اینکه آیا در ۲۸ مرداد ۳۲ مصدق میتواند کار دیگری بکند و این مطلب به مذاق خیلی‌ها خوش نیامد و یک مقاله هم علیه آن در شماره بعدی این مجله چاپ شد.

باقر عزیز و بستگان مهربانش

دیدید که جمالزاده ما چه دسته‌گلی با پوروالی^۱ به آب داده. پرت و پلائی درباره او که باش دم از دوستی میزند، نوشته که خلق را سخت تنگ کرده. چه شانس آوردم که بیش از این چیزی در حق من به نظرش نرسیده که آب پاکی را روی دست من بریزد. نوشته که من به او هم دیگر نامه نمی‌نویسم. برعکس اوست که به آخرین نامه من پاسخ نداده است و من دیگر چیزی به او ننوشتم که اسباب دردسر برایش فراهم نیاورم.

چند شب پیش فیلمی درباره مادام کاملیا دیدم، نه فیلم معروفش که بارها دیده‌ایم و ظاهراً خواسته‌اند بنمایانند که الکساندر دوما از زندگی یک زن هرجائی چه فاجعه‌ای ساخته است. آخرین کلام این روسپی درباره عالم زنان و مردانی که با آنها بغل خوابی کرده این است: همه‌شان جنده و جاکش هستند. من چنین قضاوتی درباره همه آنهائیکه به ما - تو و من - نارو میزنند ندارم. اما این فاحشه چندان بیراه نگفته است. قضاوت درباره نویسندگان دوره جدید دشوار است. چهارده سال کفایت نمیکند که بتوان حکمی صادر کرد. تا آنجا که آثارشان را فراهم میکنم میخوانم. اغلب آنها جرأت نمیکند که آنچه در باطن میدانند بنویسند. راستی هم دل شیر میخواهد که آدم با حضرات درافتد مگر اینکه آدم از دور دستی به آتش داشته باشد. یکی از این زنان اهل جنوب که هر را از بر تشخیص نمیدهد دیدی و شنیدی که چه خزعبلاتی به هم بافته^۲ بود! در یکی از این مجله‌ها دخلش را آورده بودند. با وجود این نظر من این است که ادبیات - نثر فارسی - صدساله اخیر ایران دارد سیر خود را طی میکند. بازهم

۱- این نوشته جمالزاده را من ندیده‌ام و نمیدانم چیست.

۲- متأسفانه نفهمیدم منظور کیست و موضوع چیست.

حرف فروغی یادم میاید. اینها میآیند و میروند به کسی کاری ندارند. فروغی مقصوداش سربازان روس و انگلیس بودند. شاید خودش نمیدانست چه داوری مهم و آینده‌داری کرده است.

بسیار کار خوبی میکنی. من از «دین و دولت» بسیار خوشم آمد. بسیاری از نکته‌ها برایم روشن شد و سود بردم و یقین دارم که جلد دوم و سوم هم به همین اندازه ارزشمند خواهد بود.

مقاله تو را در «رهائی از استعمار...^۳ چندین بار خواندم. اگر چیزی نگفته‌ام نخواستم ترا برنجانم. از یک جنبش توده‌ای انقلابی سخن میرانی. و در آخرین جملات مینویسی: اتفاقاً این نیرو در آن زمان وجود داشت و آن حزب توده ایران بود! ده هزار نفر حزب توده که اغلب آنها روشنفکران بودند نه از قبیل باقر مؤمنی که از تیر دشمن نترسد، بلکه مانند من که از هر زد و خوردی شانه خالی میکرد؟ اینها در برابر شاه و ارتش زیر فرمان یک قداره بند امریکائی میتوانند جلوی جهانخوران انگلیس و امریکا را بگیرند؟ کی مردم ایران در برابر ظلم قیام توده‌ای کردند؟ مقصود تو از قیام چند صد نفر تاجر در «انقلاب» مشروطه قیام انقلابی بوده است؟

اگر پاش افتاد و روبروی تو نشستم و مرا به حرف واداشتی به حسابت میرسم. پولهایم را جمع میکنم که دو سه روزی هوار شوم و از آنجا از راه کانال به لندن بروم. هر سه‌تای شما را میبوسم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

۳- منظور همان مقاله چاپ شده در مهرگان است که در پانویس نامه قبلی به آن اشاره شد.

(بی تاریخ، احتمالاً اوائل دسامبر ۹۴)

باقرجان چیزی در چند صفحه‌ای درباره من نوشته بودی^۱. از تو خواهش کردم آنرا در این اوضاع و احوال چاپ نکن. هرچه جستجو میکنم آنرا پیدا نمیکنم. یک پدر سوخته‌ای آنرا از من گرفته پس نداده است. خواهش میکنم اگر نسخه‌ای از آن داری رونوشتی برایم بفرست. یک زن ژاپنی ایران شناس ازم شرح زندگی مرا ساخته^۲ است. چنین حوصله‌ای برای خودنمایی ندارم. با اجازه تو چند کلمه آنرا عوض میکنم و برایش میفرستم. میخواهد در یک مجله ژاپنی چاپ کند. پولکی هم میدهد. اگر همت داری آنرا بفرست. نامه‌ای از دامغانی داشتم. الان میخواهم جواب بدهم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

۱- منظور مقاله «علوی جوان» است که در مجله مهرگان چاپ شد و جزء ضمائم همین کتاب آمده است.

۲- در اصل «ساخته» که با احتمال قوی «خواست» باید باشد.

(بی تاریخ، احتمالاً در اوایل دسامبر ۹۴)

قربان دست، لطف کن این نامه را برای «همشهری»^۱ بفرست.
باقر عزیزم دیروز نامهات «بزرگ ع جوان» رسید. امروز صبح اول وقت خواندم و
همین اکنون جواب میدهم. نوشتهات را بی قلمزدگی قبول دارم و اصلاح اصلاً و ابداً
لازم ندارد. اما میترسم در زمانی که سنگ را بسته و سگ را رها کرده‌اند کجا میتوانی
آنها چاپ و منتشر کنی، خودت میدانی.
«بادسام»^۲ را در اختیار ندارم و از محتوای آن بی‌اطلاع هستم. هر وقت یافتم، خبر
میدهم.

قربان هر سه شما
آقا بزرگ علوی

۱- جمالزاده در مصاحبه بسیار مفصلی که در بیش از صد شماره روزنامه «همشهری» چاپ تهران انتشار یافت در یک جا اشاره‌ای به رابطه خود با بزرگ علوی کرده بود و علوی توضیحی در این باره نوشته بود که بوسیله من برای این روزنامه فرستاد.
۲- یکی از داستانهای دوران جوانی علوی است که از موضع ناسیونالیسم ضد عربی نوشته شده.

برلن ۹ دسامبر ۹۴

داش باقر را چاکریم
این هم «بادسام» که امیدوارم بلاگردان باشد و تمام دردهای ما را به جان دشمنانمان
هم نیاندازد.

قربانت
آقا بزرگ علوی

برلن ۲۱ دسامبر ۹۴

داش باقر را چاکرم. تشکر میکنم که نامه به «همشهری»^۱ را فرستاده‌ای. اشتباهی
«بادسام» را فرستاده بودم، حق داری که چوب و فلک را حاضر کنی. در عوض
میخواستم روی کارتی جواب بنویسم. چند تا یادداشت را که پس از «دین و دولت ..»
برداشته بودم، بدستم افتاد. «شیخ فضل‌الله...» را خواندم. درباره او (درست) قضاوت
نکرده بودی. نفرت چند صد نفر روز بدار کشیدن او سندی برای محکومیت او
نیست. همه‌اش حرفهای این و آن را نقل کرده بودی... آن چند صد نفر وکیل مجلس
نماینده چند تن مردم بودند. بابا بزرگ من وکیل مجلس اول بود. هر وقت که در چاله
میدان و تیمچه حاجب الدوله و در دزاشوب همراه او میرفتم ندیدم کسی باو احترام
بگذارد. اصلاً انقلاب مشروطیت که در آن چند صد تا قند فروش به شازده عبدالعظیم

۱- «همشهری» روزنامه‌ایست که از طرف شهردار تهران منتشر میشود.

مهاجرت کردند، انقلاب بود؟ می‌بینی که با تو سر دعوا دارم. نبود را اعاده کن تا ما هم کتک کاری کنیم بشرط اینکه همانطور که من تو دوست دارم، تو هم مرا دوست بداری.

از «انیران» هیچ سندی در دست ندارم.

قربان تو و ادرم و انوشه

آقا بزرگ، علوی

عبد ارمنی و سال نو خنجان پرستان را تیریک می‌گوییم.

زمانیکه «انیران» را مینوشتم شور وطن پرستی و ایران دوستی بر ما، البته تحت تأثیر صادق هدایت، مسلط بود و قرار گذاشتیم هر کدام از ما داستانی درباره سه دشمنی که بر ایران تاختند بنویسیم. یکی از آنها «سایه مغول» بود. اکنون یادم نیست که داستان من و شین پرتو چه نام داشت. باید در نظر داشت که این طرز فکر در آن زمان در میان طبقه حاکم نیز رواج داشت. ایجاد موزه تهران و ساختمان شهربانی به سبک معماری هخامنشیان و جشن هزار ساله فردوسی و آثار فرهنگی دیگر نیز در این زمینه بود.

شعر گل گلاب^۲: ایران ای مرز پرگهر ... هم از این چشمه آب میخورد
جز این چیزی یادم نیست.

۲- حسین گل گلاب بنا باطلاع بزرگ علوی گوینده شعر سرود «مرز پرگهر» بوده است.

برلن ۱۰ مارس ۱۹۹۵

باقر عزیزم. جرأت نمیکنم با تو درافتم. اما تو تنها کسی هستی که میشود به او ایراد گرفت. دیگران اگر به آنها بگوئی که بالای چشمت ابروست، هزارتا متلک پاسخ میدهند. حق با تو است. اگر ما هم جدل میکنیم نشانه اینست که هم را دوست داریم. عید نوروز را به تو و به اکرم و به انوشه تبریک میگویم. امیدوارم که همه آرزوهایتان برآورده شود. تندرستی و رفاه و موفقیت و برای همه ما صلح و صفا و آزادی.

این جواب نامه ۷۳/۱۲/۱۵ نیست. فقط تبریک عید است. من هم دلم برای دیدن شماها لک زده است، اما باید وسائش فراهم شود. نا امید هم نیستم.

یقین دارم که گل گلاب معلم ریاضی نبود. اگر اشتباه نکنم علم‌الاشیاء درس میداد و شعر هم میگفت، مثل همه ایرانیان. این مرز پرگهر را پیش از آمدن رضاشاه گفته بود. یادم میاید که قرار بود چند نفر از جمله مین باشیان^۱ سرودی ملی بسازند. اما پس از اینکه شاه سرودها را شنید مال گل گلاب پذیرفته شد.

شنیدم که این داستانها - «انیران» - در مجله‌ای چاپ شده است اما من هیچ دخالتی نداشته‌ام. آیا من کمونیست هستم یا نیستم، نمیدانم از کدام قوطی عطاری در آمده است.^۲

مقاله تو تحت عنوان «بزرگ علوی جوان» از باقر مؤمنی در مجله «نگاه نو» شماره ۲۳ ص ۲۳۲ چاپ شده است، اما دم بریده یا درست‌تر سربریده، از من خواسته‌اند در این باره اظهار نظر کنم اما من از کی تا بحال درباره نویسندگان دیگر و نوشته‌هایشان، چه

۱- سرهنگ مین باشیان مدیر مجله «موسیقی» بود که در زمان رضاشاه منتشر میشد و صادق هدایت و نیما یوشیج و عبدالحسین نوشین در انتشار آن نقش داشتند. او پدر پهلبد وزیر دائمی فرهنگ و هنر زمان محمد رضا شاه بود.

۲- نفهمیدم اشاره به چه دارد.

راجع به خودم و چه راجع به دیگران اظهار نظر کرده‌ام. بالاخره گفتیم که ما دموکرات هستیم.
در هلند بودم و یک سخن‌رانی دربارهٔ صد سال داستان نویسی ایران ایراد کردم. اما نمیدانم چه تهمتی به تو زده‌ام^۳؟ آن هم در غیاب تو. حتماً به من تهمت زده‌اند.
گرتروود به تو سلام می‌رساند و به همهٔ شما تبریک می‌گوید و هر سه شما را می‌بوسد.

قربانتان

آقا بزرگ علوی

۳- یکی از دوستان ساکن هلند برای من نوشت که در اینجا از جمله دربارهٔ تو از علوی پرسیدند و او از تو بعنوان یک کمونیست معتقد یاد کرد. من بطرز به او نوشته بودم که به من «تهمت» زده است.

برلن ۶ آوریل ۱۹۹۵

بافر عزیزم این دیگر چه بازی است که درآورده‌ای؟

تو که یک مرتبه تیر خورده‌ای و دخلت را آورده‌اند. حالا اقلأ دو سه سالی حبست بکنند، اعدام دیگر برای چه؟ راستی این خبر در مجله‌ای مرا سخت ناراحت کرد. حالا که کار بختیار و کتیبه و قاسملو و شرف کندی به پایان رسیده، میخواهند به حساب شما برسند^۱.

اگر این خبر بد نبود حوصله نامه نوشتن به شما عزیزان را نداشتم. سه هفته است که بیمار هستم و قریب دو هفته حتی نامه‌های رسیده را هم نتوانستم باز کنم و بخوانم. تب ۴۰ درجه بود تا ۳۶ درجه. گفتند Bronchites بوده است. در کتاب لغت آنرا آماس نایژه نوشته‌اند.

شین پرتو^۲ ادعا می‌کرد که در پاریس دکتری گرفته است. ما ها دو سه داستان علیه یونان و مغول و عرب نوشتیم. بعدها او در هندوستان کار گرفت و هدایت را به هندوستان برد و آنجا دوستی به دشمنی بدل شد. روزی او را در حزب توده دیدم. دیگر از او خبری ندارم. «حماسه ملی ایران»^۳ را پیش از رفتن به زندان ترجمه کردم. مینوی ترجمه انگلیسی آنرا داشت و من ترجمه انگلیسی (۴) آنرا. بانی این کار سعید نفیسی و تقی زاده و دکتر سیاسی بودند. آیا این ترجمه تحت تسلط روحیه ناسیونالیستی بوده یا نه ندی دانم. علاقه به شاهنامه و فردوسی اساس کار

۱- اشاره به سه نامه بی امضا است که در آنها محسن یلفانی، ناصر پاکدامن و مرا تهدید به مرگ کرده بودند. در دو نامه اول زن و بچه هم مشمول این تهدید بودند ولی در نامه سوم آنها را معاف کرده بودند.

۲- شین پرتو، چنانکه قبلاً گفته شد نویسنده یکی از سه داستان مجموعه «انیران» بوده است.

۳- «حماسه ملی ایران» نوشته تئودور نولدکه آلمانی است.

است. در این ترجمه کار با مینوی^۴ را یاد گرفتم و مدیون او هستم. زخم دعوا می‌کند که چرا کار می‌کنی. هر سه‌ی شما را میبوسم.

قربانت
آقا بزرگ علوی

برلن ۸ ماه مه ۹۵

باقر عزیزم. حالم دارد بهتر میشود اما خوب خوب نیست. از این جهت دیر به نامه‌ات جواب میدهم. خیلی شادم که بلائی که دور سرت میچرخید ورپریده و رفته است. از عزیزان قدیمی چند نفر بیشتر نمانده‌اند و اگر ترا هم از ما بگیرند دیگر یتیم میشویم. نگفتی که تهدیدها از ایرانی‌ها بود یا از خارج از ایران. از خارج چشمم آب نمیخورد. ما عرضه این کارها را نداریم. از کردها باید شهامت و غیرت یاد بگیریم، اگرچه خودت هم نیمچه کرد هستی.

خیال میکردم در ماه مه میتوانم چند روزی پیش شما باشم، اما ناخوشی نقش و نقشه‌ها را برهم زد. راستی که دلم برایت تنگ شده است. خوب کاری کردی که اکرم به ایران رفت و خوب کاری کردی که گذاشتی برود. خواهرم نجمی مقیم لندن یک

۴- مجتبی مینوی، پژوهشگر معروف و یکی از ارکان «گروه ربه» که سه نفر دیگر آنها صادق هدایت، مسعود فرزاد و بزرگ علوی بودند.

عمر آرزو داشت به ایران برود. سال پیش دل به دریا زد و رفت و هیچ اتفاقی هم
برایش نیفتاد و اکنون قریب چند روز است که در تهران است و خوش میگذراند.
راستی تو گذرنامه ایران را داری؟ میدانم که دولت ایران تصمیم گرفته است به همه
ایرانیان مقیم کشورهای بیگانه بی هیچ دردسری گذرنامه بدهد. میدانم به بسیاری
داده‌اند. اگر نداری به کنسولگری برو و بگیر.

دارم زور میزنم و یک کتاب سه جلدی نجیب محفوظ مصری را میخوانم. تا بحال
چنگی بدل نزده است. این کار را بنا باصرار یک ایرانی مقیم امریکا میکنم. یک جلد
آنها در پانصد صفحه دارم میخوانم. آیا دو جلد دیگر را خواهم خواند یا نه؟ نمیدانم.
تو و انوشه را میبوسم.

قریان هردوتان
آقا بزرگ علوی

باقر عزیزم

امیدوارم که اکرم خانم تا بحال از ایران برگشته باشد. حتماً به او خوش گذشته است. نه فقط خویشان و دوستان هستند، همین کافی است که میتواند با هم زیانش چند کلمه گفتگو کند. خواهر من، زن مراد رزم‌آور کرد و افسرفراری یک عمر ایران را ندیده بود، هر وقت پس از انقلاب میخواست به وطنش برود نزدیکترین کسانش او را از این تصمیم باز میداشتند. برعکس من که تشویقش میکردم. بالاخره پارسال رفت و دوماه ماند و به شیراز و اصفهان سفر کرد و امسال هم طاقت نیاورد. بار دیگر رفت و دو روز پیش برگشت. کسی به او کار نداشت.

مهمترین خبری که در نامه‌ات به من دادی نوشتن جلد دوم «دین و دولت» است. خوشحال شدم. هم صواب است و هم ثواب دارد. چه خوب بود میتوانستی در ایران به چاپ برسانی. در خارج فقط دو هزار نسخه چاپ میشود و معلوم نیست چند نفر آدم حسابی میخوانند. از کسی شنیدم که چاپ دوم «میرزا» را در ایران جمع کرده‌اند. اما درباره انقلاب ۵۷ خوب است کمی صبر کنی. این حضرات ناچارند کمی به سبب ارتباط با دنیای خارج از زیاده‌رویهایشان دست بردارند یا کوتاه بیایند. امروز مجله «کلک» شماره ۶۰ برایم رسیده است.

می‌بینم آثار چند تن از نویسندگان مقیم اروپا و امریکا را هم منتشر کرده‌اند، از جمله کاتوزیان و سیدحسن نصر^۱ و حسن کامشاد^۲ و محمد جعفر محجوب^۳ و غیره.

۱- منظور سید حسین نصر است که مفسر فلسفه اسلامی در دربار محمد رضا شاه بود و دارای کتابهای متعددی درباره فلسفه اسلامی است.

گفته فروغی را در آغاز جنگ هرگز فراموش نمیکنم: ندای او به گریز پایان بود اما در واقع نظرش به مردم ایران بود.^۴ شاید من هم امسال باز به ایران بروم. دلم لک زده است. البته به شرطی که حالم خوب باشد.

چند روز در «یادواره مولانا جلال الدین بلخی» در مونیخ شرکت کردم. با بسیاری از دوستان دیرین روبرو شدم و حسابی کیف کردم. کی به پاریس میتوانم بیایم، خدا میداند! عشق دیدار شما میگوید برو. جیب میگوید: صبر کن. اکرم و انوشه را میبوسم. گرتروود سلام میرساند. دلم برایت خیلی تنگ شده است.

قریانت

آقا بزرگ علوی

۲- حسن کامشاد، پژوهشگر. اولین کتاب مهم او که در سال ۱۹۶۶ بزبان انگلیسی انتشار یافته در اساس دربارهٔ صادق هدایت است که در آن صفحاتی هم به بزرگ علوی و چند نویسندهٔ دیگر اختصاص داده شده است. نام کتاب «نثر ادبی فارسی معاصر Modern Persian Prose Literature» است. صفحات ۱۲۱ تا ۱۲۴ این کتاب که دربارهٔ «چشمهایش» علوی است بوسیلهٔ من ترجمه و در شمارهٔ ۶۰ آرش مورخ بهمن - اسفند ۱۳۵۷ چاپ شده است.

۳- محمد جعفر محبوب پژوهشگر معروف و یکی از -تالبترین کارهای او جمع آوری آثار ایرج میرزاست. او گاهی هم م. صبحدم امضاء میکرد از جمله ترجمهٔ او از کتاب انقلابی جک لندن «پاشنهٔ آهنین» است که با همین امضاء منتشر شده است.

۴- پس از ورود نیروهای نظامی متفقین به ایران در سوم شهریور ۱۳۲۰ عده‌ای دستپاچه شده و قصد فرار از کشور را داشتند. فروغی، که پس از این حادثه به نخست وزیری رسید خطاب به این افراد جمله‌ای گفت که بسیار مشهور شد و مدتها بعنوان ضرب المثلی طنز آمیز بر سر زبانها بود. او برای دلداری و قوت قلب کسبانی که ترسیده بودند گفت: «اینها میآیند و میروند و با کسی هم کاری ندارند».

برلن ۲۳ اکتبر ۱۹۹۵

باقر عزیزم، اکرم خانم نازنین و انوشه دوست داشتی. یکی می‌رود به ایران، یکی می‌رود به امریکا و سومی هم که در پی درس و مرشش است. حوصله هم ندارند که به آدم خبر بدهند و امثال بنده حق دارند غصه بخورند. این رسم جدید است که مرا یک قرن چشم براه بگذارند.

خوب کتک کاری بس است. امیدوارم که اکرم خوب و تندرست برگشته باشد. تبریک بتو می‌گویم که داری کتاب تازه‌ای مینویسی و البته میدانی که با این کتابها هرگز تا این رژیم برقرار است، نمیتوانی به ایران برگردی. بنده دیگر چیزنویسی را طلاق داده‌ام، یا بهتر بگویم که چیزنویسی مرا طلاق داده. تمام کتابهایم را از خانه بیرون کرده‌ام؛ به آدم نیکخواهی داده‌ام که آرزو میکند و امیدوار است که روزی آنها را در دسترس عموم بگذارد. دو روز پیش از لندن برگشتم. تعجب میکنی که سه چهارساعتی با دامغانی گذراندم. خیلی کیف کردم. در کجا؟ در بیمارستان Queen. سخته کرده است. اما حالش خوب است. پاهایش از حرکت افتاده‌اند. اما پزشکی گفته است تا آخر این هفته خوب خواهد شد. با دخترش ثمین و با پسرش که از امریکا آمده بود آشنا شدم. همان روزی که قرار بود با قطار از لندن به پاریس بیاید، سخته کرده بود و نتوانست به دیدن تو بیاید. همان دامغانی که بود هست. خوش صحبت و آرام و پخته و سنجیده. اما رفتن به ایران. بد و زشت همین است که هست. وقتی دنیا را تقسیم میکردند به ما سهمی بیشتر نرسید. از من وزارت ارشاد اسلامی دعوت کرده است که در ماه دی برای شرکت در یک کنفرانس استادان زبان فارسی به تهران بیایم. بزبانی حالی کرده‌ام که اگر بلیت هواپیما را بفرستند با شوق و ذوق می‌روم. میدانی که پس از وحدت دو آلمان بازنشستگی من نصف شده و اجاره خانه ده برابر. دعوتی هم

از دوست دیرین ابونصر عضد^۱ دارم که دلم میخواهد او را بینم. باید پولهایمانرا جمع کنیم و اگر شد در برگشت به پاریس چند روزی هم پیش تو میمانیم بشرط اینکه جا داشته باشی و حوصله سر و کله زدن با من و زنم را. یک نکته دیگر را هم بگویم و روضه خوانی را تمام کنم. صحبت از راندمان کرده بودی. جداً همینطور است. می بینم که خرفت شده‌ام و کاری را که سابق در یک ساعت انجام میدادم حالا باید در دو ساعت تمام کنم. از همین جهت چند دعوت به سخن رانی را که در کپنهاگ و هامبورگ داشتم رد کردم. مسافرت تنها برایم دشوار شده است. خوشا بحالت که میتوانی کار کنی. نامه‌ای از ابونصر عضد داشتم. خیلی دلم سوخت. جوان به این خوشگلی به چه روزی افتاده. یک گوشش نمی شنود. تنها بی کمک نمیتواند راه برود. نه، من هنوز به این حال نیفتاده‌ام. از خواندن کیف میبرم. بسیار چیزهایی که در گذشته نتوانسته‌ام بخوانم حالا با رغبت میخوانم.

هر سه‌تای شما را میبوسم.

قربانتان

آقا بزرگ علوی

۱- ابو نصر عضد از خانواده قاجار که او را شازده عضد هم صدا میزدند. او در زمان رضاشاه مدتی زندانی بوده و با افراد پنجاه و سه نفر آشنا شده بود و پس از شهریور ۲۰ و آزادی از زندان عضو حزب توده ایران بود. و این عضویت تا آذر ۱۳۲۵ و سقوط آذربایجان دموکرات ادامه داشت. او بعدها رئیس مجتمع عظیم نیشکر هفت تپه خوزستان بود و مدتهاست در Cote d Azur در جنوب فرانسه زندگی میکند. او از دوستان صمیمی علوی بود. علوی در اوایل سال ۹۶ مهمان او بود و در بازگشت از جنوب فرانسه طبق وعده‌ای که داده بود سه چهار روزی مهمان ما بود.

زنم سلام میرساند و خوشحال است که باز شما را می‌بیند. شادم که داری کار میکنی و کتاب مینویسی. باقر عزیزم دوستت دارم. هرچه هم بنویسی که من نپسندم باز از محبتم کاسته نمیشود. در مجله‌ای که یادم نیست کدام مجله، مقاله‌ای ازت خواندم که باز شلاق کش دخل همه را آورده بودی. آن آوارگان دیگر همه شمشیرهایشان را غلاف کرده‌اند و زندگی میکنند و تو همین است که بودی و هستی. روزی سرحقانیت حزب توده سردمدار بودی، تیرخوردی، تا نزدیک مرگ رفتی. از حزب بیزار شدی و نترسیدی و با آنها در افتادی. از هارت و پورت کیانوری نهراسیدی و زدی و خوردی. اکنون هم میتازی. قربانت بروم. نمیتوانی جور دیگر باشی. اسمی از کیا آوردم. آنچه آذر نور در آزادی^۱ نوشته خوانده‌ای؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟ این چه حزبی بوده است که چنین اعجوبه‌ای در آن توانسته است نفوذ کند. آیا کام بخش هم در این پدرسوختگی‌ها شریک بوده؟ اگر نه، کیا توانسته است قاب او را هم بدزدد. باقر عزیز، خوشم میامد اگر تو این ادعا نامه آذرنور را میخواندی و نظرت را مینوشتی. یک ساعت با کسی که هیچکس نمیداند که بوده خلوت کرده. این یک نفر فقط یک امریکائی میتواند باشد. گنگم. مرا روشن کن. بگذریم، به خودمان برسیم. انوشه به Witlich^۲ رفته و دارد خدمت میکند. مادرش اشگ میریزد و نق میزند. یادم نمی‌رود که روزی دق دلی خودش را درآورد. پیش من شکایت کرد که آدمی بودم، کار داشتم، فنی یاد گرفته بودم و با وزیر کار داشتم.

۱- فریدون آذر نور در نشریه ماهانه «راه آزادی» مطالب مستندی درباره دستگیری مخفیانه کیانوری توسط ساواک و آزادی پنهانی او منتشر کرده.

۲- ویت لیچ یک پادگان فرانسوی در خاک آلمان است که پس از شکست آلمان بوسیله متفقین در آنجا مستقر شده و هنوز هم بعنوان نیروی «فاتح» در آنجا هستند.

حالا باید برای این دو مرد نهار و شام بخرم و بپزم و غیره غیره. کار دیگری از دستم برنمیاید. حالا یکی از این دو مرد رفته و غم و غصه‌اش مانده است. دست و صورت اکرم خانم را میبوسم و آرزو میکنم که این مصیبت جدائی از فرزند را تحمل کند و بگذراند. از دست این فرزند بیش از این خواهد کشید. بگذار زن بگیرد و بچه دار شود. آنوقت اکرم آرزو میکند ماهی، سالی چند دقیقه هم شده است به پدر و مادرش تلفن بزند. چند روز پیش خانمی از پاریس تلفن زد که رادیو انترناسیونال فرانسه از من خواسته است که ۵ دقیقه دربارهٔ غلامحسین ساعدی صحبت کنم. قرار است که پس فردا ساعت ده تلفن زند و من تلفنی صحبت کنم. اسم این خانم فرنگیس حبیبی است. از او میتوانید پرسید که این شکرپراکنی من پخش میشود، نمیدانم چه کسی برای من مایه گرفته است. هیچ کاری نمیکم جز اینکه نامه بخوانم و بنویسم. سرسالمندی، نه سرپیری، دارم کتابی راجع به James Joyce میخوانم که سابقاً کتاب اولیس او را خوانده و نفهمیده بودم. می‌بینی که هنوز هم اهل بخیه هستم. هردو شما را میبوسم. تندرست بمانید و خلاق باشید.

قریانت
آقا بزرگ علوی

از راست به چپ: فریدون آذربورد،
بزرگ علوی، حسین دولت‌آبادی



(بی تاریخ. احتمالاً ژانویه ۱۹۹۶)

اکرم خانم و باقر و انوشه مؤمنی را قربان میروم. امیدوار بودم که در ماه دسامبر فرصتی دست دهد و دو سه روزی با هم باشیم. بدبختانه این اعتصاب کذائی نقشه ما را بهم زد. حالا میتوانم بگویم که کجا نوشته‌ات را خواندم. در مهرگان بود. چون دوبار آنرا خواندم بذهنم سپردم که یادم نرود. حالا فضولی میکنم و گمان میبرم که این ترکیب فعل امروزی در زبان فارسی نیامده است: «چه باید می‌کردم؟»^۱ قدیمی‌ها میگفتند: «چه بایست بکنم». با آنچه درباره حزب توده نوشته‌ای - در نامه‌ات - صد در صد موافقم اما تو باز هم به نظرم غلو کرده‌ای. از «منشاء آثار بسیار عالی» سخن میرانی. کدام آثار بسیار عالی؟ شاید امثال تو که تیر خوردند و از میدان در نرفتند و باز ستیزیدند اثری از دلیری و ایستادگی از خود باقی گذاشتند و چند تن دیگر. از گفتگو با R.F.I. دیگر نگو. بسیار تأسف می‌خورم که این دعوت را پذیرفتم و از آن درسی گرفتم و آن این است که تا امکان دارد هیچ‌گاه چنین دعوتی را نپذیریم. سال نو ارمنی‌ها را به اکرم و به تو تبریک می‌گویم. برای انوشه از ته دل آرزو می‌کنم که در زندگی تازه‌اش که یکپارچه‌فرنگی از آب درآمده همواره شاد و کامیاب باشد. هر سه تای شما را می‌بوسم.

قربانت. آقا بزرگ علوی

۱- سال قبل مجله آدینه از عده‌ای خواسته بود که برای شماره نوزدهم بنویسند که در ده سال اخیر چه کار کرده‌اند. از قرار معلوم سانسور مانع انتشار مقالات رسیده شده و آنها را توقیف کرده بود. من هم به تقاضای مجله مطلبی با این عنوان نوشتم که بعداً آنرا برای مجله مهرگان فرستادم.

برلن ۷ مارس ۱۹۹۶

اکرم جان و باقر عزیزم امروز بعد از ظهر عکس‌ها را گرفتم و هم اکنون دارم برایتان میفرستم.^۱ عید نوروز را به همه شما و به تنها سربازی که دوستش دارم تبریک میگویم. امیدوارم که سال نو برای همه شما تندرستی و خوشی و موفقیت همراه آورد. «روایت» را پیدا کردم و خواهم فرستاد. اما نوار^۲ را پیدا نکرده‌ام. در این اسباب کشی در گوشه‌ای افتاده که باید پیدا کنم. «اسلام موجود و اسلام موعود» را بار دیگر خواندم. عاقبت به خیر باش. «زکریای رازی» را باید جان کردی بکنم تا بیایم. یادت نرود که Ben Menashe^۳ را از پوروالی بگیری و برایم بفرستی. گرتود سلام می‌رساند. اگر کتاب یونسی^۴ خواندنیست برایم بفرست.

قربان هر سه شما
آقا بزرگ علوی

۱- اشاره به عکس‌هایی است که علوی در موقع اقامتش در پاریس، پس از بازگشت از جنوب فرانسه، با ما گرفته است.

۲- منظور «نواری» است که علوی در نگارش کتاب «روایت» از آن استفاده کرده است.

۳- منظور کتاب «پول خون» نوشته آری بن مناشه است که ترجمه فارسی آن در خارج چاپ شده.

۴- منظور کتاب «گورستان غریبان» نوشته ابراهیم یونسی مترجم معروف است.

برلن ۱۱ مارس ۱۹۹۶

دش باقر را چاکریم

مقاله‌ای را که من از روی سه مأخذ بزبان روسی و انگلیسی بزبان آلمانی نوشته‌ام^۱ برایت میفرستم تا بدانی که من هم اهل علم و ادب هستم. «روایت» را پیدا کرده‌ام، اما نوار را هنوز نیافته‌ام. بالاخره یک روزی پیدا میشود. اکرم و انوشک را میبوسم.

قریانت

آقا بزرگ علوی

رازی بزبان روسی را برایم پس بفرست.

۱- مقاله‌ای درباره‌ی محمد زکریای رازی است. ناصر مهاجر مسئول مجله «نقطه» مشغول تهیه‌ی مطلبی درباره‌ی زکریای رازی بود و علوی نوشته‌ی خود را برای استفاده‌ی او فرستاده بود. مأخذ روسی و انگلیسی این نوشته نیز همراه آن بود.

دش باقر عزیزم،

اکرم خانم مهربان و به ریخت حزب اللهی درآمده انوشه^۱ را (به سبک تاجیکی تقلید از روسی) قربان میروم.

به هر دو نامه‌ات باید جواب بدهم. کتاب دوم دولت آبادی^۲ را نخوانده‌ام. مگر «پول خون» میگذارد تا آدم آنرا به آخر نرسانده به اثر دیگری پردازد؟ از هر رومان جنائی ادگار آلن پو^۳ امریکائی گیرا تر است. وقتی حماسه کیانوری را طبق نوشته و گفته آذرنور خواندم و شنیدم - یادت هست - گفتم: عجب لجن‌زاری ما را غرق کردند و ما نادانسته از دل و جان غلط خوردیم. فداکاری کرده و کتابرا برایم فرستادی و همت کن که نیک نفس دیگری یک نسخه دیگر برایت بفرستد. گمان نکنم که بتوانم از این کتاب دل بکنم. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. باید حتماً بخوانی و گرنه چیز زیادی از دست داده‌ای. تو که داری تاریخ اجتماعی معاصر را مینویسی باید آنرا خوانده باشی.

صحیح است که اکنون جز خواندن آثار تازه و نامه نویسی کار دیگری ندارم و نمیکم، نمیدانم کی به خواندن کتاب «گورستان غریبان» میرسم. اما چون یونسی کرد است و ما با همه‌شان میکوشیم دوست باشیم، باید بخوانم.

۱- انوشه در دوره سربازی ریش گذاشته بود.

۲- حسین دولت آبادی داستان نویس که در تبعید در پاریس بسر میبرد. او نویسنده رومان کبودان است که در ایران چاپ شده و تا کنون نیز چند کتاب در خارج از کشور منتشر کرده است که از آنها میتوان «در آنکارا باران میبارد» و نمایشنامه «آدم سنگی» را نام برد.

۳- شاعر و نویسنده امریکائی (۱۸۰۹-۱۸۴۹)، از آثار او «داستانهای خارق العاده» و «جنایات کوچه مورگ» است.

بدبختانه نمی‌توانم مأخذ مقاله‌های آلمانی و روسی و انگلیسی را پیدا کنم. کتابهای خود را در دسترس ندارم. اما قرار است وقتی آقای مهدی روشندل^۴ آنها را قفسه‌بندی کرد بروم و آنها را جور کنم. نیمی از قفسه‌های سفارشی رسیده و نیمی دیگر باید برسد

در بالا جمله‌ای درباره‌ی کیانوری آغاز کردم که به پایان نرساندم. اگر گرداب ما لجن‌زار است، دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم گه‌زار است. فکرش را می‌کنی که با پول ما ایرانیان حزبهای انگلیسی و استرالیایی در لندن و سیدنی سر کار آمده‌اند. بعید نبود منطقه نفت‌خیز ایران و صنایع نفت نیز در تصرف عراق و صدام حسین درآید و چه‌ها نشود. حالا تصدیق می‌کنی که باید این کتاب را خواند. پس می‌باید خیلی خیلی خودکشی کنم تا آن را به تو پس بدهم.

من آنقدر مدیون تو هستم به اصطلاح اگر کسی زیر آب رفت چه یک وجب چه صد وجب. هر سه شما را می‌بوسم

فدایتان شوم
آقا بزرگ علوی

به هرچه اکرم خانم پیرسید حاضرم جواب بدهم بشرط آنکه مرا بار دیگر به نکبت سیاست آلوده نکند.

۴- مهدی روشندل کسی است که کتابهای علوی را خرید. باین نیت که آنها را به مجموعه فرهنگی که خود تأسیس خواهد کرد بسپارد.



انوشه مؤمنی، بزرگ علوی

باقر عزیزم و اکرم نازنین و انوشه مهربان

گلی به جمالت! اسم زن تو اکرم خانم است و زن من مادام گرتروود! خوب کردی که «پول خون» را بمن بخشیدی. سرتاسر کتاب را خط خطی کرده‌ام. آدم باید این کتاب را بخواند تا بفهمد که دنیا دست کیست. ما تئوری وار پذیرفته بودیم، حالا عملاً میاموزیم. خیلی زرنگی، میدانستی که این کتاب را دیگر نخواهی توانست از دست من در آری. «روایت» را حتماً میفرستم. اما باید قبلاً آنرا بخوانم، نوار را هم. منتها من هم با وجودیکه تصمیم دارم دیگر کار نکنم آنقدر برای خودم نقشه کشیده‌ام که دارم گیج میشوم. نوبت «روایت» و نوار هم میرسد. پیدا کردن نامه‌هایی که بدان اشاره کرده‌ای^۱ بسیار دشوار است چون با از دست دادن کتابهایم نمیدانم آن برگها را کجا بجویم.

از جمله کتابی که دارم میخوانم از ابونصر عضد است. مدح نامه‌ای درباره تبارش ایل و شاهان قاجار و مظفر فیروز و برادرش و دکتر مصدق دای‌اش و دیگران. بمن تو دلت بد نگو. ابونصر دوست من است و باید کتابش را بخوانم و نمیدانم به چه زبانی به او بنویسم که چقدر قجرخانم را بزرگ دوزک کرده که دیگر دشوار میتوان آن عجزه را شناخت. چون ابونصر را دوست دارم باید این واقعیت را باو هم بفهمانم.

باقرجان، با بالارفتن سن راندمان کم میشود. این را مدتیست که من کشف و درک کرده‌ام، بدین سبب دیگر نمینویسم. اگر در گذشته یک صفحه نوشتن چند دقیقه طول میکشید حالا چند برابر طول میکشد.

۱- منظور نامه‌هایی است که در دو سفر من به خارج پیش از انقلاب، علوی به من نوشته بود و من آنها را برای او فرستاده بودم که پیش خود نگاه دارد.

آقا مهاجر «در تبعید»^۲ را برایم فرستاده است. آنرا هم باید بخوانم. از همه جا کتاب و مجله و روزنامه میرسد. گاهی کیف میکنم، گاهی رنج میبرم. چاره‌ای نیست. یا مکن با فیلبانان دوستی»

صفحه دارد تمام میشود میترسم که طامات بیافم. جواب نامه دولت آبادی^۳ را هم دادم. اما اکنون خواندن آثار دیگر او در برنامه‌ام نیست. هر سه شما را میبوسم.

قربانت
آقا بزرگ علوی

برلن ۲ سپتامبر ۱۹۹۶

اکرم خانم نازنین و باقر نازنین مؤمنی برعکس تو جواب کاغذت را زود میدهم. هیچ عیبی ندارد. دیر شود اما دور نشود. در اثر فراموشی که نتیجه سالمندی است، کارهای من نظم دارد. در کتابچه‌ای کارهایی را که باید انجام دهم یادداشت میکنم و هرچند روزی بازدید و هرچه پایان یافته است یک خط قرمز روی آن میکشم. با وجود این پیش آمده است که کاری چند هفته

۲- «در تبعید» مجموعه داستانهای است از نویسندگان در تبعید که زیر نظر ناصر مهاجر و از طرف مجله «نقطه» تدوین و منتشر شده است.

۳- حسین دولت آبادی هیچوقت نامه‌ای از علوی دریافت نکرد.

می ماند و بعد انجام می گیرد. تو بی خودی حالا در بحبوحه جوانی از آخر عمری حرف می زنی. اقلأ پنجاه سال دیگر داری تا به من برسی. این «دین و دولت» تو بسیار کار سودمندی است، اهمال نکن! باید حتماً به آخر برسانی تا بتوانی نتیجه بگیری. این کتاب بن مناش را حتماً بخوان. آدم تا این را نخواند نمی داند دنیا در دست کیست. این یهودی زیرک گمان می کنم که دور متوسطه را در ایران گذرانده و با تمام دستگاه های جاسوسی و ضد جاسوسی دنیا، هم باک. گ. ب و هم با سی آی اتماس داشته است. حتی سلاح T W A را نیز فروخته تا کلک عراقی ها از منطقه نفت خیز ایران کنده شود. دلم می خواهد که تو آن را بخوانی و با هم در این زمینه گفتگو کنیم. به نامه دولت آبادی پاسخی نداشتم بدهم. کتاب او را هنوز نخوانده ام. هر وقت خواندم اگر لازم شد چند سطری می نویسم. کسی به اسم ناصر مهاجر «۲۳ داستان کوتاه ایران - در تبعید» را در فرانسه چاپ کرده. زور زدم و همه آنها را خواندم. کاش آنقدر بخودم زحمت نمی دادم. از میان ۲۳ داستان شاید یکی و نصفی قابل خواندن بود و به هیچ چنگولی به دل نزد. از دیروز شروع کرده ام به خواندن «گورستان غریبان» ابراهیم بونسی. اشتباه نمی کنم اگر خیال می کنم که او یکی از کردهای دوست تو است

هر دو شما را می بوسم. سلام مرا به سرباز ریش و پشم دارتان هم برسانید. گرتروود هر سه شما را می بوسد.

قربانتان

آقابزرگ علوی

برلن ۴ اکتبر ۱۹۹۶

اکرم خانم عزیز و باقر نازنین

پیش از اینکه به نامه‌ات جواب بدهم باید دل خود را از غمی که مرا سخت ناراحت کرده است خالی کنم، و این بدبختی است که نصیب مردم کردستان شده و میشود. یکی از شاگردان من کردی بوده است که در این چند سال اخیر در سلیمانیه درس میداده است. نمیدانم چه برسر او آمده است. به زنش که در برلن زندگی میکند و آلمانیست، تلفن کردم و معلوم شد که دریدر است. قرار است به آلمان بیاید و هنوز نیامده. جزو دسته طالبانی بوده و شنیده‌ام که همواره از راه ایران به اروپا میآمده است. سرنوشت این آدم مرا وادار کرده است که چند سؤال از شما دوتا بکنم. پرسش من نه از راه دشمنی با کردها و کردستان است بلکه بی‌طرفانه است و من میخواهم چیز بفهمم. چقدر کرد در این منطقه، که اکنون در ایران و عراق و در کشور شوروی سابق و سوریه و لبنان (هستند) وجود دارند. روزی به من گفتند: ده میلیون. امروز میگویند بیست میلیون. کدام درست است. آیا این جمعیت با در نظر گرفتن اوضاع و احوال کنونی و منظره‌ای که ما میتوانیم پیش بینی کنیم میتواند یک دولت مستقل کردستان تشکیل دهند. آیا دولتهائی که بر آنها اکنون تسلط دارند حاضرند قسمتی از خاک آنها را تسلیم کنند. روزی فقط کوه‌نشینان کرد دلیرانه علم مقاومت را در دست داشتند و اما امروز هزاران کرد تحصیل کرده باید کشته شوند. آیا اینها از تاریخ و سرنوشت ملت خودشان اطلاع ندارند که دولتهای خارجی، غریبها و ایران و عراق روزی از آنها پشتیبانی کرده و روزی به آنها خیانت کرده‌اند. بارزانی که خود را به عراقیها و امریکائیها چسبانده و طالبانی که به ایران تکیه میکند، نمیدانند اینها روزی مانند گذشته ممکن است از پشت خنجر به آنها بزنند. هم اکنون دولت ایران برای حفظ موقعیت خود ادعا میکند که طالبانی در ایران نیست و از آنها حمایت نمیکند.

بارزانی هم که با توپ و تفنگ عراقیها بر «تخت» نشسته ادعا میکند که ما دیگر عراقیها را قبول نداریم و از آنها حرف نمی‌شنویم. این تراژدی کردها کی پایان می‌یابد، و امیدوار است که از فروش نفت سهمی هم باو برسد. ملاحظه میکنی چقدر دست به عصا راه میروم تا به هیچ یک از این دو رقیب تهمت نزنم. روزی در خانه یکی از کردهای دوست تو از همه شما پرسیدم که آیا شما کرد هستید یا ایرانی یا عراقی، تنها یک نفر گفت که من کرد هستم.

قربان شکل ماه هردوتان بروم. این بنده جاهل را کمی روشن کنید.

اینک جواب نامه تو. میدانی که کتابهای خود را دیگر در اختیار ندارم. آنچه تو میخواهی منبع متن انگلیسی درباره‌ی الرازی در میان هزاران برگ نوشته‌های خود و ۶ هزار جلد و هزاران مجله و روزنامه پنهان است. باید جستجو کنم و این سند را پیدا کنم. شاید بخت یاری کرد و در عرض هفته‌های بعد پیدا کردم. شاید ماهها طول بکشد. میدانم که در پرونده مقالات برای تهیه یک کتاب فلسفی باید باشد.

کتاب ۲۳ داستان آقای مهاجر را هنوز تمام نکرده‌ام. پیش خودت باشد، چنگولی هم، به جز دو سه داستان، به دل من نزنه‌اند. از این گذشته من کجا و به کی قول دادم که درباره‌ی این ۲۳ داستان اظهار نظر کنم. آقای مهاجر البته زحمتی کشیده، اما تا چه اندازه موفقیت یافته است، ... چه عرض کنم. تو که یکی از بهترین نقد نویسان که من میشناسم هستی، بیا همت کن و آنها را بخوان و ارزش یابی کن. قربان هردوتان و آن پسر ریشوتان. در این هیر و ویر بیا زیر ابرو بگیر. پسر من دکتر مانی علوی به ایران رفته و کمی گرفتاری پیدا کرده. باید کاری کنم که باردیگر به کارش برسد و برگردد. دست اکرم خانم و صورت تو را میبوسم.^۱

۱- در پاسخ این نامه علوی طبق معمول پاسخی نوشتم. این پاسخ تنها نامه‌ای است از من به علوی که کاملاً تصادفی در میان کارهای او پیدا شد. متن این نامه در پایان کتاب بصورت پیوست چاپ شده است.

برلن ۲۵ اکتبر ۱۹۹۶

دانش باقر را مخلصیم

انگلیسی مقاله محمد ابن زکریا الرازی در کتاب *A History of Muslim Philosophy* اسم نویسنده را نمیدانم. از هر کتابخانه‌ای بررسی در عرض یک دقیقه از کامپیوتر بتو خواهند گفت. از ص ۴۳۵ تا ۴۴۹.

قربان هر سه تان

آقا بزرگ علوی

اکرم خانم و باقرخان و مسیو انوشه را میبوسم. مغبون هستم. به برلن میآئید، پنج روز به عیش و نوش میگذرانید و فضل میفروشید و به بنده حقیر فقط چند ساعتی بیشتر نمیرسد^۱. حق ما بیش از این هم نیست. تمام نامه‌های تبریک عید خاج پرستان را جواب دادم. آخر نامه تو را نمیتوانم سرسری جواب دهم. امروز روز پنجم سال نو به شما میرسد.

هرچه جستجو میکنم نوار دوم صدای امریکا^۲ را پیدا نمیکنم و یک نوار خوان ندارم تا آنرا دوباره چاپ کنم.

۱- عقیده دارم که مطالب O و Q باید به متن افزوده شود.^۳

۲- البته میتوان دستکاری‌های مختصری در آن بعمل آورد.

۳- با اسم آقای «سلطانی» و «واروژ» موافقم.^۴

۱- مرا برای شرکت در سمینار دو روزه‌ای در روزهای ۵ و ۶ دسامبر ۱۹۹۶، که از طرف سازمان بین المللی حقوق بشر - گروه ایران تشکیل شده بود، به برلن دعوت کرده بودند و فقط آخرین روز و شب اقامت خود را توانستیم با او بگذرانیم.

۲- رادیو صدای امریکا برنامه‌ای تحت عنوان «با بزرگان اندیشه و قلم» تدوین کرده که با بزرگ علوی آغاز شده است. در اینجا منظور نواری است که در مورد علوی از این تهیه و از رادیو پخش شده است.

۳- در لابلای دست نویس کتاب روایت جابجا این علامت‌ها گذاشته شده و بعد در صفحات ضمیمه مطالبی اضافه بر متن اصلی نوشته که با همین علامات متمایز میشوند و منظور اینست که آن مطالب ضمیمه به همان قسمت‌هایی که این علامات گذاشته شده ملحق شود.

۴- اسامی واقعی در کتاب «روایت» همه بصورت تحریف شده آمده‌اند جز در مورد دو نفر که اسم اصلی آنها در متن آمده است و من دو اسم بالا را که بسیاق بقیه کتاب تحریف شده آن دو اسم اصلی است پیشنهاد کردم.

تا به حال به هیچ کس اجازه نداده بودم که در نوشته‌های من دستکاری کند. اما تو را دوست دارم و میدانم که آبروی مرا حفظ خواهی کرد و مرا دوست داری.

هرکاری که دلت می‌خواهد بکن.

قربانتان

آقا بزرگ علوی^۵

۵ - این آخرین نامه علوی بود. او در روزهای آخر ژانویه ۱۹۹۸ بدنبال سکته قلبی در اغما فرو رفت و نزدیک بیست روز پس از آن، در ۱۷ فوریه، در ۹۳ سالگی درگذشت.

اکرم خانم دره و ترخان و مسیروانوشه را بپیداسم . ملتیک مسنی
یه برین میا لیدر . پنج روز و عشر و نوش میدرا بند و مقدر منیر و شیر
و سه بیده . حتی فقط چندتا بند بیشتر نرسد احن ما بیشتر از این هم
نیزت . خام نامه کمر ستر یک بیدر حاجیرتک را جواب دارم . آخر
نامه ندرا نمیدانم سر بر جواسه و نم ۱۱ مهر و روز پنجم سالانه
شلا میرسد .

هر چه چشمه میکنم نذار دم صدوی امریکا را پیدا میکنم
و یک فوار خوراک نذارم تا اسرار دوباره جواب ندم
۱ . عقیقه دارم که مطالب ۵ و ۶ باید به من افزوده شود
۲ . البته میخواند دستکار عالی فقهی در آن سر اجراء
۳ . با رسم ۲۰۰ شطرنجی و و واروشتر « موافقم »
تا به حال به پیش کس و چه راه نوازه بیوم که در نزد شته مان
من دستکار در من . اما نوازه اولت دارم و میدانم که ایرونی
را فقط قضا بهی کرد و مرا اولت دارم .
هر کار که در دست میخواند به یکن .

کریه سانی
[Signature]



علوی در سپتامبر ۱۹۵۲

پیوست ها:

۱- شرح سیاحت ایران

۲- بزرگ علوی جوان

۳- دربارهٔ آقا بزرگ (گفتگو)

شرح سياحت ايران

شرح سیاست ایران*

پس از سال ۱۳۵۹ که آخرین بار از ایران برگشتم همواره آرزو میکردم از وطنم دیدن کنم، بویژه مایل بودم بدانم در این ۱۲ سال پس از انقلاب چه دگرگونی‌هایی رخ داده است. البته مراقب بودم که رجال کشور مهاجرین را به برگشت دعوت میکردند و برخی از روشنفکران بی هیچ قول و قراری به میهنشان سفر کرده و حتی پس از فروش دارائیشان برگشته بودند. در دیداری با آقای موسویان سفیر جمهوری اسلامی ایران در آلمان در فروردین ماه ۱۳۷۱ تشویق شدم دل به دریا زنم و از کسان و دوستان و همکاران در تهران و شهرهای دیگر دیدن کنم.

باید دانست که من با وجود قریب چهل سال دربردی در غربت با گذرنامه ایرانی خانه و لانه را ترک کرده و برای تجدید آن همیشه با سفارت ایران، چه در دوران شاهی و چه پس از انقلاب، آمد و شد داشته‌ام و بدین سبب همه وقت مورد غبطه و سرزنش یاران و نابکاران قرار گرفته بوده‌ام.

پس از یکی دو هفته وسایل عزیمت زنم گرترود و من فراهم شد و ما روز دوشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۷۱ ساعت ۱۲ با هواپیمای لوفت هانزا از برلن به فرانکفورت و از آنجا ساعت ۱۵ و اندی با هواپیمای ایرانی «هما» پرواز کردیم و ساعت ۲۳ و ۳۰ دقیقه وارد فرودگاه تهران شدیم. هنگام بازرسی گذرنامه به ما خبر دادند که دو نفر از کارمندان دولتی به پیشواز ما آمده‌اند و ما را به اتاقی بردند که در آنجا آقایان منتظر ما بودند و به ما خوشامد گفتند و ما را بی‌دغدغه از بازرسی چمدانها گذراندند و به خارج فرودگاه راهنمایی کردند. خانواده، خواهرزاده‌ها و شوهرانشان و برادرزاده چشم براه ما

* این عنوان از تنظیم‌کننده کتاب است

بودند. از جمله سه نفر از گردانندگان مجله «کلک» و مدیر آن آقای دهباشی و به ما خوشامد گفتند. شگفت زده شدم. تصور میکردم که مدیران این مجله معتبر و منظم باید مردان سالخورده و یا دست کم آدمهای جا افتاده‌ای باشند که با سرمایه کافی و دستگاه عریض و طویلی میتوانند چنین خدمت فرهنگی را انجام دهند. با جوانان بیست و چندساله روبرو شدم و لذت بردم از اینکه خواب نیمه شب را به خود حرام کرده و به من ابراز لطف میفرمایند.

خویشان مرا به خانه خواهرم شاهزنان وزیر برندن و ناگهان متوجه شدم که کیف دستی من با «گذشت زمانه» جزو اثاثیه نیست. پیش از همه زخم گرتروید متوجه این کمبود شد. چاره‌ای ندیدیم که همان نیمه شب به فرودگاه برگردیم و کیف دستی را پیدا کنیم. قبلاً کسانی در فرودگاه شنیده بودند که بلندگو اسم مرا برده است. اما ازدحام و دستپاچگی و ذوق دیدار دوستان باندازه‌ای بود که دیگران و من نتوانستیم به اهمیت آن پی ببریم.

همراه لشک و زنیاک شوهر لهستانی خواهرزاده‌ام و گرتروید فوری به فرودگاه برگشتیم و بر اثر تردستی و زرنگی و آدم شناسی لشک که میدانست با کارمندان دولت چگونه رفتار کند، خود را با وجودیکه مامورین حفظ فرودگاه راه بندان کرده بودند، به رئیس نگهبانان رساند و از هرکس که توانست پرس و جو کرد تا امکان یافت ماموری را بیابد که مسافرین را به محوطه خارج فرودگاه هدایت میکرد. اگرچه مامور دیگری کیف دستی مرا پیدا کرد و من شاد شدم که «گذشت زمانه» را که سالها سر آن کار کرده بودم یافته‌ام. معلوم شد که پاسبان کیف را پیدا کرده و در آن شناسنامه را یافته، مجتبی علوی را صدا زده و ما مرتضی علوی شنیده‌ایم و بدان توجهی نکرده‌ایم. وقتی به خانه رسیدیم و به اطاق خواب رفتیم ساعت سه و نیم پس از نصف شب بود. صبح روز یکم اردیبهشت پیش از هرکاری به کسان و دوستان تلفن زدم و ورود خود را به آنها خبر دادم. طولی نکشید که از همه جا از مونیخ و برلن و

شهرهای دیگر سراغ مرا گرفتند و چنین قرار گذاشتم تا به سفر نرفته‌ام هر روز پیش از ظهر به دیدن شهر و بازار و پارکها و مسجدها و موزه‌ها و نمایشگاه‌ها بروم و ساعت ۴ تا ۷ پس از ظهر در خانه بمانم و از خویشان و دوستان پذیرائی کنم. پیش از همه آقایان دکتر تقی دامغانی و محسن باقرزاده بدیدنم آمدند.

آقای دکتر تقی دامغانی وکیل پایه دادگستری و مشاور حقوقی از دوستان دیرین من از سالهای ۱۳۲۰ است از زمانی که دانشجوی دانشکده حقوق بود و ما سالها با هم در غربت هم بخوان و بنویس داشتیم. سر یک موضوع ادبی با هم اختلاف نظر پیدا کردیم و چندی این رابطه قطع شد، بی‌آنکه بدوستی ما خلیلی وارد آید. پیش از عید نوروز سال ۱۳۷۱ نامه‌ای به او نوشتم که دوستی سالیان دراز سر یک اختلاف ادبی به هم نمیخورد.

در همان زمان در مجله‌ای نوشته بودم که در سالهای ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ به خوزستان و فارس سفر کرده‌ام و آرزو دارم به یزد و کرمان بروم. کاغذی رسید پر از لطف و محبت و در آن نامه‌ای بود خطاب به همسر و من که ما را برای مسافرت به کرمان، در هر موقع که اراده کنیم و به هر مدتی که ما مایل باشیم، دعوت میکند. ما هر دو مان غرق شادی شدیم و به او تلفن زدیم که با کمال اشتیاق این دعوت را می‌پذیریم بخصوص از این سبب که میدانستیم در آن صفحات خویشان و دوستان فراوان دارد. برخورد با این دوست صمیمی روز دوم ورودمان به تهران ما را بسیار شاد ساخت و مرا متوجه کرد که هنوز در این کشور دوستانی داریم که ما را دوست دارند. ارادت و محبت من به آقای محسن باقرزاده مدیر و ناشر «توس» جنبه دیگری دارد. این مرد محترم بی‌آنکه مرا دیده و شناخته باشد چندین سال است که بزرگمنشانه مفت و مجانی کتاب می‌فرستد بی‌آنکه من هرگز تقاضائی کرده باشم. یک بار حتی در نامه‌ای به من اعتراض کرده بود چرا خودتان کتاب نمی‌خواهید، من وقت ندارم کتابهای مورد میل و سلیقه شما را انتخاب کنم. خودش برایم نقل کرد که زمان شاه وقتی از سپهر

ناشر آشنای من کتابی میخواستم و او نمیتوانست آنرا بدست آورد در پنهان به او رجوع میکرد و کتاب را در اختیارش میگذاشت. این بخوان و بنویس باعث شد که من «موریانه» ام را برای چاپ و انتشار به او دهم که سالهاست منتظر اجازه انتشار وزارت ارشاد اسلامی است. با چاپ «موریانه» ضرر هنگفتی به او وارد آمده و هرگز از من شکایت نکرده است که من این زیان را بر او تحمیل کرده‌ام. این بگير و بستان دوستی ما را تحکیم کرد و من همان روز نخست دیدار «گذشت زمانه» را به او تحویل دادم و او با کمال اشتیاق پذیرفت که به چاپ برساند. ما با هم قرار گذاشتیم که کتاب را بخواند و اگر ایرادی دارد، بخشهای مورد اعتراض را اصلاح کنم و آقای باقرزاده در چاپ و انتشار آن تا آنجا که در قدرت اوست همت کند. در این زمینه هیچ قراردادی نیستیم و دو طرف موافقت کردیم که هر شرائطی که آنها، دو دوست من آقایان دامغانی و محسن باقرزاده، موافقت کردند برای من هم پذیرفته خواهد بود. هر دو این آقایان معتمد هستند و شکی ندارم که منافع مرا تامین خواهند کرد. کمی پیش از ساعت چهار خویشتان دور و نزدیک و دوستان و آشنایان آمدند.

اگر میخواستم نامهای همه دوستان و آشنایان را اسم ببرم، ممکن بود تصور شود که میخواهم شأن و مقام خود را بالا ببرم، اما دو دوست دیرین را که در تمام عمر با من بوده‌اند باید معرفی کنم. نخست غلام علی فریور را. با او ۸۲ سال است که جان در یک قالب هستیم. شش هفت ساله بودیم که روی نیمکت اول مدرسه فرهنگ جا گرفتیم - چون هر دو هم قد بودیم، بند او رئیس شد و مدیر کل و نماینده مجلس و وزیر و سفیر و من کمابیش همانچه بودم ماندم و گاهی زندانی و فراری و منفور دستگاه حاکم. در سفر و در حضر هر وقت باهم رو برو میشدیم، غلام علی هم از آدمی بود که روزی سر بازی دندانش را شکسته بودم. وقتی هم وزیر بود به همان اندازه غصه مرا میخورد که در دوران کودکی. وقتی هم سفیر شد ابا نداشت که مرا به خانه‌اش بیش از یک هفته دعوت کند. زبانی یکدیگر را پس از چند سال در آغوش

گرفتیم هر دو ما اشکی در چشم داشتیم. نفر دوم حسن رضوی، دوست صمیمی صادق هدایت و من بود، از سران شرکت نفت. قریب ۶۲ سال است که با هم همدل و همزبان هستیم و میدانیم که میتوانیم رازهای مگوی خود را با هم بگوئیم و باک نداشته باشیم از اینکه پنهانکاری ما فاش شود. طبیعتاً که دیدار چنین یاران با وفا مرا شاد میساخت و توشه‌ای برای زندگی من در غربت بود. یکی از هدفهای من در سفر به ایران گذشته از بازدید وطن و ملاقات با خویشان و نزدیکان تجدید عهد با همین دوستان مشفق بود که جزو آرزوهای من بشمار میرفت.

چهارشنبه ۲ اردیبهشت با سه نفر از مخبران روزنامه اطلاعات مصاحبه کردم. آنچه به نظرم آمده گفتم و تصور میکنم نعل و میخ نزده‌ام. دوستانم و کسانم ایرادهائی گرفته‌اند: ظاهراً خود را از سیاست برکنار معرفی کرده‌ام، اما هر آنچه گفته‌ام جنبه سیاسی داشته است. با ذکر اینکه سفیر ایران در بن علاقه به بسط امور فرهنگی و بازرگانی دارد مجیزی باو گفته‌ام. چرا هنگام اشاره به خرید پانصد جلد کتاب اسمی از خودت برده‌ای؟ ادعای اینکه از گروههای فعال مخالف رژیم در اروپا کاری ساخته نیست، باطل است. کار فرهنگی آنها را مردود دانسته‌ام و ایرادهائی از این قبیل که من قصد توجیه آنها را ندارم. هرکسی از ظن خود شد یار من ...

پنجشنبه ۳ اردیبهشت همراه آقای حسن رضوی به مهمانخانه «لاله» نزدیک دانشگاه به قصد ملاقات با آقای شهیدزاده، از شاگردان و دوستان دکتر تقی ارانی رفتم. این مرد دانا و روشندل بی‌آنکه وابسته به حزبی و یا گروهی باشد تا آنجا که قدرت داشت و حتی آماده بود جان خود را به خطر اندازد، آزادیخواه و عدالت‌پرور بود و همواره به دکتر تقی ارانی در کارهایش از جمله در تصحیح و چاپ «شرح ما اشکل فی مصادرات اقلیدس» کمک میکرد. آنجا با علینقی منزوی روبرو شدم که به او از سابق ارادت داشتیم. این دانشمند متهم بود که در تهیه کتاب «۲۳ سال» دست داشته است. میدانیم که این کتاب را علی دشتی از روی ترجمه عربی عالم یهودی تبار گلدتسیهر

بنام «درسهائی دربارهٔ اسلام» نوشته بود و قبل از مرگ در وصیتنامه‌اش اقرار کرده بود که او نویسندهٔ این اثر است و منزوی در آن دخالتی نداشته است.

جمعه ۴ اردیبهشت با آقای دکتر تقی دامغانی و زنم گرتروود به پارک ملت رفتیم و از تماشای باغچه بندی و نهرکشی و وسائل استراحت و تفریح مردم و مراقبت از پاکیزگی و نظم حکمفرما در آن لذت بردیم. گردش در شهر تهران و توسعهٔ آن در مناطقی که سابقاً جزو محدودهٔ خارج شهر به شمار میرفت نشان داد چه تحولی در این سی سال اخیر در این کشور رخ داده که امثال من از آن بکلی بی‌خبر بوده‌اند. چشمگیر برایم تمیزی شهر بود. دیگر نهرها آلوده به قوطی حلبی و کاغذ و کهنه پاره و کثافت که من از گذشته به خاطر داشتم نبودند و این اصلاحات را مردم مدیون کاردانی و پشتکار شهردار جوان میدانستند که توانسته بود در رفتار مردم هم اثر بگذارد. کاش فعالیت و مواظبت او شامل وضع درهم و برهم ناجور عبور و مرور هم میشد تا امثال من غریب را هر آن گرفتار هول نمیکرد.

بعد از ظهر باز دوستان، همکاران و خویشان آمدند و مرا سرافراز کردند. قهرمان شاعر آمد، پیرمردی با ریش و سیل و ابروهای پرپشت سفید و قدی خمیده و آوائی گرفته، همدم دورانی که از شعرهای او در هجو استبداد و ظالمان و نابکاران حظ میکردیم و حالمان را جا می‌آورد. شعر «ترس» را برایمان خواند و نشان داد که با تن نزار طبعی سرشار و روحی شعله‌ور دارد و از آنچه بر او میگذرد رنج میبرد، ترسیده است که دارد بوجود می‌آید و می‌ترسید از اینکه دارد رو به آرامش میرود و از هستی به نیستی می‌گراید. چقدر تأسف می‌خورم از اینکه جرأت نکردم او را عذاب دهم و از او بخواهم که شعرش را تکرار کند تا آنرا روی نوار ضبط کنم. احمد طباطبائی را دیدم، جوانی پر از شور زندگی، مصائب فراوان هنوز او را از پا در نیاورده و ناامیدی او را نفرسوده. ورود آقای جعفری، مدیر سابق «امیرکبیر» مرا بیاد سال ۱۳۳۲ انداخت، هنگامیکه جوان بودم و جوایب نام و جرات کرد اثر نویسندهٔ گمنامی، «چشمه‌ایش» را

چاپ کند و انتشار دهد و بعدها صاحب مال و نام شد و توانست در ۱۲ سال پیش به من ۷۵۰ هزار تومان سفته بدهد که بنگاه مستضعفین مصادره کرد و مبلغی مقروض شد. کار که به محاکمه کشید و کیل او مرا فاسد و کمونیست خواند و عقیده داشت که دین چنین کسانی را نباید پرداخت. برای من یک کتاب مصور درباره کمال الملک نقاش آورد و مرا مفتخر کرد. مهمان من بود و من چگونه میتوانستم با او در این زمینه گفتگو کنم. این رشته سر دراز دارد و چه خوب است که محاکم خودشان به این مطالب برسند. منتها قولهایی که به من داده بودند انجام نیافت.

پنجم اردیبهشت گفتگوی مفصلی با آقای شهبازی داشتم از ایل سرخی فارسی زبان که در کوه مره واقع در راه شیراز به کازرون سکونت دارند. جوانیست تحصیل کرده و با اطلاع بخصوص درباره تاریخ معاصر و بویژه اندر وضع ایلات جنوب کشور با اسم «ایل ناشناخته» و «ایلات». عمویش هم از کسانیست که در زمان رضاشاه کشته شده است. گفتگوی ما درباره حوادثی بود که بر من گذشته است، از آشنائی با دکتر ارانی و پنجاه و سه نفر و حزب توده و سرنوشت این گروه در غربت و سفر به ایران در سالهای ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸.

تمام آنچه درباره این حوادث تا به حال نوشته شده است خوانده بود و میکوشید درباره آنها مذاقه کند. بعدازظهر جمعی از رجال ادب و کتاب در خانه من بودند. از آنها میتوانستم اطلاعاتی که من از آن نه در روزنامه‌ها و کتابها خبر داشتم کسب کنم، از قبیل تأسیس و پیشرفت کارخانه «فولاد مبارکه» توسط ایتالیاییها در نزدیکی اصفهان. گفتند که در صفائیه قریب سه هزار نفر ایتالیائی با خانواده‌شان زندگی میکنند. در این مجتمع ورقه‌های آهن ساخته میشود. بحث درباره انتخابات و تلاش میان دو گروه که اکثریت آراء را بدست آورند جدال با دسته هوادار بازار آزاد و برکنار کردن تندروها بسیار داغ بود و کسانی هم گوش بزننگ نشسته‌اند که از آب گل آلود ماهی بگیرند و به اقداماتی خلاف مصالح دولت و رفاه عمومی متوسل شوند. مثلاً انفجار در دفتر

«مجله سخن» را منتسب به گروه مخالف و یا آشوبگران حرفه‌ای دست‌نشانده‌های مفسدین می‌کردند.

بسیار سرافراز گردیدم که آقای شفیع‌ی کدکنی بدیدنم آمد. او را خوب میشناختم و آثار او را خوانده و از آنها لذت برده بودم. او را یکی از بهترین گویندگان ایران میدانم. کورت شارف آلمانی که چند شعر او را بزبان آلمانی ترجمه کرده مینویسد که یک مجموعه شعرهای او پس از چندماه در پنجاه هزار نسخه انتشار یافته و بفروش رفته است. بعدها از ناشری شنیدم که شماره نسخه‌های چاپ شده او از صد هزار هم گذشته است. ۱۲ سال پیش که در تهران بودم با او آشنا شدم و شیفته‌اش گردیدم. شعر او «به کجا چنین شتابان/ گون از نسیم پرسید ..» را کمتر با سواد ایرانی خوانده و از بر یاد نگرفته و حظ نبرده باشد. در چندسال پیش که توسط «خانه فرهنگهای جهان» در آلمان در برلن دعوت شده بود که شعر بخواند، ابتدا از اخوان ثالث اجازه گرفت و زبان گشود. این ادب یک مرید در برابر مراد همه را مفتون کرد. جمال میرصادقی و زرش میمنت خانم در این جلسه حضور داشتند. علاقه و احترام من به جمال میرصادقی پیش از آنکه او را دیده باشم جوانه زده است. تصور میکنم که همه آثار او را خوانده باشم. اما ارادت من به او در نتیجه جرأت و هنر او در رمان «شبچراغ» است که در آن با تردستی نمایان ساخته چگونه کلاشان همینکه باد سردی میوزد کز میکنند و به کنجی میخزند و پس از چندی رنگ عوض میکنند و در تلاشند که یاران دیروزی خود را فریب دهند و ثروت و مقام بازیافته را خدمت به فرهنگ و انسانیت قلمداد کنند.

دوستان ناشر من از قبیل آقای حیدری که آنروز آنجا بودند به من توصیه کردند سعی کنم تا مدتی که در تهران هستم اجازه انتشار «موریانه» را از وزارت ارشاد اسلامی بگیرم. آنها حاضرند به من کمک کنند تا طلب من از هر که باشد از بنگاه مستضعفین و آقای جعفری یاری رسانند. از همین جهت روز بعد، ششم اردیبهشت به کسانی که

په پیشوازم آمده بودند، تلفن زدم که روز دوشنبه ۷ اردیبهشت قصد سفر به کرمان را دارم و از آنها تقاضا کردم درباره امور معوق من مانند گرفتن حق من از بنگاه مستضعفان طبق توصیه سفیر ایران در بن، که گویا به محکمه انقلاب ارجاع شده، تحقیق نمایند و در پرداخت این وجه به من یاری دهند.

روز دوشنبه هفتم اردیبهشت ساعت هفت صبح همراه آقای دکتر تقی دامغانی و پسرش آقای فرزین دامغانی دانشجوی در رشته زبان و ادبیات انگلیسی با اتومبیل بسوی کرمان و بم حرکت کردیم. گرتروود یک لچک برسر و روپوشی برنگ پشم شتر بر تن داشت. ساعت ده و اندی به بهشت زهرا رسیدیم و ساختمان عظیم گور امام را تماشا کردیم. بنای بلندی است با یک گنبد پر ابهت و دو گلدسته که نمونه زیبایی از هنر معماری ایران است. وارد صحن شدیم، البته گرتروود از یک در و ما مردان از در دیگر، در وسط تالاری به وسعت ۱۲۰۰ مترمربع ضریح امام خمینی قرار داشت. بر اثر باران فراوان نوبهار روزهای آخر تمام سطح صحن را آب گرفته بود، هم از سقف و هم در نتیجه سیل از خارج، بطوریکه قالیهای گران بها را تا کرده بودند تا از پوسیدگی جلوگیری شود. شگفت انگیز بود که چگونه مهندسین این کاخ معظم شیب زمین را مراعات نکرده بودند تا از ریزش و جریان آب به سطح صحن ممانعت به عمل آید. زنان دسته دسته میآمدند و زیارت میکردند، اما مردان تک و توک دیده میشدند. پس از زیارت رو به اتومبیل با چوپانی شیرازی چند کلمه گفتگو کردم. پرسید از کجا میآئید؟ گفتم از تهران. خندید و گفت، در تهران مسلمان پیدا میشود، و نظر خوشی به جاهای دیگر نداشت. از قم گذشتیم و ساعت ۱۲ در مهمانسرای امیرکبیر میخواستیم کمی استراحت کنیم که دبیر ادبیات کاشان در سرسرای هتل مرا شناخت و اصرار کرد که تمام دانشجویان ما میخواهند با شما آشنا شوند. بیائید ساعتی با آنها صحبت کنید. رو در ماندم و آقای مهیار دبیر را به آقای دکتر دامغانی حواله دادم. به قصد تماشای شهر ابتدا به دهکده‌ای در شش کیلومتری شهر کاشان که اینک جزو محدوده

شهر است به «باغ شاه» رفتیم. در این محوطه چشمه سرشاری است که تمام این نواحی را سبز و خرم میکند. در یک چنین منطقه خشکی این جوشش آب نعمتهای فراوانی نصیب مردم میسازد. گویند این باغ در زمان صفویه ساخته شده و این چشمه صدها سال است که از زمین میجوشد. همین آب به حمام فین میرود که در آن امیرکبیر را کشته‌اند. سر در باغ از دور نمایان است و درختهای انبوه و گلگشت‌های آن گردشگاه عمومی است. گفتند که این چشمه یکی از پرآب‌ترین منابع ایران است. از حمام فین هم دیدن کردیم. قسمتی از کاشیهای دیوار سرنشین ریخته است، شنیدم که قرار است آنرا تعمیر کنند و به همان صورت اصلی درآورند.

در دو کیلومتری این باغ تپه‌های سیالک قرار دارد که آثاری از سه هزار سال پیش را در خاک پنهان کرده بود و گیرشمن دانشمند فرانسوی آنها را کشف کرده و به موزه‌ها سپرده است.

روز دوشنبه هفت اردیبهشت را در کاشان ماندیم به قصد تماشای تپه‌های سیالک که کهن‌ترین مسکن آدم‌ها در فلات ایران بشمار میرود. این انسان شکارچی بود، کمی کشاورزی میکرد و دامداری. گیرشمن که در سال ۱۳۱۰ در سیالک و ژیان و لرستان و اسدآباد حفاری کرده استخوانهای گاو و گوسفند در این منطقه و دوران یافته است. این انسانها ابتدا در غار میزیسته و بعد خانه با گل و خشت ساخته و بی آنکه چرخ داشته باشند با گل و چوب به هم بافته ظرف درست کرده‌اند که با نقشهائی آراسته‌اند. آثار و ابزارهای دانشمندان یافته‌اند که میرساند پارچه بافی هم میتوانستند. مرحله تکامل صنعتی آنها تراش استخوان است که با آن دسته ابزار خود را محکم میکردند. ظریفترین کاری که بدست آمده هیکل انسانیت کلاه برسر و شلواری برپا که بوسیله کمربندی به تن آویزان است. این یکی از کهنترین هیکلهای آسیای نزدیک است.

در همین نزدیکی تپه‌های سیالک با مهندسی روبرو شدم که اطلاعاتی درباره «فولاد مبارکه» به من داد. گفتند که دانشمندان ایتالیائی در سیالک حفاری کرده‌اند و اساساً

اینها با رجال دولت جمهوری اسلامی همکاری میکنند. در پایه‌گذاری پالایشگاه و کارخانه تولید برق که با گاز به کار میافتد ایتالیاییها نظارت دارند. گاز را از قشر (۲) و کنگان میاورند. «فولاد مبارکه» نزدیک اصفهان است و از آب زاینده رود استفاده میشود. در حدود سه هزار هکتار زمین در اختیار این موسسات صنعتی است.

اول شب طبق قرار قبلی در دانشکده ادبیات دانشگاه کاشان برحسب دعوت آقای مهیار یک ساعت با دانشجویان بودم. رئیس دانشگاه و رئیس دانشکده هم مرا سرافراز فرمودند. قریب صد و اندی دانشجوی دختر و پسر نشسته بودند. دخترها در صف‌های پس و پسران در ردیف‌های پیش. گفتم که برای سخن‌رانی خود را آماده نکرده‌ام. اگر کسانی پرسشهایی دارند حاضریم به آنها پاسخ دهیم. پرسشها عادی بودند. چه کرده‌ام، چه میدانم، چرا در ایران نمی‌مانم، چه کتابهایی نوشته‌ام و غیره.

ساعت ۸ روز ۸ اردیبهشت ۱۷ از کاشان حرکت کردیم. از کرکس کوه رد شدیم. قله‌های برف پوش و سفید در برابر بیابان تیره رنگ جلوه می‌فروختند. میان کاشان و نظنز محلی است با اسم بادرو که به صورت یک شهرک درآمده. ما میرویم به امامزاده آقا علی عباس. در اصل بیابانی بوده که به کویر منتهی میشده است. کشاورزان پس از اینکه در پائیز محصول خود را برمیداشتند دسته جمعی به این امامزاده می‌آمدند و از جاده پهنی اسفالتی که دو سوی آنرا قلمستان گز احاطه کرده است می‌گذشتند. درخت گز پایدارترین درخت در برابر بی‌آبی است. داریم کم کم به ریگزارهایی میرسیم که امامزاده آقا علی عباس وسط آن قرار گرفته است. این عبادتگاه جلوه‌ایست از زندگی مردم ایران و نوع اعتقادات و تکیه‌گاههای روحی و معنوی و سرگرمیهایشان. سیم کشی برق هست و چاههای عمیق آب. درختهای نارون هم دو طرف آن کشته‌اند، وسط بیابان دارد شهرکی بوجود می‌آید. امامزاده آقا علی عباس نمونه‌ای از قدرت طبیعت و ذوق اهل این آبادیست که از هر نیروئی برای ادامه حیات سود میبرد. جمعی آنجا درخت کاری میکردند و من آرزو کردم که این درختها ریشه دوانند و بمانند و این

آرزوی خود را بزبان آوردم. آقای دامغانی دويد تو حرفم و گفت اين درختها اقلأً بيست سال عمر کرده‌اند و خواهند ماند.

در همین محل با چند جوان روبرو شدم و با آنها چند جمله رد و بدل کردم و در یافتم که کارمندان باستانشناسی هستند و مشغول کشف آثار دوران گذشته پنهان در سینه خاک، و به من اطمینان دادند صدها هزار کشاورز در این محل میزیند و هیچ بعید نیست که در قدیم هم میزیسته‌اند و یقین است از آنها آثاری مانده است که حال و روزگار گذشته را برای ما نقل میکنند.

ساعت دوازده و بیست دقیقه به شهر نائین رسیدیم. مسجد جامع نائین را تماشا کردیم و سری هم به خانه پیرنیا (مشیرالدوله) زدیم و این فکر به خاطرم رسید که مردی مانند او باید در این گرد و غبار زیسته باشد و شیفته آن شود و از رنج و مشقت نهراسد تا درباره سرنوشت کشورش در قرنهای گذشته بیژوهد.

ساعت یک و چهل و پنج دقیقه پس از ظهر از نائین بسوی یزد حرکت کردیم. ساعت سه وارد اردکان شدیم. از خوردن یک چای در این شهر تمام خستگی راه از تن و جانم در رفت. در راه اردکان به یزد فرزین دامغانی که خسته شده بود اتومبیل‌رانی را به پدرش واگزار کرد. در اشک‌زر توقف کوتاهی کردیم. روی تپه‌ای دخمه‌ای دیدیم که در آن زردشتیها را به خاک میسپردند. زردشتیهای یزد و کرمان هم مرده‌های خود را به این دخمه می‌آورند. در کرمان هم یک چنین ساختمانی هست، که در وسط آن چاهی کنده‌اند. در هر دخمه غرفه‌های کوچکی ساخته شده که در آن نعشها را جا میدهند. شنیدم که در تهران دیگر جنازه‌ها را در هوای آزاد نمیگذارند چال میکنند و سنگی بر آن مینهند و مرده را میان دو سنگ میگذارند تا خاک را نیالایند.

ساعت ۴ و اندی به یزد رسیدیم و از آقای خادمی از دوستان همراهانمان تقاضا کرده بودیم در هتلی برای ما دو اطاق سفارش دهد. به ما گفتند که در یزد همه مهمانسراها اشغال است و دعوت کردند در خانه آنها که دارای دو حیاط است بمانیم. در یزد

کنفرانسی تشکيل شده بود از کارشناسان داخلی و بیگانه و دیگر جا برای مسافر نبود. آقای خادمی با کمال مهربانی از ما پذیرائی کردند و ما از فرصت استفاده کردیم که آتشکده زردشتیها را تماشا کنیم. مهماندار ما یک دوست زردشتی داشت و ما در جستجوی آتشکده به خانه‌اش رفتیم، بدبختانه او را نیافتیم. خبر گرفتیم که امروز نمیتوان به زیارت آتشکده نائل شد. قرار گذاشتیم روز بعد بدانجا برویم.

آن روز بعد از ظهر به تماشای مسجد میرچخماق رفتیم و از آن عکس برداشتیم و دیدیم که گروهی از فراریان عراقی و افغانی در جلو خان مجلس می‌پلکیدند. پیرمردی افغانی با زنبیلی پر از اسباب بازی و عروسک و خرت و خورت دیگر در دست امیدوار بود که در افغانستان جنگ تمام شده و صلح برقرار و اینک میتواند به وطنش برگردد، در عین حال برخی از کالاهای خود را میکوشید بفروشد. به مسجد جامع رفتم بامید اینکه شاید از آنجا هم بتوانم عکس بردارم. هوا داشت تاریک میشد و ما رو به آفتاب عصر نتوانستیم عکس برداری کنیم. این مسجد را آل بویه ساخته‌اند. دارای شبستان‌یست بنام آل بویه، در قرن سوم هجری بنا شده. میگویند از آثار پیش از اسلام بوده است. بعداً شاید در پنجاه سال پیش مردی با اسم وزیري به قصد خدمت به اسلام آرایشهای دیرین را حذف کرده و شبستان را به صورت امروزی درآورده. باقیمانده ساختمان از آثار شاهرخ نوه تیمور است از اوائل قرن نهم هجری. گفتند که سردران از بزرگترین سردرهای ایران است و کاشیکاریهای آن مانند تزئینهای مسجد گوهرشاد در مشهد. راهنمای ما میدانست دوره شکوفائی هنر در خراسان و هرات و تبریز در همین زمان شاهرخ بوده است. به تماشای مدرسه رضائیه رفتیم که به آن زندان سکندر لقب داده‌اند. یاد شعر حافظ افتادم. دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت. رخت برندم و تا ملک سلیمان بروم. برایم جالب است که حافظ این اصطلاح «زندان سکندر» را از کجا آورده؟ اصلاً از کجا اقتباس کرده و کی و بچه مناسبت اسم این دبستان و یا دبیرستان را «زندان سکندر» گذاشته است.

۹ اردیبهشت به تماشای آتشکده زردشتیها رفتیم. کسی به زبان انگلیسی توریستها را راهنما بود. از جمله نقل کرد که زردشت شش هزار سال پیش در ارومیه بدنیا آمده و در بلخ کشته شده است. شاید این اطلاعات مبتنی بر تصورات دینی آنهاست و لزومی ندارد که با واقعیت وفق دهد. در هر حال در کتیبه‌های هخامنشی اشاره‌ای نشده است که آنها به دین زردشت گرویده‌اند.

در معماری یزد چشمگیر بادگیرهایی هستند که جهت خنک کردن هوا کار گذاشته‌اند. در بازار زرگرها قدم میزدیم. با چند پسر و دختر آشنا شدیم، ما را شناختند، یکی از این دختران که شوهر آلمانی دارد مرا میشناخت و به ما توصیه کرد، اگر میخواهیم طلا بخریم حتماً از یزد بخریم، زیرا طلای این شهر دارای بیشترین قیراط است. این خانم در فرانکفورت زندگی میکند و با شوهرش آمده است چندی پیش خانواده خودش باشد. با زن دیگری آشنا شدیم که لطفاً ما را دعوت کرد در ساوه مهمان او باشیم. نیم ساعتی در جستجوی خانه‌ای بودیم که یک زن آلمانی خریده تا دانشمندان و معماران اروپائی را به سیاحت ایران تشویق کند، سپس از یزد حرکت کردیم و ساعت سه و چند دقیقه در مسجد ابوالفضل بودیم. سالها پیش، مومنی در این محل چاهی کنده تا به گذرندگان کویر کمک برساند. اینجا ناهار خوردیم. پلوخورش. قریب یک ساعت و نیم استراحت کردیم تا خود را برای اتومبیل رانی به رفسنجان آماده کنیم.

ابوالفضل اینک تبدیل به یک مرکز عبور و مرور شده با چندین ساختمان و مسجد و ناهارخوری و بانک و مرکز مخابرات و حمام زنانه و مردانه و آرایشگاه. قریب بیست ماشین باری عظیم‌الجثه آنجا اطراق کرده بودند، وسایل نقلیه بسیار سنگینی که نظیر آنها را کمتر دیده بودم. در محفظه‌ای هر یک ساعت یا کمتر یا بیشتر توده‌های یخ می‌آوردند و رانندگان میتوانند از آن مجانی عطش خود را رفع کنند. آنها ظرفهای پلاستیکی همراه می‌آوردند و پر از یخ میکردند و به ماشینهایشان میردند.

تهران تا بندرعباس هزار و پانصد کیلومتر فاصله دارد. در هر کیلومتری ۵ تا ۶ کامیون در حرکت بودند. میتوان تصور کرد که در این راه روزانه در حدود ۹ تا ۱۰ هزار ماشینهای غول پیکر کالا و دیکهای فلزی به بلندی چند متر و به همین قطر و یخجال و دستگاه رخت شوئی و کارخانه از اروپا و امریکا به ایران میرساندند.

آقای رفسنجانی در همین نواحی در شهر بهرمان دنیا آمده و کودکی خود را گذرانده است. از انار تا کرمان ناگهان چشم با حاشیه سبزی در کنار بیابان مواجه میشود. این نوار سبز با آلونکهای مکعب شکل باغهای پسته هستند و آن خانههای کوچک تیره رنگ و موتورخانه‌هایی که آب زمین را می‌کند و درختان پسته را بارور میکنند. از انار تا دویست کیلومتر بعرض ده کیلومتر، گاهی بیشتر یا کمتر این رشته سبز هرگز قطع نمیشود. در ۵۰ کیلومتری رفسنجان کنار جویباری زیر درختی نشستیم و هندوانه خوردیم. این آب از چاهی درمی‌آید و توسط لوله‌ای به باغهای پسته میرود، گاهی زیرزمینی و گاهی از روی زمین. این چاهها را سر قناتهای سابق زده‌اند تا همه باغهای پسته را سیراب کند. پیش می‌آید که آب چاه کافی نیست و پسته کاران باید از دیه‌های دیگر کمک بگیرند، البته پسته کاران با ده نشینان قراردادی می‌بندند تا کارشان راه یفتد. شب را در رفسنجان گذراندیم و مهمان آقای مهندس رضوی فرزند مهندس رضوی نائب مجلس زمان مصدق بودیم. با مهندس رضوی پدر مهماندار از سابق آشنائی داشتم. زمانی که عبدالحسین نوشین از زندان فرار کرده و در شهر پنهان بود چندروزی در خانه‌اش پناه یافته بود. در همان زمان گاهی روزهای جمعه در خانه‌اش به ناهار مهمان بودیم. پس از ۲۸ مرداد به اروپا آمد و روزی را در خانه من گذراند و با دکتر رادمنش ملاقات کرد و خیال میکرد که با آنها هم میتوان علیه استبداد ستهید. بدبختانه تمام کوشش و تلاش او با مرگ نابهنگامش در یک تصادم بی نتیجه ماند.

آقای مهندس رضوی از زمین داران پسته‌دار است. خانه‌ای در این شهر دارد که نیمی از آنرا ماشینهای پسته خشک کنی در برگرفته‌اند. در تهران خانمش از ما دعوت کرده

بود که برای توقف در رفسنجان خانه آنها را اختیار کنیم. حیاط وسیعی که به کارخانه منتهی میشد و وسط آن یک درخت پسته شاخ گسترده بود. منزل راحتی برای ما چهارنفر در دو اطاق شد. یک عمارت دو طبقه با اثاثیه روستائی پناهگاه روشنفکر رنج کشیده‌ای شده بود. دو اطاق با قالی و رخت خواب و طاقچه‌ها و رفها پر از کتابهایی درباره شاعران متقدم و متجدد و تاریخ و فلسفه برای پذیرائی از ما و مهمانانی بود که در راه کرمان چند روزی در خانه او بسر میبردند. تا نیمه شب ما خاطرات گذشته را مرور کردیم و از گفتگوی طولانی من در کوچه‌های دروس درباره نخست وزیر مصدق و اقدامات آنها برای یک ایران دموکرات که در آن شاه و دور وبری‌هایش فعال مایشاء نباشند و از بیگانگان فرمانبرداری نکنند. درباره پسته‌کاری عقیده داشت که اگر وضع بدین منوال بگذرد هرکس بتواند با سرمایه‌ای چاه بکند، موتور کار بگذارد و درخت پسته بکارد و سود فراوان ببرد، چندسالی طول نخواهد کشید که آبهای زیرزمینی کفاف بارور کردن این مزارع پسته را نخواهند داد. شنیده بود که طرحی هست که آب زاینده رود را که در پائیز هرز میرود به این صفحات بیاورند و این ثروت هنگفت کشور را حفظ کنند. سالیان هزاران تن پسته به اروپا میرود و نباید آنها از دست داد. من خود در راه یک مرکز خرید پسته را دیدم که دم در آن چندین اتومبیل‌های باری با علامت Tīr صف کشیده بودند که این محصول گران بها را به خارج حمل کنند.

روز دهم اردیبهشت از رفسنجان به سرچشمه رفتیم. عبور از جاده اسفالت شده که دل کوه را میبرد مرا چنان شیفته کرد که نتوانستم چند دقیقه‌ای باز نایستم و عکسهائی از کوه و دره و درختان سرسبز بهاری بردارم. این مجتمع صنعتی یکی از موفقیت‌های عظیمی است که نصیب مردم کشور ما شده است. با سرکارگری که از خویشان آقای مهندس رضوی است قرار گذاشته بودیم که ما را برای تماشای دستگاه‌های این کارخانه راه نماید. بدبختانه چون دو نفر زن همراه ما بودند اجازه دخول به ما ندادند و

از این جهت اجازه رئیس مجتمع ضروری بود که حضور نداشت. قریب دو هزار نفر کارگر و کارمند در «سرچشمه» کار میکنند که با خانواده‌شان در حدود شش هزار نفری هستند. مردم میدانستند که در این کوهها سنگهای مس دار وجود داشته است اما تا یادشان هست کسی از آنها استفاده نمیکرده. گویا در محلی با اسم نگار مس استخراج میشده است. به خاطر دارم در کتابی خوانده باشم که در گذشته، شاید در زمان صفویه، مس از ایران به واتیکان یا ایتالیا صادر میشده است. زمانی که من بچه چندساله بودم در خانه‌مان بشقاب و دیگ مسی وجود داشت. ثروت خانواده‌های فقیر بر حسب مقدار مس و تس آنها برآورده میشد.

در ده کیلومتری راه کرمان جاده‌ای رو به مجتمع منحرف میشود. شهرکی دیدیم که در آن میدان سرگرمی برای کودکان چشمگیر بود، با چرخ فلک و وسائل تفریحی دیگر. ارتفاع سرچشمه از سطح دریا در حدود دوهزار و چهارصد و پنجاه متر است. رفسنجان فقط هزار و صد متر از دریا بالاتر است.

این کارخانه‌ها در سه ماه ۱۲ هزار تن سنگ تولید میکنند که در پالایشگاه ذوب میشود. از آن ۷۵۰ کیلو طلا و ۳۵۰ کیلو نقره و مقداری مولیبدون. این اعداد را راوی برایم نقل کرد و از مقدار مولیبدون که خریدار آن ژاپونیا هستند و مصرف نظامی و دفاعی دارد خبر نداشت. این فلز ارزانتر از طلا و گرانتر از نقره است. محصول مجتمع از راهی که شما آمدید حمل میشود و قرار است راه آهنی ساخته شود که به راه آهن کرمان - بندرعباس وصل میشود. مس سرچشمه با مس شیلی قابل رقابت نیست. در کارخانه‌های شیلی سنگ ۵۵٪ فلز دارد و سنگ سرچشمه به ۱/۵٪ میرسد. سنگهایی که از نقاط دیگر به اینجا حمل میشود دارای ۳٪ است. در نزدیکی سرچشمه از تونلی گذشتیم که ۳۵۰ متر طول دارد.

از سرچشمه برگشتیم و در خانه آقای امجدی، برادر زن آقای مهندس رضوی، چای خوردیم. از وضع زندگی کارگران نقل کرد. محصول در حدود ۱۲ هزار تن است. ما

فقط مفتولهای زرد را که حلقه وار پیچیده بودند دیدیم. آقای امجدی میگفت اگر تولید از این مقدار زیادتر شود به نسبت افزایش به کارمندان و کارگران سهمی تعلق میگیرد. در خانه او قالی کرمان پهن بود و چند دست رختخواب. از او پرسیدم که آیا در خانه‌های کارگران دیگر هم چنین قالیها و رختخوابهایی هست، نخواست جواب بدهد، گفت من بیست سال است کارگر و کارمند بوده‌ام، آنها را دیگر میتوانستند بیش از این داشته باشند.

خانه آقای امجدی در کرمان قرار داشت. چندساعتی را در بازار و شهر گذراندیم. شگفت‌آورترین دیدنی کرمان کوه دختر است که وسط شهر سر به فلک کشیده، برخی هم آنرا قلعه شاه اردشیر مینامند. داستان هفت واد را هم که در شاهنامه آمده منسوب به این قلعه میکنند. این دژ احتمالاً تا پایان حکومت آل مظفر آباد بوده و حاکم نشین. گفته‌اند که یکی از رقیبان شاه شجاع در همین محل زندگی میکرد. مگر نه اینکه در قرنهای میانه شهرهای کهن ایران دارای سه بخش بوده‌اند به نامهای کهن‌دز، ریض و شارسان. در کهن دز حاکم می‌نشسته و ریض محل سکونت اهل حرفه و پیشه بوده و در اطراف آن در شارسان دهقانان میزیسته‌اند. از این دژ راهی زیرزمینی به قلعه دیگری میرفته است.

از ساعت ۷ تا یک ربع به هشت کنار قلعه دختر در پایه کوه بلندی وسط شهر با گرترو و آقای دامغانی و فرزین روی سنگ نشستیم و یک شام بسیار خوشمزه‌ای خوردیم؛ نان سنگک تازه، پنیر بلغاری و چای شیرین و خیار. حسابی کیف کردیم و از آنجا رو به ماهان رانندیم.

روز ۱۱ اردیبهشت برابر اول ماه مه است. از جشن کارگران خبری نبود. دیشب در ماهان خوابیدیم. هوا بارانی بود و خنک. صبح ساعت یک ربع به شش از خواب بیدار شدیم و ساعت یک ربع به هفت داریم به طرف بم حرکت میکنیم. از دور شبی از کوههای بلوار پیدااست. این جاده از جیرفت هم رد میشود، چند روز پیش سد آن

افتتاح شده است. آقای دامغانی میگوید که اقلأ پنجاه درصد سبزه بار تهران از جیرفت به پایتخت میاید. باید در نظر داشت که یک راه از این جاده به پاکستان می رود و از این سبب که دولت ایران با کشورهای باقیمانده از شوروی سابق قراردادهای ترانزیت بسته است دارای اهمیت فراوانی خواهد بود. راهسازی برای مردم ایران سود فراوانی در بر خواهد داشت. گفتند که در فاصله‌ای نه چندان دور مرکبات هم عمل می‌آید. اکنون هم درختهای خرما خوشه دارند و اوائل ماه مهر می‌رسند. در این منطقه حدود ۵۰ هزار و در دور و بر آن حدود ۲۰۰ هزار جمعیت سکونت دارند. سلجوقیان که در کرمان حکومت می‌کردند در زمستان در گرماشیر می‌نشستند و در تابستان در گواشیر، یعنی کرمان فعلی. در قرن ششم هجری غزها گرماشیر را خراب کردند و چون این شهر آباد نشد، مردم خرابه را دقیانوس خواندند.

پیش از ظهر را در ارگ یا شهر قدیم بم گذراندیم. این بنای گلی و خشتی در بالا و دامنه صخره عظیمی از یک یا دو هزار سال پیش باقیمانده و نمونه گویائیست از وضع زندگی مردم و تشکیلات اجتماعی آن. در بخش عامه نشین بقایای بازار، مسجد، کاروانسرا، زورخانه و مدرسه و حمام تشخیص داده میشود. مصالح عمده این شهر قرون وسطائی خشت خام و چینه و گاهی سنگ و چوب خرما بوده است. اداره میراث فرهنگی استان کرمان مسئول نگهداری این آثار تاریخی است و ما دیدیم که دختران مدرسه چادر بر سر همراه معلمشان به زیارت آن آمده بودند.

ساعت ده و اندی از ارگ یا قلعه برگشتیم و سربلند بودیم که نیاکان ما در چه اوضاع و احوالی زیسته‌اند تا این کشور برای ما دوام یافته است. به قول گرتروود اگر تا اینجا میامدیم و این دژ را که میگویند دو هزار سال عمر دارد، نمیدیدیم، ضرر میکردیم.

اکنون داریم از میان شهر بم میگذریم. در اطراف ما درختهای خرزهره پر از گل فراوان است. پس از اینکه از میدان شهر که همه جا با درخت و گل آراسته شده گذشتیم، بار دیگر رو به ماهان برمیگردیم. خواهی نخواهی به یاد خاورشناس انگلیسی

ادوارد برون افتادم که چندی در این شهر زیبا گذرانده و گرفتار افیون شده بود و اگر دوستان انگلیسی‌اش به کمکش نشتافته بودند شاید برای همیشه گرفتار میشد و ما سه جلد تاریخ ادبیات ایران را نداشتیم که فرهنگ ایرانیان را به جهانیان بشناساند. دو طرف راه درختهای اوکالیپتوس کاشته‌اند که از بیماری مالاریا جلوگیری میکنند. میان راه بم به ماهان گمرکمانندی درست کرده‌اند تا از ماشینهایی که از زاهدان می‌آیند بررسی شوند و از قاچاق مواد مخدر جلوگیری گردد. در راه به ماشین ما ایست دادند و ما توقف کردیم. پرسیدند از کجا می‌آئیم و به کجا می‌رویم، همین و بازرسی تمام شد. دگربار دیدیم که تفتیش سخت‌تر است. جاده را با نهادن سنگهای بزرگی تنگ کرده بودند و باری‌ها فقط با اجازه سربازان میتوانستند از آن بگذرند. سربازی از من پرسید چه کاره هستم، گفتم معلم و نویسنده. پرسید چه نوشته‌ای؟ اسم کتابی را آوردم و به ما اجازه عبور داد. بررسی اتومبیل‌های باری سخت بود، گاهی بارهای آنها را هم باز میکردند. در راه فرصت کردیم رادیو بشنویم. اینجا که ما هستیم درجه حرارت ۲۵ درجه است، در بوشهر ۳۷ درجه و در اردبیل ۲ درجه زیر صفر. به ماهان رسیدیم. بسیار صفا کردیم. اینجا خانقاه شاه نعمت‌الله ولی است؛ معاصر حافظ بوده، اواخر دوران مغول و اوائل دوران آل مظفر میزیسته. هنوز هم در ایران شماره‌ها خواخوان شاه نعمت‌الله ولی فراوان است. جدال میان شاه نعمت‌الله و رقیبانش هنوز هم در اصطلاح «جنگ حیدری و نعمتی» مفهومی دارد. از خانقاه شاه نعمت‌الله دیدن کردیم، بدبختانه گلخانه آنرا نتوانستیم تماشا کنیم. به ما گفتند، این سنگهای موجود قدمتی ندارند و توسط فرمانفرما که حاکم کرمان در اواخر دوران ناصرالدین شاه بوده جا گذاشته شده‌اند. ساختمان آجری‌اش قدیمی‌تر و ممکن است از دوران حافظ بوده باشد. شاید هم کهنه‌تر است.

شب شنبه ۱۲ اردیبهشت را در مهمانسرای ماهان بسر بردیم. حاضری خوردیم هندوانه و طالبی و چای و ساعت ۹ به خواب رفتیم. مهمانسرا تمیز است، اما بی ترتیب.

خدمتکاران از عهده تعمیرات جزئی برنمی‌آیند. مثلاً شیرهای حمام درست کار نمی‌کرد، لبه مستراح شکسته بود و معایبی به چشم می‌خورد که میبایست خود مردم محل بدان برسند و اگر آنها تا زمانیکه فنون جدید عادی را نیاموخته باشند کار لنگ خواهد شد و تمام کوششی که برای جلب توریست شده بی‌نتیجه میماند.

۱۲ اردیبهشت از ماهان از راه فرعی به کرمان رانیدیم. این راه به لنکر و چوبار و از آنجا به کرمان می‌رود. ناگهان مرغی به شیشه اتومبیل خورد و بر زمین افتاد. ما نگه داشتیم و آقای دامغانی از روی نوکش و پنجه‌هایش تشخیص داد که یک مرغ شکاریست. اینجا آنرا قرقی و در تهران باشه می‌گویند که گنجشک شکار می‌کند.

به میدان گنجعلی‌خان وسط شهر رسیدیم. این مرد حاکم کرمان بوده و آثاری از خود باقی گذاشته است. دو بازار مهم شهر به این میدان منتهی می‌شود، یکی باسم بازار مسکرها و دیگری بازاری باسم گنجعلی‌خان. مدرسه و حمام هم از بناهای اوست که می‌گویند ۴۰۰ سال قدمت دارد. حمام گنجعلی‌خان دیدنی بود. بخشهای گوناگون حمام، کیسه‌کشی، نوره‌کشی و مشت‌مال و کارگران گرمابه بوسیله هیکلهایی نمایان بودند، و این خدمتی به فرهنگ عوام می‌توانست باشد. جمعی از حمامیها به صورت اولیه‌شان درآمده بودند. این تشریفات از این جهت جالب بود که اقلأ سطح مدنیت بزرگان را نشان میداد. زخم گرتروود از این جهت بهتش زده بود که در چهارصدسال پیش چقدر برای پاکی تن مراقبت میشده است. از مدرسه ابراهیمی دیدن کردیم. آقای دامغانی خودش در این مدرسه دانش‌آموز بوده و پدرش هم همانجا درس میداده و زمانی مدیر بوده. در همان نزدیکی قبرستانی بوده که اکنون تبدیل به جنگل شده است. من هروقت این نوع درختکاری‌ها را میدیدم شاد میشدم چون سرزمین ایران هرگز آن جور بایر نبوده و در اثر نادانی و بی‌مبالاتی اهالی بدین صورت درآمده است. چه بسا سرزمینهایی که روزی باغ و مرتع و محل گشت و سرگرمی شاهان و بزرگان بوده و در اسناد بدانها اشاره شده و امروز خشک و بیابان است. در همین محل

یک یادگار کهن هست که آنرا گنبد جلیلیه می‌نامند و مانند هارونیه مشهد است. احتمال دارد باقیمانده یکی از مدرسه‌های قدیمی بوده باشد که در دامنه کوهی بوده است. امروز آنرا کوه صاحب‌الزمان می‌نامند. در آن غاری هست که دهانه آن شبیه به ع است و مردم آنرا طاق علی می‌نامند. از این تکیه‌گاه تمام گستره مشرق را میبینیم که در میان آن کوه دختر دیده میشود. از این نقطه ارگ قدیمی کرمان هم نمایان است. رو به جنوب باغی بزرگ و تخت خاندانقلی بک و گور او نمایان است: در این شهر چیزی که توجه مرا جلب کرد شاگردان مدرسه بودند که پس از تعطیل در کوچه و خیابان پخش بودند. همه‌شان رختهای پاکیزه نشان بود با پیراهن‌های سفید و مرتب. بعد از ظهر ما مهمان آقا و خانم مصطفی‌زاده ابراهیمی بودیم. خانم خاله آقای دامغانیست و قریب ۸۰ سال از عمرش گذشته است. بدیوار تصویری از عبدالرزاق خان سرکار آقا، رئیس شیخیه آویزان بود که در سال ۱۳۵۹ کشته شده است. معلوم نشد که قاتل که بوده و چه کسانی پشت سر کشنده ایستاده بوده‌اند. معتقدین فرقه شیخیه مراد خود را در زمان حیات و پس از مرگش سرکار آقا می‌نامند.

در کرمان مکرر به وسایل آلومینیومی برخوردیم. گفتند در اراک یک کارخانه آلومینیوم سازی وجود دارد که شمش آلومینیوم میسازد و به کارخانه‌های دیگر تحویل میدهد که از آن ابزار آلومینیومی از قبیل رادیاتور و در و پنجره میسازند. یک مجتمع آلومینیوم سازی هم اکنون در بندرعباس در حال ایجاد است. تا ایران از واردات آلومینیوم مستغنی شود. ۶۰٪ مصرف آلومینیوم در ایران تولید میشود و ۴۰٪ وارد میگردد. یک نوع بافتنی در کرمان هست با اسم پته که ما نتوانستیم در شهرها پیدا کنیم و بخریم. با یکی از مهمانان خانه خاله آقای دامغانی درباره بهداشت و آموزش گفتگو کردیم. شنیدم که در همه روستاهای کرمان وسیله آموزش برای کودکان هست، باین معنی که هر بچه شش ساله میتواند به دبستان برود. مقصود این نیست که در هر دهی دبستان شش کلاسه وجود دارد. گاهی آموزگاری در اطاقکی مینشیند و

شاگردان چهار کلاس را با هم درس میدهد. صحبت از برق شد و من تاکید کردم که در طول راه از کاشان به کرمان تا بم، همه جا تیرهای برق را دیدم، آقائی که مأمور لوله‌کشی در روستاهاست گفت در بسیاری از جاهائی که من با لوله‌کشی کار میکنم برق هست. در محل‌هائی که منبع آبی وجود نداشته باشد و آب شور یا تلخ باشد و یا کوهستانی، شیرآب برای استفاده مردم وجود دارد. یک مأمور دولتی به مناسبتی به من اطمینان میداد که در روستاها تلفون هم هست و حالا مردم توقع دارند که تله‌ویزیون هم داشته باشند.

شب را در خانه آقای رضوی در رفسنجان در دو فرسخی شهر رفسنجان بسر بردیم. صبح ساعت ۹ و بیست دقیقه از او خداحافظی کردیم. در میدان خروجی تابلوئی به خط درشت ما را با «سفر به خیر» بدرقه کرد. در راه یزد کنار یک رباط قدیمی توقف کردیم، کاروانسرایست که گویا دارند آنرا تعمیر میکنند، مانند کاروانسرائی که در اصفهان به صورت یک مهمانسرای مجلل درآورده‌اند. گفتند مرمت در دوران گذشته پیش از انقلاب آغاز شده. البته این محل کوچکتر از مهمانخانه اصفهان است و شکوه آنرا نخواهد داشت. به نظرم آجرهائی که آنجا ریخته بودند، تازه بود و نمیتوانست مال دوازده سال پیش بوده باشند. میخواستم از صفه‌ای بالا بروم سکندری خوردم و پایم زخم شد. چندساعتی در یزد ماندیم و باردیگر به تماشای بازار زرگرها رفتیم و برای گرتروید یک النگوی طلا خریدیم تا یادگاری از این شهر زرگرها داشته باشیم. معامله به کمک آقایان دامغانی پدر و پسر صورت گرفت و زخم از آنها بسیار تشکر کرد. ساعت ۷ به اردستان رسیدیم و در مهمانسرا جا گرفتیم، تمیز و مرفه با نواقصی که در گذشته برشمرده‌ام.

ساعت ۷ و پنج دقیقه رو به نظنز و آبیانه رانندیم به این امید که شب در تهران خواهیم بود. هدف ما این است که دوسه ساعتی در آبیانه بسر ببریم. این شهر باستانی که از قرن‌ها پیش دست نخورده مانده است از این سبب مهم می‌بود که تصور میکردیم با

طرز زندگی مردم دوران پیش از اسلام آشنا می‌شویم. آبیانه در بیست کیلومتری کوه کرکس قرار دارد با ارتفاعی بیش از سه هزار متر، اما آنچه ما دیدیم فقط کلاه نمدی و شلوارگشاد و سیاه پیرمردان بود و پیرزنان که خود را، از ترس اینکه ما از آنها عکسبرداری کنیم، پنهان میکردند. به ما گفتند که زردشتیها دیگر در این دیار بسر نمیرند و اغلب جوانان آنها در شهرها کارمندان ادارات و شرکتهای هستند. تنها ما توانستیم با پیرمردی که به ما مقداری آلو فروخت چند کلمه‌ای به لهجه‌ای که ما با آن آشنا نبودیم حرف بزنیم. در اطاق تاریکی که در آن یک چراغ برق روشنائی کمی میافشاند ما را برد و ما از زندگی نیاکان خود جز همین بی‌چیزی چیزی ندیدیم. گفتند که آبیانه در حدود ۲۵۰۰ متر ارتفاع دارد. آقای دامغانی به ما گفتند که این نظریه‌ها و اهالی آبیانه لهجه مخصوصی دارند که زردشتیهای یزد هم میتوانند بفهمند. چیزی که مرا شگفت‌زده کرد در یکی از خانه‌ها بود که شاید صدسال عمر داشت. اهمیت آبیانه در این است که در دره‌ای قرار گرفته که برای رسیدن به آن باید از کناره کوه کرکس که شاید ۴۵۰۰ متر بلند است گذشت این جاده کوهستانی مرا به یاد راههای ماریچی کوههای آلپ انداخت. درختهای با صفائی مناظر دلگشائی را عرضه میکردند. آبیانه خانه‌های محقری دارد که حتماً در چند سال پیش هم به همین حال بوده‌اند. از آبیانه رو به نظنز و کاشان رانندیم. راه به اندازه‌ای باصفا و صاف بود و مناظر به همین اندازه خوش و خرم که مکرر توقف میکردیم و عکس برمیداشتیم. این شهر میان کاشان و اصفهان قرار گرفته و کوههای بلند آنرا احاطه کرده‌اند و از کویر جدا میکنند. هوا خنک و ملایم است و مردمش کوشا و پیگیر. آقای دامغانی میگفت که اغلب نظریه‌ها در بازار تهران فعالیت دارند و دستشان به دهانشان میرسد و گاهی بیشتر. در راه نظنز به کاشان با دو راننده باب گفتگو را باز کردیم. شکایت داشت از اینکه این ماشینها برای این جاده‌ها درست نشده‌اند. فقط اتومبیلهای دنگ و فنگی میتوانند روی این جاده‌ها برانند. میبینید هر ساعت چند تا از این باری‌های غول پیکر

میگذرند. همه جا دست انداز دارد، جادهٔ اسفالت شده باید گشادتر شود. نمیدانید چقدر باید مصیبت کشید تا آدم بتواند از یک باری لکنندو جلو بزند. به من گفت، من دارم اثاثیهٔ دو تا درجه‌دار ژندارم را از گناوه میبرم به تهران. پرسیدم سه تا ژندارم این همه اثاثیهٔ دارند؟ گفت به، این اثاثیه موقت آنهاست. یخچال دارند، تله و ریزبون، کمی هم خرت و خورت. اثاثیهٔ حسایشان در خانه‌شان است.

سفر تهران به بم بخوبی و خوشی به پایان رسید و از همه سخت‌تر راهبندانهای تهران بود و ما بالاخره ساعت سه بعداز نصف شب به خانه خواهرم شاهزنان وزیر و وزیر شدیم و کمی استراحت کردیم و خبرها را شنیدیم. مجلس جدید هنوز تشکیل نشده است. دوستان نویسنده و دانشگاهی علاقمند بودند بدانند که آقای دکتر خاتمی وزیر ارشاد اسلامی در هیئت وزیران خواهد ماند یا نه. هنوز نامهای وزیران معلوم نشده است. در افغانستان هنوز جنگ است. با کارگر افغانی همسایه‌مان روبرو شدم. با هم سلام و علیک پیدا کرده‌ایم. نا امید بود؛ میگفت تا به حال سر اسلام همدیگر را میکشند و حالا سراینکه کی بالا دست باشد کی پائین دست.

مهمانداران تلفن زدند و مژده دادند که روز شنبه ۱۹ اردیبهشت به شیراز پرواز خواهیم کرد و آنجا وسائلی در اختیار ما میگذارند که به روستاها و پیش ایلات برویم. بسیار شاد شدیم.

صبح ۱۵ اردیبهشت مدتی با دوستان تلفنی گفتگو کردم و تذکر دادم که هر روز بعداز ظهر از ساعت ۴ تا ۷ چشم براه هستم. آقای محسن باقرزاده اطلاع داد که نمایندهٔ بی بی سی در تهران میل دارد با من دربارهٔ «موریانه» و «گذشت زمانه» مصاحبه کند. عذر خواستم و دلیل آوردم که باید کتابم را باردیگر بخوانم تا برای مصاحبه آماده شوم. علاوه بر این شنیدم که رادیو اسرائیل گزارش داده است که من آمده‌ام در ایران بمانم و رادیو سوئد تأیید این خبر را از من میطلبید. روزنامهٔ «کیهان» مصاحبهٔ مرا در اطلاعات بهانه کرده بود تا به من بدو بیراه بگوید. تصمیم گرفتم با

هیچ کس مصاحبه نکنم و بیخودی سر زبانها نیفتم، بعلاوه آقای باقرزاده پس از خواندن کتاب تذکر داد که یکی دوجا مطالب تکرار شده و باید حذف شود. آقای باقرزاده عقیده داشت که مطالب با دقت تحلیل شده و قضاوت درباره اشخاص منصفانه است و نمیتوان ایراد گرفت. البته کسانی هستند که از آن خوششان نخواهد آمد. اگر کسی کاری کرد، ادعائی کرد و چیزی نوشت و هیچکس بدان اعتراضی نداشت و خرده نگرفت، حتماً فعالیت او بی ارزش بوده است.

۱۶ اردیبهشت پس از آنکه از دکان و دفتر توس برگشتم از چند جا تلفن زدند. بعد از ظهر آقایان علی دهباشی و سرتیپی بدیدنم آمدند. درباره مجله اش صحبت شد، از همکاران و وضع مالی، و آیا از منبعی یا دستگاه دولتی و یا گروه های سیاسی و غیرسیاسی به او کمکی میشود. و آیا دخل و خرج میکند یا نه. البته من پرسش های خود را مطرح کردم و نخواستم پاسخ های مثبت یا منفی بگیرم. اینرا میدانم که هیچ مجله علمی یا ادبی در دنیا بی پشتوانه، از هر راهی، از راه اعانه یا درآمد از آگهی ها، دوام نمیآورد و من پایداری «کلک» را خواستارم و اگر نه جای آن در مطبوعات ایران خالی میماند. این مجله یک سال است که مرتب درمیآید و محتوای آن سودمند است. آقای دهباشی میگفت که یادنامه جمالزاده تمام شده و بزودی منتشر خواهد شد. میخواست درباره یادنامه من صحبت کند، حرف او را قطع کردم. صحبت از مقاله کیهان پیش آمد. گفتم، به به و آه آه دیگر در من تاثیر ندارد. کسان دیگری که آنجا بودند از جمله خواهرم سخت ناراحت شدند. به آنها توضیح دادم که در این سی و اندی سال آنقدر نامربوط شنیده ام که دیگر پوست کلفت من این نیش سوزنها را احساس نمیکند، باید جوالدوز بیاورند تا من آخ بگویم. در سال های سی یک پسره جعلی که بعدها سفیر شد آنقدر دروغ درباره من در روزنامه ها نوشت که خواهر مرحوم من تصور کرد که من در حال گرسنگی و مرگ هستم. خواهرم را آرام کردم و گفتم مه فشانند نور... دهباشی سال گذشته سفری به تاجیکستان کرده بود و آنجا

شاندرمنی را دیده بود، یکی از پنجاه و سه نفر که در دوشنبه در وضع بدی زندگی میکنند، در خانه محقری، از همه چیز بیزار شده، شکسته است، وضع شوری او را از پا در آورده و ناامید ساخته است. وقتی با آقای دهباشی خاطرات گذشته‌اش را مرور میکرد، گوئی جان میگرفت و شاد میشد. میگفت، دیگر صبر و حوصله ندارد آنچه بر سرش آمده بازگو کند. آقای دهباشی برایش چند کتاب فرستاده و امیدوار است این نوشته‌ها بتوانند خاطرات خفته او را بیدار کنند.

آخر وقت دیروز برادرزاده‌ام محسن علوی بدیدنم آمد. بازرگان شده و چند روز پیش از آلمان آمده است و مواد شیمیائی به ایران وارد میکند. میگفت پروکوریست یک شرکت آلمانی شده و با این منصب همیشه میتواند به آلمان سفر کند و برگردد در حالیکه گرفتن روادید برای آلمان بسیار دشوار است. همین نمونه نشان میدهد که در عالم بازرگانی چقدر دشواریهای برطرف شدنی هستند.

۱۷ اردیبهشت به مهماندارمان تلفن زدم که گرتروود هم مایل است همراه من به شیراز؛ قصد آشنائی با ایلات ایران، بیاید. موافقت کردند که وسائل سفر او را هم فراهم آورند. قرار شد که آنجا دوسه‌روزی بمانیم. بدیدن حسن رضوی که در همان درّوس خانه دارد رفتیم. دامادی استرالیائی دارد با اسم پول‌سمیث که بسیار مایلیم ترجمه تازه حافظ انگلیسی او را ببینیم. بسیار جالب است که کسی پس از ترجمه‌های خوب حافظ بزبان انگلیسی باز هم به این امر دشوار دست بزند. آقای رضوی قول داده است نسخه‌ای از این کتاب را برایم تهیه کند. از دیدن این دوست دیرین بسیار شاد بودیم و آن لحظه‌های نیکی را که بر ما گذشته است به خاطر می‌آوردیم. آقای رضوی داستانی را نقل کرد که خوب به یاد دارم: هدایت و آقا بزرگ و رمضانی کتابفروش و بنده با هم رفتیم به دماوند در کاروانسرائی جا گرفته بودیم که غذایش قابل خوردن نبود. هر روز میرفتیم ماست و سرشیر و تخم‌مرغ می‌خریدیم. کم کم این غذای حاضری دلمان را زد و دلمان میخواست که گوشتی بخریم و بخوریم. در ضمن گردش رسیدیم به در

خانه یک روستائی که در حیاطش چند جوجه قدقد میکردند. به خود گفتیم برویم و چندتا از این جوجه‌ها بخریم و کباب کنیم. دهاتی گفت، خودتان باید بیایید و مرغها را بگیرید. همینکه وارد حیاط شدیم، صادق هدایت بنا گذاشت به داد و فریاد: لاشخورها، وحشیها، چه کار دارید میکنید، کوفت بخورید. شرمنده شدیم و گفتیم گذشتیم، دیگر گوشت نمیخواهیم بخوریم. آنگاه برای دیگران نقل کرد که ما سه نفر چگونه با هم آشنا شدیم:

«من در سال ۱۳۱۰ وقتی از انگلستان برگشتم در بانک ملی با صادق هدایت آشنا شدم. روز اول وارد اطاقی شدم که در آن چند نفر با هم کار میکردند. رویروی من جوانی نشسته بود شسته و رفته و نازک نارنجی. رئیس آن یک آلمانی بود که ساعت ۹ آمد سری تکان داد و رفت. به محض اینکه ما ۸ نفر تنها ماندیم، هدایت برخاست و گفت، آقایان شعری گفته‌ام که میخواهم برایتان بخوانم. یکی از هم اطاقهای ما با اسم صفی نیا حکم کرد، بنشین، بگذار کارمان را بکنیم، باز میخواهی مزخرف بگوئی. باقی کارمندان به شوخی اعتراض کردند؛ آقا بگذار شعرش را بخواند. گاهی نکته‌های لطیفی میگوید و روز ما را خوش میکند. هدایت شعر خواند، مربوط به زمانی بود که امیر فیصل عراقی میخواست بیاید به دیدن رضاشاه. هدایت راجع به امیر فیصل و ایجاد کشور عراق شعری خواند به طنز و مسخره آمیز. آقای صفی نیا سر و صدایش بلند شد؛ آقا شما دارید توهین میکنید. پا شد بیاید شعرها را از دست هدایت بگیرد و پاره کند که دیگران نگذاشتند. من خیلی از شعرش و خودش خوشم آمد. وقتی کارمان تمام شد هدایت به من گفت، برویم به کافه چهارراه مخبرالدوله، کافه وکا. آنجا جوانی نشسته بود با اسم غلامعلی فریور. هدایت رفت پیش او نشست و مرا معرفی کرد. کمی نشسته بودیم که آقابزرگ هم آمد و جمع ما تمام شد. این دوستی پس از شصت و اندی سال ادامه دارد.»

بعد از ظهر شهرنوش پارسی‌پور آمد. آثار او را خوانده بودم و درباره «طوبا و معنای شب» نظر خود را نوشته بودم و دیگر تکرار آنرا ضروری نمی‌دانم. به خودش هم گفتم که وصف زندگی زنی با موفقیت بیان شده و چه خوب اگر در نقل توهمات گرفتار مارکز بازی نمیشد. کتاب دیگری هم نوشته با اسم «عقل آبی» که هنوز نخوانده‌ام. این زن در سایه مصائبی که در زندگی تحمل کرده پرمایه است، به شرط آنکه از راه خود منحرف نشود.

در حضور عباس معروفی، امیر حسین چهل تن و سرکوهی درباره ادبیات زمان انقلاب صحبت کردیم که برای من بسیار سودمند بود. نامهای کسانی را آوردند که من اصلاً نشنیده بودم. برخی از این آثار صرف نظر از کم و کیف کارشان جدی هستند، برخی دیگر با حجم وسیع و چاپ «لوکس» انتشار میابند که رنگ و روی روز را دارند و عمرشان هم بیش از چند روزی نیست. اگر اشتباه نمیکنم آقای معروفی در مصاحبه‌ای ادعا کرده، داستانهای خوبی که در این ده سال نوشته شده برابری میکند با همه آنچه در دهه‌های گذشته منتشر شده. آقای معروفی به من قول داده است برخی از این آثار ماندنی را برایم بفرستد. آقای سرکوهی را از روی کتابی که منتشر کرده است میشناسم. نقدنویس خویست که میداند چگونه چکش را به سر میخ بزند و بگوید و آنرا کج و کوله نکند. همپای او به نظر من باقر مؤمنی است که مو را از ماست میکشد و حقیقت را بی پرده می‌نمایاند. البته کسان دیگری هم هستند که در ادبیات شناسی مایه دارند و اکنون، چون بحث درباره آنها نیست از ذکر اسم آنها خودداری میکنم. پرهیز باید کرد از کسانی که درسه‌های مدرسه‌شان را برخ ما میکشند و چند کتاب فارسی هم نخوانده‌اند. در هر حال نقد نویسی تحلیل آثار ادبی و هنری فنی است که ادبیات شناسان باید بیاموزند تا بتوانند به نویسندگان راه نمایند. آقای چهل تن ما را به خانه خودش دعوت کرد و امیدوارم در مهمانی او با نویسندگان دیگری هم آشنا شوم و فیض بیرم.

شب در منزل خواهرزاده‌ام روشن وزیری و شوهرش لشک و ژیناک با آقای عزت‌الله فولادوند آشنا شدم که تا به حال چند جایزه ادبی گرفته و دارای آثار فلسفی است. او را مردی متفکر، عمیق و جدی یافتیم.

صبح روز ۱۷ اردیبهشت در خانه ماندم که بار دیگر «گذشت زمانه» را بخوانم و اصلاح کنم. ساعت ۱۲ همراه خواهرم و خواهرزاده‌ام به خانه آقای ساسان رفتیم. این یکی از ثروتمندان ایران است که نقشی در توسعه صنایع ایران دارد و مهماندار خانم دکتر اوا ترودل است. این خانم عیال سفیر سابق آلمان در تهران بوده و اکنون در اثر علاقه به آثار باستانی ایران خانه‌ای در یزد در اختیار دارد به قصد جلب باستان شناسان آلمان و اروپا به آثار باستانی ایران. با این زن من بر اثر توصیه آقای موسویان سفیر ایران در آلمان، موقتاً مقیم بن، آشنا شدم و قرار گذاشته بودیم به قصد همکاری با هم در امور فرهنگی در ایران تماس برقرار کنیم. ساعت ۴ بعدازظهر آقای افغانی و آقای انجوی به خانه ما آمدند. کمی پیر شده است. ریش بزی گذاشته، به شکل علی دشتی درآمده است. مدتی هم با او دمخور بود. از محمد بهمن بیگی صحبت کرد، صاحب کتاب «بخارای من، ایل من». انجوی قول داده است آنرا برای من بفرستد. وقتی به او گفتم که کتابرا به تو پس نمیدهم، جواب داد، میدانم، کتاب دیگری هم به تو داده‌ام پس نداده‌ای. یادم نمی‌آید. کتاب درباره عرف و عادت در ایل قشقائیسست. بسیار دلیرانه نوشته شده است. انجوی از من دعوت کرد روزی به خانه‌اش بروم، در نیاوران مینشیند. بیشتر آنچه درباره فرهنگ عوام نوشته خوانده‌ام. آخرین اثر افغانی «همسفران» است که دارم و هنوز نخوانده‌ام. کتابی هم زیر چاپ دارد باسم «بوته‌زار». افغانی را هرگز ندیده بودم و درباره «شوهر آهوخانم» مقاله‌ای بزبان آلمانی نوشته بودم که قرار بود بزبان فارسی هم ترجمه شود.

بسیار از ملاقات بیضائی شاد شدم. روزی قرار بود در فرودگاه فرانکفورت همدیگر را ببینیم، بدبختانه در آن هیر و ویر میسر نگردید. بیشتر نمایشنامه‌هایش را برای من

فرستاد و من درباره یکی از آنها شرحی نوشتم که قرار بود در «دائرة المعارف ادبی کیندلر» در آلمان منتشر شود، نمیدانم چاپ شد یا دیر رسید، ممکن است در جلد مکمل آن انتشار یابد. آقای بیضائی نمایشنامه نویسی است که این فن را آموخته و میداند چگونه مسائل ایران را طرح کند. شنیدم که از نمایشنامه نویسی به فیلم سازی افتاده است. حیف، بسیار کسانی هستند که میتوانند فیلم بسازند، چه کمیاب هستند کسانی که نمایشنامه‌هایی مینویسند که چندین دهه بعد خواننده و تماشاگر دارند.

از دیدن آقای کسمائی خرسند شدم. روزی مرا در ژنو دید. جمالزاده مرا با او آشنا کرد. بعد جرأت کرد شرح حال مرا بنویسد و آن هم در زمانی که دستگاه دولتی و شاهی از من مانند جن از بسم‌الله میهراسید.

کیفی که من از این سفر به ایران بردم، آشنائی با خویشان دور خود بود. آقای مهندس سرلشگر علوی نوه عموی پدرم و پدر بزرگم را دیدم که هر عید به هم تبریک میگفتیم. شاید در عمرم دوبار با او برخورد کرده بودم. از این آشنائی دستگیرم شد که در خانواده ما چقدر آدمهای تحصیل کرده دور دنیا پراکنده هستند. قرار گذاشتیم یک روز به خانه‌اش بروم تا نوه عموهای دیگرمان را با من آشنا کند. برادرزاده‌اش خانم علوی هم همراهش بود، که دواسازی خوانده و دو فرزند در آلمان دارد.

تلفنی از شیراز داشتم. آقای بهمن بیگی بود که خبر داد فردا به تهران می‌آید و از من دیدن خواهد کرد. در کتاب ناصر خسرو قشقائی اسمی از این بهمن بیگی برده شده و میل داشتم با او آشنا شوم. جمعه ۱۸ اردیبهشت همراه آقای محسن باقرزاده به نمایشگاه کتاب رفتیم. جمعیت باندازه‌ای زیاد بود که عبور از راهروهای پنج سالن بسیار دشوار مینمود. تعجب کردم که چقدر علاقه به کتاب بویژه میان جوانان زیاد است. نمیدانم چند کتاب در سال گذشته در ایران انتشار یافته تا آنرا با شماره انتشار کتاب در کشورهای هم سطح فرهنگی و هم جمعیتی ایران مقایسه کنم، وزیر ارشاد اسلامی در تاریخ ۱۷ اردیبهشت گفته است که در سال گذشته نه هزار عنوان کتاب

منتشر شده است. بدبختانه معلوم نیست چند تا از این کتابها آثار نویسندگان تازه بوده است و چندتا تجدید چاپ. من فقط میتوانستم به چند غرفه سر بزنم. به غرفه توس به زور توانستم راه باز کنم و به برادر آقای باقرزاده اظهار ارادت کنم. چندین کتاب به من دادند و من همواره مدیون آقای باقرزاده هستم، که سالهاست ندیده و نشناخته به من مجانی کتاب میفرستند. در غرفه‌ای با آقای بابک افشار روبرو شدم. او هم چند کتاب موقوفات دکتر افشار را هدیه کرد. از این آثار موقوفات دکتر افشار که این دو برادر همیشه برایم میفرستند بسیار استفاده کرده‌ام. از انتشارات نگار دیدن کردم. آقای زال زاده نوارهای شاملو را درآورده، چه مجموعه نفیسی.

ساعت ۱۲ و ۲۰ دقیقه از یک سالن بیرون آمدیم. جمعیت عظیمی در جلو خان وول میخورد. ما فقط دو سالن را توانستیم تماشا کنیم. شماره زیادی مجله در ایران منتشر میشود که در گذشته هیچ سابقه نداشته است و یا من از آنها بی‌اطلاع بوده‌ام. از سطح علمی و فرهنگی آنها بی‌خبرم. نمایشگاه کتابهای بین‌المللی را هم دیدیم. اغلب ناشران معروف دنیا اینجا هستند، تا آنجا که من میدانم تنها ناشران آلمانی در این نمایشگاه راه ندارند، بدلائل سیاسی. کتابها بیشتر جنبه علمی و صنعتی دارند. کتابهای یارشاطر نبود، اما کمبریج هیستوری اف ایران را دیدم. این کتابهای علمی و صنعتی خریداران فراوان دارد و این نشانه خوبیست. نمایشگاه پنج سالن دارد. یک سالن به کتابهای عربی اختصاص دارد و یک سالن هم به کشورهای جدا شده از شوروی.

«سرزمین ما ایران» و «ترکمستان» از کسراثیان را بررسی کردم که در سوئد دیده بودم. شنیدم که آقای کسراثیان در کانون نویسندگان روزی سخت به به آذین تاخته است. شنوندگان ناراحت شدند از لحن زننده او. بعد آقای نصرالله کسراثیان بزندان افتاد و پس از آن به عکاسی روآورد و امروز یکی از موفقترین عکسبرداران ایران است. بهای «سرزمین من ایران» ۲۵۰۰ تومان است و شش ماه پیش دوهزارتومان بوده است و گران نیست. آنرا در سوئد به ۴۰۰۰ کورون میفروختند. به نظرم این کتاب تصویر گویائیست

از طرز کار و زندگی و فرهنگ مردم ایران نه در شهرها بلکه در لایه‌های زیرین ایرانیان که عاملان اصلی کشوری هستند که ما امروز دوستش داریم. در سال ۱۳۶۹ این اثر برگزیده سال شد و در طی مراسمی در ۱۳۷۰ چهارده سکه طلای آزادی به او اعطا گردید، و آقای کسرائیان در حضور همه آنها به نفع زلزله زدگان شمال هدیه کرد. به نظر دوستی که این شرح را برایم نقل کرد، از جوانان که تا آن زمان فعالیت سیاسی داشتند چون در اثر جو تازه سیاسی میدانی نیافتند که جنب و جوش کنند به کارهای هنری و صنعتی و اقتصادی پرداختند و در این زمینه موفق شدند. کسان دیگری هم هستند که از همین راه گلیم خود را از آب بیرون کشیدند و امروز شاید خوشبخت هستند.

بعد از ظهر خویشان دور بدیدم آمدند، هر کدام دارای مقام و منصبی هستند. یکی از آنها به اسم نماینده ایران است در دیوان داوری لاهه. بانوی دیگری دختر یکی از رجال روحانی ایران و عراق بوده در امریکا زندگی میکند و آمده است املاک خود را در ایران و مصر بفروشد و موفق هم شده است. از دیدن آقای ضیاءالله فروشانی شاد شدم. با او سالها در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی همکار بودم. اگرچه هیچ گونه فعالیت سیاسی نداشت، او را به چهارسال و هفت ماه زندانی محکوم کردند. خوشحالم که از ترجمه آثار روسی بزبان فارسی امرار معاش میکند. خودش به من گفت که من او را به این کار تشویق کرده‌ام. در مجلات هم مقالاتی مینویسد. آقای دیوان بیگی قشقائی از خودش و از زندگی‌اش مطالب جالبی گفت. آنچه خسرو قشقائی درباره او نوشته با واقعیت جور در نمی‌آید. «هم ایلی بودن با او را مراعات میکنم و نمیگویم دروغ گفته و تهمت زده است». آقای محمد دیوان بیگی نقل کرد که «چشمهایش» را سوار بر اسب خوانده است. چون خودخواهی مرا ترضیه میکند پذیرفتم. به آقای حسن رضوی که در آن جلسه حضور داشت، رو کردم و پرسیدم، شنیدید که من چقدر مهم هستم؟ دوست دیرین من به شوخی من پی برد و گفت بله

بله میدانم، دیگر آنقدر افاده نکن. آقای شفیع‌کدکنی مرا با آقای دکتر جعفر مؤید، استاد دانشگاه شیراز معرفی کرد. قرار گذاشتیم که در شیراز همدیگر را ببینیم.

روز شنبه ۱۹ اردیبهشت همراه مهمانداران و آقای شهبازی با هواپیما به شیراز پرواز کردیم. در فرودگاه آقایان دکتر مجتهدی و آقای ناصر همایونی که بسیاری از آثار او را خوانده بودم به پیشواز ما آمده بودند. بدبختانه نتوانستم ساعتی با آنها بگذرانم. از آنها خداحافظی کردم و قرار گذاشتیم که بعد با آنها ملاقات کنم. آقای شهبازی اهل کوه مره و از ایل سرخی‌ست که فارسی زبان هستند. این آقای یک ایلاتی درس خوانده و با سواد و مطلع است، دانشگاه تهران را گذرانده و از هواخواهان جدی دولت جمهوری اسلامیست که کسانش را رضاخان کشته است. در کتاب «سرگذشت مرتضی علوی و پیکار» از نجمی علوی چنین آمده است: «در شیراز مهدی سرخی که سالهای چندی بود به معیت عده کثیری از دهاقین فقیر که بواسطه فشار حکومت و تعدی مالکین مسلحانه بر ضد حکومت مرتجع تهران قیام کرده بود اخیراً بوسیله قوای قزاق دستگیر و بدار آویخته شد.» این خبر گویا تا به حال تنها در این سند ذکر شده.

آقای شهبازی دو کتاب درباره ایلات ایران نوشته: یکی «ایل ناشناخته (پژوهشی در کوه نشینان سرخی فارس)» و دیگری «مقدمه‌ای بر شناخت ایلات و عشایر». نویسنده داستانهای از وضع ایلات و طرز اداره آنها نقل میکرد که حاکی از بلبشوی مسلط در آن زمان است. از جمله اینکه شاه وقتی برای افتتاح کارخانه قند یاسوج میبایست با هواپیما بر فراز این خطه پرواز کند، کوه مره یکی از محرومترین مناطق بود و مردم از بلوط زندگی میکردند. در راههای پر پیچ و خمی که از کوه مره میگذشت ما درختان بلوط را دیدیم که تا کله کوه را سبز و خرم میکردند. استاندار بوبر احمد برای اینکه شاه را فریب دهد که راه آنجا را آسفالت کرده دستور داد جاده را با تفاله چغندر سفید کردند که تصور شود آنرا آسفالت کرده‌اند. چندین نفر آمدند و دزدی کردند و این راه آسفالت نشد. این جاده از لحاظ استراتژی هم اهمیت دارد چون شیراز را وصل

میکنند به یاسوج و از آنجا شاخه‌ای میرود به خوزستان و شاخه‌ای به سمیرم و اصفهان و راهی به فیروزآباد.

با در نظر گرفتن مصائبی که بر آقای شهبازی و عشیره و خانواده‌اش گذشته روشن است که او خود را موظف میداند مبلغ سیاست جمهوری اسلامی باشد و از آنها دفاع نماید. آنچه در زیر می‌آید نظر و عقیده اوست و من نمیتوانم تمام ادعاهای او را تصدیق یا رد کنم. اکثر جاده‌های روستائی فارس آسفالت شده است، عموم دهات اکنون برق دارند و تلفن. به همین کوه مره سرخی دارند هم اکنون برق میدهند و شما در پیچ و خمهای راههای کوهستانی تیرهای برق را دیدید که دارند کار میگذارند. برخی عقیده دارند که در زمینه رفاه روستاها افراط شده و یک رشته دشواریهایی که ما با آن روبرو هستیم همین است که تمام مشکلات همه کشور را در نظر نگرفته‌ایم. همین تورمی که شما بدان اشاره میکنید شاید در نتیجه توسعه سریع اقتصادی در روستاهاست.

من باب مثال به مسئله اصلاحات ارضی بنگریم. حزب توده این را تو دهن مردم انداخت و در مغز روشنفکران جا گرفت. دو منطقه در شیراز داریم که زمین گرفتند، این مسئله حل شد، اما مسئله اساسی که تولید باشد حل نشد. ما همیشه به موضوع اقتصاد از نظر سیاسی نگرستیم. با وجود اصلاحات ارضی تولید در دهات بالا نرفت تولید گندم ما چندین برابر شده، با وجود این دایم یک میلیون و نیم گندم وارد میکنیم. بزرگترین دشواری ما مسئله تورم است. پرسیدم، آیا باین سبب نیست که شما اسکناس چاپ میکنید، بی‌آنکه پشتوانه داشته باشد؟ عوام چنین میگویند. نه آقا چنین نیست. واقعیت این است که اصلاً تورم وجود ندارد. آن قشری که سروکارش با اقتصاد آزاد است، تولید کننده و بازاری برایش تورم وجود ندارد، گران میخرد و گران تولید میکند. ریال یا تومان ایران بیست برابر کمتر شده. گفتم، نه آقا سی برابر. گفت بسیار خوب، اما این ژاپونی صد برابر است. دویدم تو حرفش، آقای شهبازی، چه مقایسه‌ای؟ این ژاپن ارزش دلار را تعیین میکند، و افزودم که در گذشته اجاره خانه

معمولی صد تا صد و پنجاه تومان بود اکنون سی تا چهل هزار تومان است، افزون بر سرقفلی. در پاسخ من گفتم، تورم تنها برای کارمندان دولت است. و این بزرگترین دشواریست که دولت با آن مواجه است و این ارثی است که از زمان شاه برای ما مانده است. زمان شاه دستگاه اداری پر بود از بیکاره‌ها. ما دو میلیون کارمند داشتیم. پس از انقلاب به علت نیازهای عمومی بر شماره این جمع افزوده شد، اگرچه عده‌ای پاکسازی شدند. این دستگاه حجم وسیعی از نانخورهای جامعه را اشغال کرد. اگر ما سه میلیون کارمند داشته باشیم قریب ۱۵ میلیون دولت نانخور دارد که تولید نمیکنند و مصرف میکنند و دولت نمیداند با آنها چه کند. ارزش پول در اثر انقلاب و جنگ بیست برابر کمتر شده و این ارزش با حقوق ناچیز کارمند نمیخواند. در نتیجه یک سلسله پیچیدگی‌هایی ایجاد شده که آنها را باید گشود. شاهان بافت مدیریت سنتی را در هم ریختند. آنقدر کالای وارداتی را بر ما تحمیل کردند که ما بنیه خرج آنها را نداشتیم و امروز کار به جایی کشیده که دهاتی برق‌دار هم اتومبیل میخواهد و هم تله ویزیون. و این رفاه تا زمانی که تولید افزایش نیافته میسر نخواهد شد. من تا آنجا که توانستم افکار آقای شهبازی را که نماینده نظر قشر حاکم جامعه است بیان کردم بی آنکه در صحت و سقم آنها بتوانم موضعی اتخاذ کنم. اما میدانیم که کارمند با هفت هزار تومان حقوق و اجاره خانه بیست تا سی هزار تومان نمیتواند زندگی کند.

روز یک شنبه بیستم اردیبهشت ۱۳۷۱ به تماشای باغ ارم رفتیم که با دو سرو بلند در دنیا منحصر به فرد است. این باغ روزی متعلق به قشقائیها بوده، شاه تصاحب کرده و بعد به دانشگاه شیراز، دانشکده حقوق واگذار شده است که چهارصد دانشجو در آن درس میخوانند. شنیدم که ۱۲ استاد در این دانشکده به کار مشغولند که به نظر من کافی نیستند و نمیتوانند چنانکه باید و شاید به آنها برسند. با یک دانشجوی حقوق باسم علی اسفندیاری آشنا شدم که میل داشت با من عکس بگیرد. از مزار سعدی و دلگشا هم دیدن کردیم. این باغها را خوب میشناسم. بیش از یک سال در جوانی در

این شهر معلم بوده‌ام و چه مکرر در آنها روز گذرانده بودم. لذت فراوان بردم، گوئی باز جوان شده‌ام و دارم سیر و سیاحت میکنم. در سعدیه و حافظیه گلکاری و درختکاری و آب روان صفا و خرمی میبخشیدند و معلوم بود که صاحبان امر از روی دلسوزی مراقب نظم و ترتیب هستند. از سطح حیاط نگاهی به آب رکناباد انداختیم، داشتند آنجا را تعمیر میکردند و نمیشد به زیر زمین رفت و تماشا کرد. بعد به تخت جمشید رفتیم. چندین بار این کاخ بلند مرا شیفته کرده بود که نشانه عظمت ایران است که مکرر بدست بیگانگان و خودی ویران شده و بر پا مانده است. این بار تخته سنگهای عظیمی نظر مرا گرفت که هرگز به این عظمت در آن نواحی دیده نشده است. اینها یک پارچه هستند و آدم از خودش میپرسید از کجا و با چه وسائلی آنها را بد آنجا آورده‌اند. نگهبانی تخت جمشید با سپاه است.

ساعت ۱۸ و ۱۶ دقیقه از تخت جمشید برگشتیم و حالا داریم رو به شیراز میرانیم. صحبت از ایل باصریها رفت. این یکی از ایلات عرب است که در نزدیکی شیراز متوطن هستند، زبانشان عربی است و لهجه مخصوصی دارند. این باصریها با چهار ایل دیگر عشائر خمسه را تشکیل میدهند. در زمان قاجارها تحت رهبری قوام الملک بوده‌اند، در برابر قشقائیه‌ها رنگ صورت عربیها رو به سرخی میزند. رئیس آنها محمدخان ضرغامی بوده. برادر این مرد با اسم حسنعلیخان داماد فریدون توللی بوده است. جمعیت باصریها در حدود ۴۰ تا ۸۰ هزار است. در این زمینه باید به کتابهای آقای شهبازی رجوع کرد.

صبح روز یکشنبه بیستم اردیبهشت به آقای صادق همایونی و دکتر مؤید (جعفر) استاد دانشگاه شیراز تلفن زدم که تا ساعت یازده در خانه هستم و چشم براهشان. از ساعت ده به بعد در سرسرای هتل کتاب میخواندم که آقائی عمامه به سر کنار من روی صندلی راحت نشست و به من گفت، شما عجب جرأت کردید که به این شهر آمدید. گفتم، مگر در این شهر خبری هست؟ گفت، نشنیدید که قریب سه هفته پیش مردم

این شهر شورش کردند. پرسیدم، برای چه؟ گرانی. میخواست به گفتگو ادامه دهد که ناگهان برخاست و از هتل بیرون رفت. شنیده بودم که در مبارزات انتخاباتی دسته‌های مخالف نمایندگانی داده‌اند که گاهی کار به زد و خورد کشیده است. در سرسرا با خانم شیرین اسدی و آقای حسام کریمی آشنا شدم. میخواستم کمی درباره شیراز با آنها صحبت کنم و از مدرسه صنعتی که ۶۳ سال پیش در آن درس داده‌ام اطلاعاتی کسب کنم، بدبختانه وقت نداشتند و زود رفتند. پس از نهار در چلوکبابی بهاران به تماشای شهر رفتیم. در خیابان زند از دانشکده مهندسی رد شدیم. از آرامگاه کریم خان زند دیدن کردیم که اکنون تبدیل به موزه‌ای شده است.

این سلطان در ۱۲۰۰ قمری زندگی کرده و در تمام شهر آثاری از خود باقی گذاشته است. از جمله دیدنیهای شیراز بازار وکیل است که از دروازه اصفهان تا شاه چراغ ادامه داشته است، در اثر خیابان سازی جدید خیابان زند بازار وکیل را از وسط نصف کرده. شنیدم که جهاد سازندگی در فارس سرمایه‌گذاری کرده و در نتیجه قالی بافی در منطقه قشقایها رونق یافته و فیروز آباد مرکز تولید قالیهای بافت قشقای شده است. از برنامه‌هایی که جنب جشن هنر صورت گرفت، یکی هم سمپوزیوم تعزیه بود که در آن تعزیه گردانان داخلی و کارشناسان بیگانه در آن شرکت کردند. اداره کننده آن شلکوفسکی آمریکائی لهستانی تبار بود که تمام اسناد آنرا به فارسی و انگلیسی و زبانهای دیگر در سال ۱۳۵۵-۱۳۵۶ در دانشگاه نیویورک به چاپ رساند و منتشر کرد.

گفتند که جهاد سازندگی فعالیتهای شایسته‌ای در رفاه روستا و روستائیان انجام داده است. شبکه‌های برق رسانی، آب رسانی، آب تصفیه شده و لوله آب دایر است. شاید کمتر جایی باشد که شیرآب نداشته باشد. از لحاظ راهسازی نیز پیشرفت شده است و اثرات آن در تولید محصول مشهود است. مثلاً محصول گندم به شصت هزار و اندی تن رسیده بود و امسال قرار است ۸۰۰ هزار تن مازاد خریداری شود. بر اثر انفجار

جمعیت هنوز مدارس کافی برای کودکان موجود نیست. بسیاری از مدرسه‌ها دو یا سه مرحله‌ایست یعنی در عرض ۱۸ ساعت سه معلم در سه کلاس درس می‌دهند، یعنی چند ساعت یک گروه دانشجو درس می‌خوانند و چند ساعت یک گروه دیگر. می‌پرسم آیا برای هر بچه شش ساله جا و معلم هست یا نه؟ هنوز در برخی از دهات و شهرستانها کودکانی هستند که برای آنها وسائل درس خواندن نیست. می‌پرسم آیا راست است که حقوق استادان سه برابر شده است؟ آری، اما از این مبلغ مقداری بابت مالیات کاسته میشود. اگر خانه‌ای در شیراز اجاره کند باید در حدود بیست هزار تومان پردازد. آیا با این حقوق باقیمانده میتوان امرار معلاش کرد؟ آری، بشرط اینکه زن و شوهر هر دو کار کنند و مزد بگیرند. گاهی باید یک استاد دو سه جا درس بدهد و درآمد اضافی برای خود فراهم آورد. اغلب کارمندان دولت باید دو سه جا کار کنند تا بتوانند زندگی خود را بگذرانند. استادی به من گفت فراموش نکنید که با وجود اضافه حقوق درآمد ما از آنچه ۱۲ سال پیش میگفتیم کمتر است. شب مهمان استادان دانشگاه آقایان مؤید، دکتر رستگار و صادق همایونی بودیم. با هم در مهمانخانه‌ای شام خوردیم. نهار و شام همه جا یکنواخت است، چه در ماهان و نائین چه در اردکان و شیراز. جوجه کباب، زرشک‌پلو و نان لواش. صبح ساعت یازده از شیراز حرکت کردیم، در راه شیراز به کازرون رو به کوه مره که محل چادرنشینان یا کوه نشینان عشائر سرخی است رانیدیم. همراه ما آقای شهبازی اظهار عقیده کرد که در این هوای بارانی تصور نمیکنم چادر نشینی را ببینیم. کوه مره سرخی یکی از محرومترین منطقه‌های ایران بوده است. اهالی تا چند سال پیش با آرد بلوط گرسنگی را بر طرف میکردند. از چهار سال پیش اینجا سیم برق کشیده‌اند، راه آسفالت شده دارد و تمام کوه تا کله‌آن پر از درختهای جنگلی بلوط است. تمام سبزه‌زارها پر از کنگر و گیاهان پزشکیست.. مهمترین ایللی که در کوه مره میزید ایل سرخی است که فارسی زبان هستند، بر خلاف ایل قشقائی که به یک لهجه ترکی سخن میگویند. اینها از ۱۲ طایفه کوه‌نشین که

طائفه کوه‌نشین که گویا در زمان ساسانیان هم میزیسته‌اند تشکیل شده‌اند. این خطه در عین حال مسیر قشقائیا هم قرار گرفته. در دشتی به نام خانه خبیث یا خانه خبیس در زمان جنگ جهانی اول نبردی میان ایرانیان و انگلیسها در گرفت که در آن دوازده‌هزار نفر از نیروی نظامی انگلیس از ده‌هزارنفر از جنگنده‌های چادر نشین شکست خوردند و به شیراز گریختند. آدمیت نویسنده شیرازی در کتاب «پارس و جنگ بین‌الملل اول» این جنگ را وصف کرده است. اکنون این دشت در تصرف ایل قشقاییست، وضع زندگی مردم بکلی عوض شده است. این رودخانه بنام قره آقاج طولانیترین رودخانه‌ایست که به خلیج فارس میریزد. این رودخانه زمان شاه پلی نداشت و پس از انقلاب دو پل بر آن زده‌اند. اسم این محل جنگل دری است، یعنی جنگل ماوای بلوط. کوه مره سه‌هزار کیلومتر مساحت دارد. اگر بخواهیم تمام آنرا سیاحت کنیم یک هفته طول میکشد. قرار است برق و لوله‌کشی به اینجا هم برسد. طرح کلانی در شرف تکمیل است برای اصلاح مراتع. در راه از دور یک کارخانه پنیرسازی دیدیم و دهی را که تازه ساخته‌اند تا کوه‌نشینان دیگر در غارها بسر نبرند و بزراعت پردازند. اسم این ده ریچی است. ما ناهار را در خانه آقای حاجی‌علی‌پناه مامورچی خوردیم. سال ۱۳۶۳ به مکه رفته است. در خانه‌اش یک اتوموبیل دیدیم. چنین استنباط کردم که این آقا دهبان این ده با اسم کوزرک است. آقای مامورچی پدرشهبازی را میشناسد. در طی یک قیام مسلحانه کشته شده است، در سال ۱۳۴۱. پرسیدم چگونه توانسته‌اید این اتوموبیل را بخرید. گفت یک سال بره‌هایم را فروختم و دولت قیمت دلار را به نرخ هفت تومان با من حساب کرد و توانستم آنرا بخرم. آقای شهبازی گفت رفاه عوارض هم دارد. جوانان در کوه مره نمی‌مانند و به شهر میروند و کار میکنند. ما جوانانی داریم که حالا در شرکت نفت کار میکنند. در راه برگشت از کوزرک به ده کرج رسیدیم. آقای شهبازی گفت بچه‌ها اغلب باهوش هستند و برخی دارند به مدرسه و دانشگاه راه میابند. در دانشگاه شیراز جوانی از من پرسشی

کرد، دیدم لهجه غیر شیرازی دارد. از او پرسیدم اهل کجائید. گفت من لر هستم. آهنگ ترکی نداشت، بعید نبود که اهل کوه مره بوده باشد. آقای شهبازی تصور میکند که در این جنگلها در حدود هفتاد تا هشتاد هزار نفر زندگی میکنند. اگر این خطه آباد شود در حدود نیم میلیون ایرانی میتوانند زندگی خوبی داشته باشند. این کوه‌های مره زمستان سختی دارند و گاهی در تابستان هم بر قله‌های آن برف نشسته است. زمانی که کارخانه‌های یخ سازی وجود نداشت از یخ و برف کوه مره استفاده میشد. در خاطرات دکتر مصدق اسمی از یخ کوه مره برده شده است. این نکته را آقای شهبازی یادآوری کرد و همینکه از رودخانه‌ای گذشتیم افزود که در فارسنامه بلخی اسم این رودخانه نهر جمشد ثبت شده و امروز رودخانه ماهرمان نامیده میشود. در همین فارسنامه ذکری از پل خرابه‌ای که ما دیدیم برده شده و همان زمان هم جزو آثار تاریخی بشمار میرفته است، به اسم پل سپوک که از روی رود جمشید میگذرد. برای ما این سؤال پیش آمد که این پل را به چه سبب زده‌اند که یک سوی آن به کوه متصل میشود. آیا میتوان خیال کرد که بر فراز کوه شهری بوده و ایل سرخی از این پل عبور میکردند؟ از میوه درختهای بلوط بنام کلک نان میپختند که غذای مردم بوده است. در راه با آدمی از اهل بچک، که ایل مستقلی است، برخوردیم که لهجه مخصوصی داشت. او را چند کیلومتری با خود سوار اتومبیل کردیم و با خود بردیم. یک کیسه کشک داشت که میخواست آنرا با قند معاوضه کند. بار دیگر با مردی که خود را کشاورز و دامدار معرفی کرد روبرو شدیم و با او چند کلمه رد و بدل کردیم. گفت بیست سال پیش چادر نشین بوده و امروز خانه نشین است. پرسیدم، کجا به شما خوشتر میگذرد؟ گفت حالا راحتتر هستم، اما آب و هوای چادرنشینی بهتر است. پرسیدم، پیش از انقلاب بهتر بود یا حالا؟ جواب دو پهلو داد.

ساعت چهار بعدازظهر رو به شهر حرکت کردیم. در محل زندگی یک ایل دیگر فارس بنام سقل‌مچی، که دختر خاله آقای شهبازی از آنهاست، اطراق کردیم و چای

خوردیم. اینها فارسی زیان هستند با یک گویش محلی و به دو بخش تقسیم میشوند. یکطرف کوه گرم‌نشینان سکنی دارند و آن سوی کوه سردنشینان. سپس از رود قره‌آقاج گذشتیم که مرز شیراز است.

اثر بسیار خوشی دیدار دانشگاه شیراز در من گذاشت. این شیراز سال ۱۳۷۱ با آنچه من در سال ۱۳۰۸ دیده بودم بسیار فرق داشت. از بالای کوهی که بر آن ساختمانهای دانشگاه را بر پا کرده‌اند گستره شهر شیراز، که اکنون یک میلیون و دویست و پنجاه هزار جمعیت دارد، دیده میشد. شیراز اگر روزی سرچشمه شعر و ادب بود امروز مرکز علم و معرفت دارد میشود. دانشگاه شیراز با چندین دانشکده و تاسیسات گوناگون یکی از مرکزهای مهم علم و ادب ایران خواهد شد. رئیس دانشگاه آقای استاد سوخکچیان لطفاً از من پذیرائی کردند و اطلاعات سودمندی در اختیار گذاشتند که میشود در باره آنها جداگانه گزارش کرد.

در تمام شیراز ده‌هزاروهشتصد دانشجو تحصیل میکنند. در بخشی که با اسم دانشگاه هاروارد خوانده میشود دوهزار دانشجو درس میخوانند و در دامپزشکی ۷ هزار نفر. در بسیاری از شهرهای فارس دانشکده‌هائی تاسیس شده است و در آن پنجاههزار دانشجو درس میخوانند. شنیدستم که در تمام ایران بیش از سیصد هزار داوطلب تحصیل هستند و امسال فقط بیش از صدهزارنفر پذیرفته شده‌اند. بسیار میل داشتم با استادان دانشکده ادبیات آشنا شوم، بدبختانه میسر نشد. به چه علت؟ شاید آنها سر درس بودند، شاید هم صاحبکاران صلاح ندانستند. قصدم نه فقط تجدیددیدار با دوستان شب گذشته بود بلکه میخواستم بدانم آیا به ادبیات نو و نوتر هم توجهی مبذول میشود یا نه. ساعتی در کتابخانه گذراندم. شماره کتابها هنوز زیاد نیست، در حدود چهل هزار. هنوز دستگاه کامپیوتر ندارند اما امیدوارند در حدود چند ماه دیگر داشته باشند. پرسیدم چند دقیقه طول میکشد تا کتابی را به تقاضا کننده برسانید، خانم ناهید تیمور ده دقیقه وقت خواست. شاهنامه دکتر رستگار را خواستم. پس از چند دقیقه جواب آوردند که در

دسترس نیست. فرهنگ فارسی به آلمانی خودم را خواستم. پس از چند دقیقه آوردند. به «کتابخانه میرزای شیرازی» دانشگاه شیراز قول دادم یک نسخه چاپ هفتم لانگن شایدت را برایشان بفرستم.

سه‌شنبه ۲۲ اردیبهشت از شیراز برگشتم و ساعت ۱ پس از نیمه شب به خانه خواهرم شاهزنان وزیرری رسیدم. چهارشنبه ۲۳ اردیبهشت صبح زود به دوستان تلفن زدم که در تهران هستم و از ساعت چهار تا هفت از آنها پذیرائی میکنم. بعدازظهر آقای سیفی پیامبر آمد و از جانب خانم ژیلا دو کتاب بسیار زیبا و مصور «سرزمین من ایران و ترکمنستان» را برایم هدیه آورد. خانم آقای پیامبر شرحی در باره فرهنگ دوستی این بانو و خدماتی که انجام میدهد گفت و مرا تشویق کرد که نامه زیر را به او بنویسم.

«بنیاد پژوهش و انتشارات ژن»- بانو ژیلا پ نحجوان، بانوی گرامی و مهربان هدیه دو کتاب مصور عالی زیبا «سرزمین ما ایران» و «ترکمنهای ایران» از نصرالله کسرائیان و زیبا عرشی به این بنده حقیر مرا و دوستان مرا که از کتابخانه‌ام سود میبرند بسیار شاد ساخت. صمیمانه از لطف حضرت عالیه تشکر میکنم و خود را سخت مدیون محبت شما میدانم- موفقیت و دوام بنیاد را همواره خواهانم.

تندرست بمانید و کامگار- اردتمند، بزرگ علوی»

شنیدم که روزهای بیستم و بیست و یکم اردیبهشت در شوشتر میان موافقین و مخالفین نامزدهای انتخابات زدوخورد در گرفته، یکنفر کشته و دوست نفر زخمی شده‌اند. گفتند که در شهرهای هفتگل و مسجد سلیمان هم ناآرامیهای بروز کرده است. صبح روز پنجشنبه ۲۴ اردیبهشت آقایان دامغانی و آقای میرکاظمی وکیل دادگستری، که وکالت مرا به عهده داشته‌اند، در خانه من بودند. آقای میرکاظمی اطلاع داشت که وکیل جعفری (امیرکبیر) در محکمه ایراد گرفته است که ب ع کمونیست بوده و معاند و منافق است. آقای میرکاظمی در پاسخ گفته است که این اتهامات چه ربطی به بده و

بستان دارد. آقای جعفری سفته داده و باید دین خود را پردازد. در هر حال این پرونده به محکمه انقلاب رفته و راکد مانده است.

دیروز آقای سیرجانی پیش من بود. میدانم که در کار نویسندگی او خدش‌های رخ داده و باید بکوشد که این گرفتاریها را رفع کند. نخواستم به او یادآوری کنم که من هم سوته دل هستم.

شب مهمان آقای امیر حسین چهل‌تن بودیم. بسیار شاد شدم که میان نویسندگان نو، که خود را «نسل سوم» مینامند، دوستانی پیدا کرده‌ام. آقایان عباس معروفی، کریم امامی و زینب خانم گلی امامی (هر دو نویسنده و مترجم و کتابفروش)، آقای کوشا، آقای صفدر تقی‌زاده و خانم سیمین بهبهانی و فرزندش علی بهبهانی حضور داشتند. شب خوشی بود. این نویسندگان از گردانندگان مجله‌های «آدینه» و «گردون» هستند.

گفتگو سر این موضوع بود که مدیران امور فرهنگی به دشواری برخوردند که به چه وسیله‌ای باید جلوی ادبیاتی را که از نظر تند روان تمایلات اسلامی عمومی را مراعات نمیکنند گرفت، بی آنکه به آزادی قلم لطمه‌ای وارد آید. آنها بخصوص ایراد به رمانهایی دارند و ترجمه رمانهایی که مکتبی نیستند. این اختلاف نظر در انظار گروههای نامزد انتخابات هم به چشم میخورد. شاید همین تمایل و سختگیری در این زمینه باعث شده است که اغلب آثار ادبی سالهای انقلاب زمان و مکان پیش از انقلاب را در آثار خود و معایب و نقائص آن دوران را منعکس میکنند. مسلم است که افکار غیر اسلامی و ضد اسلامی باب طبع قاطبه مردم نیست، هر کس را میتوان با این حربه از میدان بدر کرد. از همین جهت تا وقتی که در پرونده «موریانه» چند جمله طبری، که من مارکسیست بوده‌ام معتبر است نمیتوان امیدوار بود که ارشاد اسلامی اجازه انتشار آنرا بدهد.

من از صبر و حوصله و پشتکار و کیلان خود و ناشر تعجب میکنم که مرا ناامید نمیکنند و پرونده‌های من را دنبال میکنند تا آنرا به نتیجه برسانند. آقای میرکاظمی

حتی وعده داده است مطالبات مرا هم از فرزندان سپهر که تا به حال سه بار «حماسه ملی ایران» را به چاپ رسانده‌اند وصول کند. برادران سپهر مبلغ ۲۲ هزار تومان به من پرداختند و من مقداری سوقات خریدم که همراه خود برای دوستان ببرم.

صبح ۲۵ اردیبهشت همراه آقای حسن رضوی و دکتر وحیدی که از خویشان رضوی است به خانه غلامعلی فریور رفتیم. خواهر زاده‌اش و نوه‌اش هم آنجا بودند. آقای دکتر جزائری که سابقاً با او آشنا بودم حضور داشتند. پزشک است و دارای مقام عالی در دستگاه بهداری کشور. جالب، آشنائی با آقای دکتر وحیدی بود که در یک کنفرانس اقتصادی خطابه خود را با نخستین شعر شاهنامه می‌آغازد و به اقتصاد تولیدی و اقتصاد دلالی می‌پردازد. خلاصه مطلب اینکه کار باید تولید کرد، سرمایه‌ها را به کار انداخت. تکلیف این دوستان هزار جوانی که داوطلب ورود به دانشگاه بودند و اکنون بیکار هستند چیست. این نقص را یکی از بزرگترین دشواری‌ها میدانم که ما با آن روبرو هستیم.

با آقایان فریور و رضوی یاد دوران جوانی افتادیم و چه شیظنتهایی کردیم و صدمه بردیم و بر ناملايمات چیره شدیم اینک ما هستیم و ستمکاران نیستند و ما هم نخواهیم بود.

شب در خانه آقای دکتر براهنی مهمان بودیم. شاهزنان و گرتروود هم با ما آمدند، زیرا از آنها هم دعوت شده بود. با او از زمانی که در امریکا با شاه ستیز میکرد بخوان و بنویس داشتیم. چندی پیش به دعوت «خانه فرهنگ جهانی» در برلن سخنرانی ادبی کرد که شنوندگان پسندیدند. قریب بیست نفر مهمان دعوت کرده بود، از جمله برادران کنعانی را. از دیدن دکتر کنعانی، یکی از استادان دانشگاه برلن و از دانشمندان به نام و اهل فضل و هنر، بسیار خوشحال شدم. با او دوست هستم و لذت بردم که به دعوت دانشگاه ایران به تهران آمده است که در رشته خود درس بدهد. این نفر سومی است از دوستان ایرانی من مقیم برلن که در تهران ملاقات کرده‌ام. دومی

آقای اکبر ویسی و سومی بهروز بیات هستند. دکتر براهنی دو موسیقی‌دان مهمانش بودند. آقای نوری صدای آهنگ داری داشت که می‌توانست در اپرا هم بخواند. شب خوبی در خانه آقای براهنی گذرانیدیم بخصوص از این سبب که با آقای مجابی و سید حسینی آشنا شدم، که بارها اسم های آنها را خوانده بودم. روز شنبه ۲۶ اردیبهشت شایسته خانم برادرزاده‌ام آمد و ما را به شهریار برد. این خانواده در نارون دارای املاکی بوده‌اند که در اثر رونق اقتصادی شصت سال اخیر ارزشمند شده و به همه خانواده چند خواهر و برادر ثروتی نصیب کرده است. شایسته زن مهربانیست، پسرش بهزاد با کسی شریک شده و دکان لباس فروشی باز کرده و در وضع مالی خوبی بسر میرد؛ دخترش بهناز در دستگاه تجارتنی برادر زاده‌ام محسن کار میکند و بعد از ظهرها درس الاهیات می‌خواند، فرزند سوم ۱۵ سال دارد و در کلاس اول دبیرستان است. وضع مادی شایسته بد نیست؛ خودش حقوق بازنشستگی دارد و حقوق بازنشستگی شوهرش را هم می‌گیرد و در خانه خودش منزل دارد. مادر هفتاد ساله‌اش گرفتار پا درد است و حالش بد نیست. خجسته خواهر شایسته یک بچه دارد و پنهان از خانواده زندگی می‌کند که پدر بچه را از او نگیرد. این دختر از شوهرش طلاق گرفته است. بچه خوب درس می‌خواند و اول راهنمائیست. یک خواهر آنها پیراسته در امریکا زندگی میکند و گاهی به من نامه مینویسد. تمام این اطلاعات را شایسته در طی اتوموبیل رانی برایم نقل کرد. از نیاوران رد شدیم و به نارون رسیدیم. اینجا زمینهای نجمی خانم مادر شایسته است و زمین محسن را هم دیدیم که دورش سنگ کشیده است. بعد رسیدیم به زمین مرجان خواهر دیگر شایسته که می‌گویند صدها میلیون میارزد. مرجان نمی‌خواهد آنرا بفروشد، می‌خواهد آنرا به بچه‌هایش واگذارد. این اتوموبیل رانی برایم بسیار جالب بود، دیدم که اطراف تهران از چهل و چند سال پیش که دیده بودم چقدر آباد شده، حتی در نارون خیابانهای آسفالته و میدان و چراغ برق و گلکاری دارد. همه چیز نشان می‌دهد که کشور در عرض این چهل سال که من

نبوده‌ام تحول یافته است. بعد از ظهر آقای انجوی آمد و آقای دهباشی، حتما به قصد اینکه عکسبرداری کنند. بعد آقای ویسی آمد همراه آقای مستشاری. این آقا چندین بار در برلن به من قول داده بود که مرا همراه خودش به ایران ببرد. سرنوشت چنین اقتضا کرد که او را در تهران ملاقات کنم؛ مرد ثروتمندیست. قرار گذاشتیم که ما را شبی در مهمانخانه معتبری به شام دعوت کند. بعد از ظهر آقای هروی مصحح و منقح چهار جلد حافظ آمد. این چهار کتاب برای من که حافظ دوست هستم و نه حافظ شناس بسیار سودمند افتاده است. هر وقت شعری را نمیفهمم میدانم که باید به آن رجوع کرد، اقلا وجهی از آنرا میتوان درک کرد.

صبح روز یکشنبه با آقای شهبازی ملاقات داشتم. هم‌ااش صحبت از گذشته بود و حوادثی که در این چهل سال بر من گذشته است. اکنون که او را در طی سفر به کوه مره بیشتر شناخته‌ام میتوانم از معلومات او زیاد استفاده کنم و گمان میکنم که من بیشتر از گفتگوی او فائده بردم تا او از من.

پیش از ظهر دوشنبه ۲۸ اردیبهشت بدعوت خبرنگاران روزنامه اطلاعات موسسه را تماشا کردم. دو نفر از کارمندان اداره روزنامه تمام چاپخانه و دستگاههای آنرا به من نشان دادند. سپس با آقای دعائی مدیر روزنامه اطلاعات، که پس از انقلاب چندی سفیر جمهوری اسلامی ایران در بغداد بوده است و اکنون به نمایندگی مجلس انتخاب شده است، آشنا شدم و گزارشی درباره این موسسه که شاید یکی از بزرگترین مطبوعات خاورمیانه است کسب کردم. تا آنجا که من خبر گرفته‌ام این دستگاه چندین روزنامه و مجله‌های علمی و ادبی و ورزشی بزبان فارسی و انگلیسی و آذری، سه روزنامه یومیه و هفتگی چاپ میکند و انتشار میدهد، بعلاوه تا به حال دو رست جلد کتاب، از جمله خاطرات فردوست را در صد هزار نسخه بیرون داده است و اگر کاغذ فراوان داشت میتوانست روزنامه اطلاعات را در بیش از صد هزار نسخه منتشر کند. از دوستان شنیدم که روزنامه اطلاعات آخر وقت هر روز دیگر برای فروش در دسترس

مردم قرار نمیگیرد. مجموعه اطلاعات گذشته را دارند در سه بخش چاپ میکنند، از ۱۳۰۴ تا ۱۳۱۰، از ۱۳۱۰ بعد و از ۱۳۵۷ بعد، بدون هیچ تغییری. شنیدم که در اروپا قرار است یک مرکز تکثیر دایر شود تا بتوان روزنامه را همان روز در خارج انتشار داد. چندین تن از شاعران مانند قیصر امیرپور، احمد عزیزی و سهیل محمودی آثار خود را توسط موسسه اطلاعات منتشر کرده‌اند. «در اوائل انقلاب موسسه در حال ورشکستگی بود؛ جمعی از نویسندگان روزنامه را بدلالی اخراج کرده بودند، روزنامه داشت منحل میشد. کارگردانان میخواستند فقط «ایران چاپ» را نگهدارند. شورای کارگران و کارمندان راه درآمدی برای خود یافته بود. وقتی موسسه در تصرف دولت انقلابی درآمد ۲۵۰ میلیون قرض داشت بطوریکه آقائی از جانب بانکها آمد و میخواست ماشینهای چاپ را توقیف کند. خلاصه اینکه یک موسسه ورشکسته‌ای باقیمانده بود.» شش ماه تمام موسسه اطلاعات با ۴۰ نفر کارگر و کارمند کار میکرد، که هیچ درآمدی نداشت.

ما ابتدا ده میلیون تومان قرض کردیم. در شیراز ما ملکی داشتیم، آنرا فروختیم و نیازهایی را تامین کردیم. در عرض شش ماه کلیه بدهیها را پرداختیم. به جای ملکی که در شیراز فروخته بودند، ملک بهتری را در خیابان زند خریدیم. تأسیسات کامپیوتری، همین را که ملاحظه کردید، دایر کردیم، و همچنین قسمتی از صحافی مدرن را. ژنراتورهای مورد احتیاج زمان جنگ را کار گذاشتیم که ماشینهای بی‌کار نمانند. چند دستگاه چاپ ورقی را خریدیم و توسعه دادیم و آباد کردیم. کلیه ماشینهای که دیدید ده پانزده سال از دوره عمر مفیدشان گذشته است. قبلا کارشناسان خارجی و مهندسين خارجي بودند که نگهداری میکردند و بازسازی میکردند، پس از انقلاب همه رفتند، ما تحت فشار اقتصادی قرار گرفتیم؛ باوجود این به کار خود ادامه دادیم و تا امروز با آنها کار میکنیم. اکنون کشور ما فاقد یک دستگاه مدرن چاپ است که در کشورهای دیگر وجود دارد در ترکیه یک روزنامه چهار رنگی هست،

کشورهای عربی دارای وضع بهتری هستند. خودشان کار نمیکنند، دیگران می‌آیند برای آنها می‌سازند و پول میگیرند. اما ما با زور خودمان این دستگاه را حفظ کرده‌ایم. یکماه قبل با یک کارخانه آلمانی قراردادی بستیم یک دستگاه ماشین‌های کلان به قیمت یک میلیارد و چهارصد میلیون تومان برابر ۲۵۰ میلیون مارک برای ما بسازند. تا دو سال دیگر ما «ایران چاپ دوم»، در محلی که قبلاً انجمن جوانان و دوشیزگان بوده، در خیابان بهار خواهیم داشت. سازمان اطلاعات اکنون دارای یک سازمان مجیزی است که میتواند امیدوار باشد. سرمقاله نویس آقای جلال رفیع است که از روز نخست با این موسسه همکاری کرده است و اکنون وابسته به کل تشکیلات نظام فرهنگی است. در عرض نیم ساعتی که در موسسه اطلاعات بخشهای گوناگونی را تماشا میکردم از من عکس برداشتند که سر ناهار به من دادند. جالب این نکته به نظر آمد که طبق قرار داد موافقت شده است که چندین تن کارگر در کارخانه‌های باویر ایجاد و سوار کردن ماشینها را ببینند تا در آینده از عهده نظارت آنها برآیند.

شب ۲۸ اردیبهشت مهمان آقای محسن باقرزاده و خانمش بودم. قریب چهل نفر مهمان دعوت کرده بود. همه از نویسندگان و شاعران و ناشران و روزنامه‌نویسان جمع بودند. از هر کدام از آنها خاطره‌ای داشتم؛ یا آثارشان را خوانده بودم و با آنها بخوان بنویس داشته‌ام و یا اینکه مجله‌هایشان را برایم میفرستادند. چیزی که مرا بسیار آزرده بود که میان این روشنفکران برجسته کشور هم دو دستگی وجود دارد. جوانترها به این محفل راه نداشتند. همه آنها هم که ظاهراً جزو نویسندگان «توس» و مشتری آقای محسن باقرزاده بودند از هم کدورتی در دل داشتند که در حضور من بزبان می‌آوردند. بسیار میل داشتم اسمهای تمام بزرگان را که آن شب حضور داشتند ببرم، اما نمیخواهم سخن‌چینی و هیزم کشی کنم. اما باید به آقای محمد قاضی احترام گذارم. این مرد فعال و زنده دل که با وجود بیماری دست از کار برنمی‌دارد و آنقدر جرات و دلیری دارد که از فشاری که بر او آمده نمیهراسد و بروی خود نمی‌آورد و میتواند با

نکته‌های لطیفی همه را به خنده و تعجب وا دارد. چه شب خوبی؛ مزه آن همواره بر زبان من است. وقتی میدیدم که همه آنها آثار ناچیز من را خوانده‌اند و پلشتیهای زمان آنها را از من بیزار نکرده است، کیف حسابی میکردم. به خود میگفتم هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ... مقداری عکس دسته‌جمعی برداشتیم. خانم و آقای باقرزاده با شوق و مهربانی از همه پذیرائی میکردند.

سه‌شنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۷۱ بعدازظهر چهار نفری که من اصلاً نمیشناختم آمدند با من مصاحبه کنند. دم در خانه خواستم آنها را رد کنم، اما چون اصرار کردند که میخواهند با من آشنا شوند و کمی دوستانه صحبت کنند آنها را پذیرفتم و به آنها یادآوری کردم که بهیچوجه آماده مصاحبه نیستم و تا به حال جز با روزنامه اطلاعات زیر بار نرفته‌ام. یکی از آنها عرب خوزستانی بود با اسم بنی‌طرف که تا به حال چند کتاب از عربی به فارسی ترجمه کرده است و دیگری اهل بختیار و آقائی بنام پوینده. سر صحبت که باز شد و بیش از یک ساعت طول کشید معلوم شد که برمبنای این اصل که فرهنگ ایران «فدرال» است و تنها دسترنج فارسی زبانان نیست، میخواستند ثابت کنند که تمایلات و تبلیغات ضدعرب که در آثار ایران پس از جنگ اول تا به حال در آثار نویسندگان ایران رواج داشته بیجا بوده است. به من ایراد میگرفتند که چون شصت سال پیش در «انیران» داستانی تحت عنوان «دیو دیو» نوشته‌ام پس نژادپرست هستم و صفحه کاغذی در دست داشتند پر از سؤال که جواب آنها را از من میخواستند. بیش از یک ساعت مجادله نتوانستم آقایان را قانع کنم که چنین اتهامی نمیتوان به من زد و امروز من را به خاطر آنچه شصت سال پیش نوشته‌ام نمیتوان محکوم کرد. چون آنها را نتوانستم راضی کنم و دوستم فریور هم که آنروز حضور داشت نتوانست آنها را آرام نماید، راه حلی به نظرم رسید که آنها را وادار کرد به بحث خاتمه دهیم. پیشنهاد کردم که سؤالهایشان را بدهند تا من مطالعه کنم بلکه بتوانم در موقع مقتضی به آنها جواب بدهم. نمیدانم آیا طرح من آنها را قانع کرد یا نه،

اما چون مهمانان تازه‌ای از جمله آقای فروشانی رسیدند ناچار خداحافظی کردند و رفتند.

شب در خانه آقای شعشعانی و خانمش مهمان بودیم. آقای معتضدی دامادش هم بود، بعداً آقای دکتر تقی دامغانی و فرزندش فرزین هم به جمع ما افزوده شدند. دوازده سال پیش که ما کنار دریای خزر بودیم او هم چند روزی با ما بود و به ما بسیار محبت کرد. آقای نامبرده با دوست من دامغانی خویشی دارند و یکی از بزرگان دادگستری است. خوب به خاطر دارم زمانی که دیگر دهان بندان نبود برایمان داستانی را نقل کرد که حاکی از تسلط کامل سلواک بر تمام رجال کشور بود. در سلام عام وقتی داوران به حضور شاه بار مییافتند نماینده ساواک قبلاً و به همه ما داوران دست میداد و با دستگامی که در جیش تعیبه کرده بود خبردار میشد که کسی سلاحی همراه دارد یا نه. همان ۱۲ سال پیش او را صادق و صمیمی یافتم و وقتی او را در خانه خود دیدم دعوت او را برای امشب پذیرفتم.

در طی گفتگو صحبت از ادبیات شد و آقای معتضدی که دائماً از ما فیلم برمیداشت و یا عکس می‌گرفت گفته من را که «شاهکار محمود دولت آبادی جای خالی سلوچ» است نپذیرفت. بعدها در نامه‌ای نوشت که وقتی صحبت به ادبیات معاصر کشید «حرف‌هایتان تا حدی طفره‌آمیز و تکرار همان عقائد ملاحظه‌کارانه بود» «مثلاً اینکه میفرمائید «جای خالی سلوچ شاهکار دولت آبادی است» این حرف را «عرف دیپلماتیک» خوانده‌اند. در صورتیکه مقصود من این بود که این بهترین اثر نامبرده است و البته نخواستم آنرا با نمایشنامه‌های شکسپیر و یا غزل‌های حافظ مقایسه کنم. آقای معتضدی هم در آن مجلس ایرادی به گفته من نگرفتند. امیدوارم در وجود آقای معتضدی دوست نویسنده تازه‌ای یافته باشم.

روز چهارشنبه سی‌ام اردیبهشت را با آقای شهبازی گذراندم. دو کتاب خود را درباره‌ی ایلات به من داد. شنیده بود که در کتابی اشاره به اعدام مهدی سرخی‌کوه‌مره

از هم ایل او شده است. به او اطلاع دادم که در کتابی زیر عنوان «مرتضی علوی و روزنامه پیکار»، که توسط نجمی علوی انتشار یافته از این مهدی سرخی که در سال ۱۳۱۰ بر رضاشاه قیام کرده است، خبری آمده است. به او قول دادم از نجمی علوی بخواهم که این کتاب را برای آقای شهبازی بفرستد.

شب در خانه برادرزاده‌ام محسن علوی بودم. زنش صورتش را باندازه‌ای کیپ گرفته بود که نتوانستم بینمش. محسن در امریکا درس خوانده، در رشته اقتصاد، و همانجا به انقلابیون پیوسته و از زمان انقلاب مشیر و مشار دولتمردان کنونیست و زندگانی مرفهی دارد. تمام خانواده که همه‌شان حجاب اسلامی را سخت رعایت میکنند، جز یک دختر که در امریکا زندگی میکند و خواهری که گویا در شهر دیگر است، همه جمع بودند. بدبختانه محسن در ایران نبود و من فقط دو مرتبه او را دیدم و فرصت نداشتم از کار و روزگارش خبردار شوم.

روز پنجشنبه ۳۱ اردیبهشت ساعت ۱۱ به خانه سرلشگر علوی رفتم. پدر بزرگم حاجی سید محمد علوی صراف سه برادر داشت و دو یا سه خواهر. یکی از این خواهرها عمه گلین بود که مکتبخانه داشت و من پیش از آنکه به مدرسه فرهنگ بروم عمه جزو میخواندم. از یک خواهر دیگر پدر بزرگم با اسم خانم نجفی که هرگز ندیده‌ام آقائیس با اسم که اکنون نماینده ایران در لاهه است. سه برادر دیگر، حاجی سید ابوتراب و حاجی سید کاظم و کس دیگری که من هرگز ندیده‌ام هستند. سرلشگر حسین علوی همواره به مناسبت عید نوروز تبریک میگوید و من جواب میدهم. سه نوه عموهای دیگر هم آنجا مهمان بودند: خانم مهدیه مزارعی دختر حاجی سید العراقرین که برای فروش املاکش در ایران و مصر به تهران آمده و یک دختر حشمت السادات که استاد و پزشک است و دختر حسن علوی که در آلمان دواسازی خوانده و دو فرزند در آلمان دارند. بنابراین من نوه عموهای پدر بزرگم حاجی سید محمد علوی را دیدم. وقتی نامهای دیگر این خانواده را شمردیم دیدم که چندین نفر دکتر و دانشمند هستند.

بنابراین از نتیجه‌های حاجی سید مجتبی فنای بیش از ده دانشمند بوجود آمده‌اند و این میرساند که در عرض صد و اندی سال چه تحول علمی و فرهنگی تنها در محدوده این خانواده ایجاد شده است.

روز جمعه یکم خرداد در خانه ماندم تا سی صفحه از «گذشت زمانه» را بخوانم و پس از بررسی قطعی تحویل آقای باقرزاده دهم. سپس مدتی باگرتروید و پروانه و جمشید در دروس گردش کردیم. این بخش شمران را خوب میشناختم، اینک به جای آن ده آرام و با صفا شهرکی بنا شده که هیچ شباهتی به آن صورت اصلی ندارد. بجای درخت و چمن آجر و سمنت و شیشه آدم را ورننداز میکنند. گاهی برای رفتن از پیاده رو به خیابان باید جفتک پراند. در راه شنیدیم که در عراق آشوب شده است. و اتوموبیل شهرداری کودکی را زیر چرخ گرفته و در نتیجه مردم که از گرانی عاصی شده بودند با پاسداران در افتاده و به شهرداری تاخته‌اند. این خبر مثل برق در تمام شهر پخش شد و جمعی از مردم دستگیر شده‌اند.

بعد از ظهر آقای کریمی بدیدن من آمد. فیلم «محلل» را که عموی او ساخته است آوردند که فرداشب بینم. آقای سپهر، رئیس انجمن ویراستاران و رئیس انجمن ناشران مدتی بامن درباره گرفتاریهایی که داشتند و دارند صحبت کردند و راضی بودند از حمایت چندین تن از نویسندگان سرشناس که به جرم حذف یک جمله از کتاب موثلفی به چند ضربه شلاق محکوم شده و مورد عفو قرار گرفته بودند. آقای محسن باقرزاده بقیه «گذشت زمانه» را آوردند که تا روز ۵ خرداد اصلاح کرده پس بدهم. بقیه کتاب را خواندم و خوابیدم.

شنبه دوم خرداد ۱۳۷۱ دوست دیرین آقای راوندی را دیدم که تاریخ اجتماعی ایران را نوشته است. خوب یادم میاید که در شور و شر حزب توده گاه به شوخی و گاه به جدی میگفت، ما فقط یک مشروطه رقیق میخواهیم، بقیه‌اش برای ما زیادی است. قریب چهل سال است که سر این کتاب کار میکند. شنیدم که تا به حال این تاریخ

چند جلدی چندین بار تجدید چاپ شده است. در خانه من جمعی از دوستان و آشنایان حضور داشتند که آقای عبدالحسین ناخدا آمد و من تاسف میخورم که نتوانستم با او چنانکه باید و شاید گپ بزنم. سالهاست که برایم کتاب و مجله میفرستد و هر وقت که بدیدن دخترش و خواهرش به برلن میاید از من هم دیدن میکند. حتماً باید این کوتاهی را جبران کنم. نمیخواهم که از من برنجد. از دوستان نجف دریابندی است و به کمک او اطلاع حاصل میکنم که او چه کتابی منتشر کرده و سر چه موضوعی دارد مطالعه میکند.

شب در خانه عاکف طالب‌بیگی و پوری خانم نوه میرزا محمد صادق طباطبائی مهمان بودیم. خویشان و دوستان همه حضور داشتند. آقای شانتس مدیر مدرسه آلمانها در تهران، که در آن دختر پودی درس میدهد، هم جزو مهمانان بود. اغلب آنها کسانی هستند که در گذشته مصدر کاری بوده‌اند و یا هنوز هم هستند و از زیروری آنچه در کشور میگذرد باخبر. تمام آنچه میگویند و میدانند یا مبتنی بر حدس است و یا آینده‌نگری. آقای فرهادپور شوهر دختر عموی من وکیل مجلس بوده و اکنون خانه نشین است، در عوض فرزندش اهل مذاقه و مطالعه، و ترجمه میکند و میتواند مطالب را حلاجی کند و نظر خود را که با خلق و خوی پدر و مادرش نمیسازد اظهار دارد. مراد فرهاد پور جوان دوست داشتنی است و برادر ناتنی مانی پسر من.

صبح روز یکشنبه سوم خرداد در روزنامه کیهان هوائی با آقای حسین شکوهی ملاقات کردم. میخواستند با من مصاحبه کنند. معذرت خواستم و یاد آور شدم که میل ندارم بیخودی سرزبانها بیفتم. تا به حال چند مصاحبه با رادیوهای خارجی و تقاضای یک مجله دیگر را هم رد کردم. آقای شکوهی حسین داستانی نقل کرد و نشان داد چقدر در این جنگ وحشتناک خشونت و در عین حال فداکاری شده است. در روستای امیرآباد مشهور به چهار قلعه عبدالملکی فتودالی زندگی میکرد با اسم حاج فتحی از مهاجرین مشروطه خواه، دو تا زن داشت و چند پسر و دختر. یکی از فرزندان او در

دریای مازندران غرق شده بود، پیش از انقلاب. مرگ این پسر دلیر در پدر اثر شگفتی میگذارد. در جریان انقلاب یک وجه انقلابی به خود میگیرد و همه جا فعالیت میکند. عده‌ای از اهالی محل میخواهند املاک او را بگیرند، نماینده پیش او میفرستند و قصد خود را به او گوشزد میکنند. درگیری پیش می‌آید، چون گروهی به حمایت او مقاومت میکنند. از طرف دیگر چون مرد دانا و خوش نیتی بوده، پی میبرد که برخی راستی مستحق هستند، از این گذشته در راستای انقلاب گام برمیداشته. با نمایندگان زمین خواه صحبت میکند و به آنها میفهماند که او بزور تسلیم نمیشود و ایستادگی میکند. زور آزمائی را بگذارید کنار، من بخود میدانم که حق دارد و کی ناحق است و خودم میدهم. پنجاه هزار هکتار از زمینهای خود را میان ده خانوار تقسیم میکند. انقلاب پیشرفت میکند و میرسد به مقطع زدوخوردهای مجاهدین با مردم. پسرش محمد نام از هواداران مجاهدین است. تمام کوشش حاجی فتحی که پسرش را براه راست هدایت کند بی نتیجه میماند. سرانجام در یک ماجرای مسلحانه محمد دستگیر و سپس اعدام می‌شود. پدر خانواده خود را منع میکند که بروند و از او پشتیبانی کنند. یکی از فرزندان میرود و نعش را میگیرد و دفن میکند. چون پدر مخالف مبانی اعتقادی پسرش بوده حاضر نمیشود که در مراسم تدفین شرکت کند. هنگام جنگ حاجی فتحی در نبردی کشته میشود. بعد از ظهر محمد قهرمان شاعر بنام داماد ملک‌الشعر بهار اینجا بود و شعر «ترس» را برای ما خواند. این یکی از بهترین قصیده‌هائست که گفته است. ترس از زمانی که در شکم مادر است، ترس در تمام زندگی، ترس در دوره شاه که برای ما هجویه‌هایش را میخواند، ترس از انقلاب و زمان انقلاب، ترس از اینکه رو به مرگ میرود که آرامش کامل بر او مسلط است. خودش شعر را بلند خواند و وقتی تمام کرد جرات نکردم از او بخواهم که بار دیگر بخواند تا آنرا ضبط کنم. آقای رهبر اینجا بود. بسیار خوشحال شدم که از من نرنجیده است. روزی به خانه من در شمران برلن آمد و ما نتوانستیم هم را بیاییم. نامه نوشتم و از او پوزش خواستم.

بعداً داستانی را که در روزنامه پرورش در رشت منتشر کرده بودم برایم رونوشت کرد و فرستاد. او را بوسیدم که از من دلخور نیست.

آقای بوستان و خانمش آمدند. دو بار او را در آلمان دیده بودم، به من محبت کرده بود؛ میدانستم که ترجمه کتاب من «تاریخ و تحول ادبیات جدید ایران» را در دست دارد که چند سال است قرار گذاشته آنرا به چاپ برساند. از او خواهش کردم ترجمه را به آقای محسن باقرزاده بدهد، شاید بدرد چاپ و انتشار بخورد.

آقای حیدری تصور میکرد که اگر وقت داشتیم و پیش یکی از رجال وقت میرفتیم ممکن بود طلب تو از امیرکبیر گرفته و چاپ «موریانه» میسر گردد. از او تشکر کردم و شادم که خودش را میبینم و نمیخواهم برایش گرفتاری تازه‌ای فراهم کنم و میدانم که خودش در زندگی و کارش با دشواریهایی مواجه است. ۱۲ سال پیش به من قول داده بود که مرا به کرمان و ماهان ببرد. به او گفتم به این دو شهر رفتم، حیف که شما حضور نداشتید. میدانم که همه دوستان از جمله شفیعی کدکنی میکوشند که کار مرا راه بیندازند، اما من چشمم آب نمیخورد.

شب همراه محمود دولت آبادی به مهمانی آقایان مستشاری و ویسی رفتیم. دولت آبادی چون از یکی از مهمانان خوشش نیامد سر شام حاضر نشد و من تأسف خوردم. در یک هتل ایتالیائی دور میز گرد وسیعی پانزده شانزده نفر نشسته بودند، دوست و آشنا و غریبه که مرا با آنها ویسی آشنا کرد. از کسانی که با آنها آشنا شدم آقای شهریاری زردشتی مدیر مجله «چیستا» بود که با هم بخوان بنویس داشتیم و مرتب مجله‌اش را برایم میفرستد. با او درباره آقای زارع زردشتی مقیم برلن صحبت کردم که همراه جمعی از دوستان در صدد تأسیس یک موزه ایرانیست و آقای دکتر گروپ آلمانی یار و یاور اوست و از این جهت سفری به هندوستان رفته و مقداری آثار عتیق ایرانی از ایرانیان و زردشتی‌ها بدست آورده و امیدوار است در هامبورگ یک موزه ایران، که شامل انواع هنر باستانی و دوران اسلامی باشد، تأسیس کند. با

آقای شهریاری قرار گذاشتیم که این دو نفر را با هم آشنا کنم شاید بتوانند در این امر فرهنگی به یکدیگر یاری رسانند. آقای زارع از ثروتمندان و فرهنگیان کمک مالی و معنوی و فرهنگی طلب کرده و شاید موفق شوند. یکی دیگر از مهمانان آقای مهندس فیروز بود که کتابی از آقای رحیمی به من هدیه کرد که در آن مقاله‌ای درباره آثار من منتشر شده است. پیش از رفتن به مهمانخانه ایتالیائی فرزند آقای جمال میرصادقی، که گفتند عکاس خوبیست، بدیدنم آمد و از من چندین عکس برداشت و قول داد آنها را برایم بفرستد.

روز سه‌شنبه پنجم خرداد به دفتر توس رفتم و «گذشت زمانه» را تحویل قطعی دادم و با هم توافق کردیم که اگر تصمیم به چاپ و انتشار آن گرفت با آقای دکتر دامغانی قراردادی طرح کنند که حتماً مورد توافق من خواهد بود. به هر دو آنها من صددرصد اطمینان دارم که سود مرا حفظ خواهند کرد.

در دفتر توس با آقای جلال ستاری روبرو شدم که اسم او را مکرر در مجلات خوانده بودم. چیز عجیب و باورنکردنی شنیدم. رفته بود از بانک پول خودش را بگیرد، به او گفته بودند که ما پول نداریم، به او چکی داده بودند برود از بانک دیگری بگیرد. آقای جلال ستاری در سوئیس درس روانکاوی خوانده و تا به حال چندین کتاب نوشته و انتشار داده است.

امروز بعدازظهر با وجودیکه میدانستم کسانی به دیدن من می‌آیند به اصرار آقای انجوی، البته با اطمینان به اینکه چند نفر دوستان و آشنایان را خواهم دید، رفتم. در نیاوران خانه دارد. آنجا بزرگان ادب جمع بودند. محمد علی افغانی که پس از «همسفران» کتاب دیگری زیر چاپ دارد. «همسفران» را هنوز نخواهد ام. از کتابهایست که اخیراً برایم فرستاده‌اند. دکتر مقربی هم آنجا بود و من از ملاقات او خوشحال شدم. تصور میکردم که ایرج افشار هم خواهد بود. او فقط یک بار به خانه من آمده بود. حتماً وقت نداشت. از دوستان قدیمی من است که همیشه مرا با ارسال

مجله و انتشاراتش سرافراز کرده است. انجوی به من قول داد که کتاب بهمن بیگی را برایم بفرستد. دهباشی از من خواسته است مقدمه‌ای بر مقالات مینوی که زیر چاپ دارد بنویسم. البته خواهم نوشت.

بیش از یک ساعت در خانه انجوی نتوانستم بمانم، زیرا کسان دیگری در خانه خواهرم منتظر بودند. در راه از نیاوران به خانه اطلاعاتی در باره آقای سرکوهی شنیدم که توی ماشین یادداشت کردم.

فرج سرکوهی در ۱۳۴۵-۱۳۴۶ در دانشگاه تبریز تحصیل کرده و در سال ۱۳۴۶ دستگیر شده، چهار تا پنج ما در زندان بوده، بار دیگر در سال ۱۳۵۰ گرفتار شده و چون دلیرانه با حفظ موضع عقیدتی از خود دفاع کرده به حبس طولانی محکوم شده و در سال ۱۳۵۷ از زندان رهائی یافته است. از این جهت به سرنوشت او علاقمندم که یکی از بهترین نقد نویسان است که می‌تواند آثار ادبی را تحلیل کند و اگر دست و بالش باز باشد و بتواند بی ملاحظاتی دوستی و شخصی حقیقت و واقعیت را بیان کند مشوق خوبی برای ادبیات جدید ایران می‌تواند باشد. روز چهارشنبه ۶ خرداد ۱۳۷۱ برابر با ۲۷ مه ۹۹ ساعت ۶ صبح از خواب بیدار شدیم. پس از صرف صبحانه آقای فرزین پسر دکتر دامغانی آمد و ما را به فرودگاه برد. پس از طی تشریفات گمرکی و گرفتن گذرنامه‌ها، که قبلاً به ایران ار(شرکت هواپیمایی ایران) داده بودیم، به فرودگاه فرودگاه رفتیم و آنجا مقداری خرت و پرت، از قبیل قلمکار و کارهای دستی و صنعتی ایران، با تومانهایی که داشتیم خریدیم. ساعت ۹ و ۱۸ دقیقه از تهران با ایران ار پرواز کردیم و پس از چهار و اندی ساعت به فرودگاه فرانکفورت رسیدیم. آنجا پس از عبور از چند سالن سوار اتوبوس و به تالار مخصوص پرواز به برلن رفتیم. کمی پس از ساعت ۲ به برلن پرواز کردیم و ساعت چهار و نیم به وقت برلن فرود آمدیم و تاکسی گرفتیم و به خانه رسیدیم. فرصت کردم به مانفرد لورنس تلفنی خبر بدهم که وارد برلن شده‌ام و صبح روز بعد می‌آیم که اتوموبیلمان را بگیریم و تشکر کنیم که

بیش از پنج هفته در حفظ آن کوشیده‌اید. بعد به دوستانم تلفن زدم که به پسرمانی
خبر دهد که ما تندرست به برلن برگشته‌ایم.
مسافرت ما، زخم و من، و دیدن تهران و شهرها و مردمش برای ما سودمند، آموزنده و
سرگرم کننده بود. اطلاعات بسیار دقیقی را که ما مدتها از آنها محروم مانده بودیم،
در اختیار ما گذاشت. دیدار خانواده، دوستان، همکاران، و دانشمندان شادی بخش
بود. زخم دوستان تازه‌ای در ایران یافت که امیدوار است آنها را باز ببیند. مهربانیهای
آنها توشه زندگی من است. یقین کردم که مرا دوست دارند و من شیفته این کشور
هستم. زخم و من از خواهرم و خواهرزاده‌هایم و کسانشان که همواره وسائل آسایش ما
را فراهم آوردند صمیمانه تشکر میکنیم.

اکنون آنچه را که آقای عبدالله شهبازی اهل کوه مره سرخی درباره مهدی سرخی در
نامه‌ای به من در تاریخ بیستم تیر ۱۳۷۱ نوشته است نقل میکنم.
«مهدی سرخی پسر میر شکار غلوم (غلام) اولاد کمال‌زار، از طائفه ویکی (از طائفه
ششگانه سرخی) بود. عموی او مشهدی عباسعلی - ریش سفید طائفه ویکی بوده است.
مهدی جوان دلاوری بود و از نوجوانی در جنگ ۱۳۳۶ قمری علیه انگلیسها (قوای
S.P.R - پلیس جنوب) شهرت فراوان یافت. شرح این جنگ عشائری علیه قوای
سازمان یافته بریتانیا در کتاب «فارس و جنگ بین‌الملل اول» (رکن‌زاده آدمیت) آمده
است.

در قیام‌های عشائری جنوب علیه استبداد رضا خان، مهدی جنگاوری پر آوازه بود.
ایوانف در «تاریخ نوین ایران» (ترجمه فارسی ص ۸۳) درباره قیام ایل سرخی - که
مهدی یکی از جنگاوران آن بود - توضیح مختصری داده است. مرحوم مرتضی علوی
نیز در «پیکار» و «ستاره سرخ» در این باره سخن گفته است.

مهدی سرانجام طی یک توطئه خائنه توسط قشون رضا شاه دستگیر شد، و در سال ۱۳۱۱ ش در میدان باغشاه شیراز به دار آویخته شد ... و پس از آن توطئه دستگیری ملاسرمست سرخی- رئیس ایل و عبدالله سرخی (که جوان ۲۴ ساله‌ای بود) اجرا شد. (این عملیات را سرهنگ حسینعلی خان نامجو به عهده داشت، که از افسران پلیس جنوب- S.P.R. - و از اولین اعضای لژ ماسونی «روشنائی» در شیراز بود). ملا سرمست و عبدالله خان (عموهای این جانب) پس از دستگیری تیرباران شدند. پس از شهریور ۱۳۲۰ نوازندگان دوره گرد شیراز، در خیابانها ترانه معروف «مهی سرخی» را میخواندند که در فرهنگ فولکوریک شیراز جا افتاده است. این ترانه چنین است.

مهی کر غلومن مهدی پسر غلام

سرکرده ایرونن سرکرده ایران است

جنگش پای بالیونن او علیه ارتش مجهز به هواپیما می‌جنگد،

پیش دولت بدنومن نزد دولت بدنام

پیش ملت خوش نومن و نزد ملت خوشنام است.

آرمون، آرمون، مهی خان آه آه مهدی خان

شیر جنگی مهی خان شیر جنگی، مهدی خان

چادر زدم به برد کل در جنگ با انگلیسها به برد کل (نام محلی) چادر زدم

نظام رندم مثل خر و نظامیان را با فضاحت فراری دادم

نوپ گتو تل می‌زد و از فراز آن بورشمس (نوعی مسلسل) با صدائی چون

کل زنان رگبار می‌بست،

اسب قزل دو میزد در این میانه اسب سفید می‌ناخت

ملا مهتی هو میزد..... و ملا مهدی سوار بر آن هوار میکشید.

آرمون، آرمون، مهتی خان آه، آه، مهدی خان

شیر جنگی مهتی خان شیر جنگی مهدی خان

سنگر بستم به ده نو..... به ده نو(نام محلی) سنگر بستم

هندو کشتم با برنو..... و با تفنگ برنو هندیها (قشون انگلیس ها) را کشتم

هفت روز و هفت شب تو تنگم هفت روز و هفت شب است که در محاصره ام،

با نظامی می جنگم و با نظامیان می جنگم

جنگم با لای ایرونه جنگم به خاطر ایران است

توپم چارده ملیونه..... و هر چند توپ ندارم، چه غم، که چهارده ملیون ایرانی

توپ منند.

آرمون، آرمون، مهتی خان شیرجنگی، مهدی خان

سه ماه رفتم به دشتی سه ماه به منطقه دشتی(در جنوب کوه مره) عقب نشستم

صولت الدوله نهشتی ولی صولت الدوله (قشائی) نگذاشت

بس که کاغذ نوشتی و از بس نامه نوشتی

سرم پای دار تو هشتی سرم را پای دار تو گذاشتی

گفتم صولت آقا مه گمان می بردم که صولت رهبرم است

نفهمیدم قضامه و نمی دانستم اجلم است.

آرمون،

مهتی رفته عروسی مهدی مسلح به سلاح های روسی

با تفنگل روسی به عروسی رفته است.

همی مهتی در اومد..... آنی که مهدی باز می گردد
بین اردو گر آید در میانه اردو خود را در محاصره می یابد
بسی مهتی خان عزیزم برای مهدی خان عزیزم
بسی مهتی خان عزیزم برای مهدی خان عزیزم
آرمون

همانطور که عرض شد، تصاویر شهدای سرخی در قیام ۱۳۰۷ - ۱۳۱۱ علیه استبداد رضا شاهی
در کتاب «ایل ناشناخته» چاپ شده است.

با تجدید احترام
والسلام
عبدالله شهبازی
۷۱ / ۴ / ۲۰

در نامه آقای عبدالله شهبازی به چند نکته اشاره شده است، که ذکر آنها ضروری به نظر می‌رسد. «مقاله مرحوم مرتضی علوی در باره مهدی سرخی در شماره دوم مجله پیکار (۱۹ اسفند ۱۳۰۹) مندرج است. در «ستاره سرخ» سال اول شماره پنجم و ششم (آبان - آذر ۱۳۰۸) نیز تحت عنوان «مکتوب از تهران- شورش اخیر ایلات» شرحی درباره قیام ایل سرخی آمده است. ایوانف از همین مآخذ استفاده کرده و در تاریخ خود اسمی از مهدی را آورده. توضیح آنکه در مآخذ فوق دو اشتباه رخ داده. نخست اینکه سرخی تبدیل به سرخه شده، دوم اینکه مهدی سرخی «یک پیرمرد فعال و جدی و انقلابی» توصیف شده، که البته ایشان پیرمرد نبوده و در زمان اعدام توسط رژیم رضاخان حدود ۴۵ سال بیشتر نداشت. پسران مهدی زنده‌اند و هم اکنون از ریش سفیدان محترم کوه مره سرخی هستند (امیرخان و مشهدی کرامت). توضیح آنکه این تنها موردی است که نام سرخی درج شده و آقایان «محققین» داخلی هیچگاه به حضور قبائل کوه نشین و جنگاور در جنوب شیراز توجه نفرموده‌اند. حیرت حقیر از این است که مرحوم علوی در آن زمان چگونه توانست با این دقت حادثه فوق را ثبت کند.

بزرگ علوی جوان

بزرگ علوی جوان

در تاریخ ۲۳ اردیبهشت ۱۳۱۶ ی.ی. یک مامور تأمینات شهربانی رضا خان «که گردنش پر از زخم و زیل بود... با صورت دریده‌ای از من پرسید»: «س- هویت خود را بیان کنید

«ج- بزرگ علوی فرزند حاج سید ابوالحسن علوی مرحوم، اهل طهران، ساکن خیابان قوام‌السلطنه قبل از زندانی شدن بوم ولی حالیه چون فامیل من تغییر منزل داده‌اند نمیدانم که در کجا ساکن شده‌اند. سنم ۳۳ سال است، شغلم دبیر آموزشگاه صنایع، عیال دارم و اولاد ندارم. نام خانوادگی‌ام علوی است. دارای شناسنامه شماره ۲۷۱۵۸ صادره از بخش عودلاجان، تبعه ایران، ایرانی و مسلمان هستم، درجه تحصیلات دیپلمه میباشد.» ۱

در تهران، محله چاله میدان متولد شدم... یک ساله بوم که صدای توپ مشروطه آمد. اگر بخواهم بطور جزئی بگویم در ۱۲۸۲ بدنیآ آمدم، ۲، دقیق‌تر بگویم در روز ۱۳ بهمن ۱۲۸۲،

«دو برادر دارم: یکی مرتضی علوی که بزرگتر از من است و مصطفی که کوچکتر از من است.» اسم شناسنامه‌ای خودم هم مجتبی است. «از مرتضی قریب سه سال است که خبر ندارم و مصطفی در وزارت مالیه مشغول کار است.» ۳

«در مدرسه اقدسیه درس خواندم و بعداً به مدرسه دارالفنون رفتم.» ۴ «تا کلاس دوم متوسطه در مدرسه دارالفنون مشغول تحصیل بودم.» ۵ «موقعی که پانزده ساله بوم به اروپا رفتم.» ۶ «در سال ۱۹۲۳ (۱۳۰۲)، موقعی که پدرم برای بار دفعه دوم به اروپا میرفت، با او عازم آلمان شدم.» ۷ یکسال در مونستر تحصیل کردم و پس از آن آمدم

به لیگ نیتس. ۸ «قریب شش سال در لیگ نیتس بودم.» پدرم در سال ۱۹۲۷ انتحار کرد و من «پس از مرگ پدر آمدم به مونیخ. قریب ۸ ماه در مونیخ بودم. ۹ «بعد آمدم به تهران (سال ۱۹۲۷ یا اول سال ۱۹۲۸)» ۱۰ «ابتدا در شیراز معلم مدرسه صنعتی فارس شدم. پس از یک سال آمدم به طهران و مترجم ارکان حرب شدم. دو سال در ارکان حرب بودم و بعد در هنرستان دولتی معلم زبان آلمانی شدم.» ۱۱ «و تا قبل از دستگیر شدن پنج سال در آموزشگاه صنایع دبیر بودم.» ۱۲

«بنده ابدأ روابط سیاسی با مرتضی برادرم در آلمان نداشتم... بواسطه اینکه همیشه از هم دور بودیم.» «سال اول من در مونستر در مغرب آلمان بودم و مرتضی در برسلو بود و مصطفی در تهران. سال بعد من آمدم به لیگ نیتس و مصطفی در لورنس بود و مرتضی در برلین بود، و در ایام تابستان گاهی به برلین می‌آمدم.» ۱۳ «از زندگانی برادرم تا آمدن به ایران، یعنی موقعی که در ارکان حرب بودم خبردار نشدم.» «من زندگانی سیاسی ندارم. در اروپا همیشه در شهرهایی بودم که ایرانی در آنجا کم بود.» در ایران پس از اشتغال به کار «در ستاد ارتش بزودی عذر مرا خواستند چرا که برادرم در آلمان فعالیت ضد شاه داشت.» بعد هم «بعلت اقدامات برادرم مرا هم تعقیب میکردند» ۱۴...

درست چهل و دو سال بعد، در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۵۸، وقتی که دوران سیاه حکومت خانواده پهلوی سر آمده بود، در محفل جمعی از اهل قلم، که همگی پس از آن تاریخ پا به دنیا گذاشته بودند، محمود دولت آبادی از من پرسید:

«س- علاقمندیم یادی از شادروان صادق هدایت، دوست نزدیک شما و همکاری‌های ادبی که شما با هم داشتید بکنید.

«ج- من در آن زمان دو محفل داشتم: یکی محفل هنری با صادق هدایت و مینوی، البته دوروبر این دو، کسان دیگری هم جمع شده بودند.» آشنائی با هدایت هم اینطوری شد که «من با مهندس فریور دوست بودم... همدیگر را زیاد میدیدیم... یک

روز یک دستنوشته‌ای را در خانه‌اش دیدم... این کتاب «پروین دختر ساسانی» بود، مال صادق هدایت. نشستم و آنرا خواندم. دیدم این غیر از ادبیاتی است که در اینجا مد بوده. اظهار علاقه کردم با نویسنده آن آشنا شوم. این بود که بوسیله مهندس فریور با هم آشنا شدیم... دوسه ماه بعد ستاد ارتش مترجم فرانسه و آلمانی میخواست و من جزو داوطلبین بودم. سعید نفیسی و صادق هدایت هم آمده بودند. از آنجا با هدایت به کافه «رکا» رفتیم، در چهارراه مخبرالسلطنه بود. بعد از آن این کار تکرار شد. «تدریجاً... مینوی، که او را از فرنگستان میشناخت، به جمع ما اضافه شد. مسعود فرزند هم که با مینوی دوست بود؛ هر شب از ساعت ۴ تا ۵ بعد از ظهر در کافه «رکا» و بعد ها در کافه فردوس جمع میشدیم... ما بعضی اوقات هم در یکی از کافه‌ها، که در کوچه‌ای مشرف به سفارت انگلیس بود، می‌نشستیم و آبجو می‌خوردیم.» هدایت در همان موقع «زنده بگور»ش را چاپ کرد و من یک چیزهایی نوشته بودم که خیلی رماتیک و سانتیمانتال بود... صادق خیلی تشویق می‌کرد. من در همان موقع «دوشیزه اورلئان» را ترجمه کردم که هدایت برایش یک مقدمه نوشت. هدایت مجله «نوول لیترا» را آبونه بود و همیشه بعد از خواندن آنرا به من میداد. یک چیزی را بگویم و تمام کنم. در همان سالها... عده‌ای از اهل قلم بودند که عده‌شان جمعاً هفت نفر بود و در هر مجله‌ای که در می‌آمد اسم آنها هم بود. اسمشان را گذاشته بودیم «ادبای سبعة». آنها رجال ریش و سیل دار بودند و ما هم جوجه‌هایی بودیم که میخواستیم سری توی سرها در بیاوریم... یک روز صحبت کردیم و اسم خودمان را بتقلید از «ادبای سبعة» گذاشتیم «ادبای ربعة».

«اما محفل دوم همان بود که میرفتیم با ارانی «کاپیتال» میخواندیم... آنروزها تقریباً وارد فعالیت سیاسی شده بودم.» ۱۵

گمان میکنم «چهار سال پیش بود»، یعنی سال ۱۳۱۲ «که یک روز من دکتر ارانی را در خیابان دیدم و از او پرسیدم که از برادرم اطلاع دارد یا خیر، چون میدانستم که

دکتر ارانی در برلین با برادرم محشور بوده است و او را در برلن فقط یکمرتبه در اطاق برادرم دیده بودم. دکتر ارانی مرا دعوت کرد که به خانه او بروم و من آنجا رفتم. در تابستان بود و موقع تعطیل مدارس. آنروز به من گفت که برادرم عضو حزب کمونیست است و آدم مهمی است و حیف است که من یک چنین برادری داشته باشم و خودم اینجا بیکار نشسته باشم.» «من از جریان برادرم هیچ اطلاعی نداشتم و... تا با دکتر ارانی صحبت نکرده بودم هیچ از این فکر اطلاعی نداشتم.» ارانی هم در مورد رابطه‌اش با اسکندری و من شهادت داده که «ایرج اسکندری اصولاً به افکار سوسیالیستی آشنا بود و علوی هم در نتیجه مذاکرات چند جلسه آشنا شد.» ۱۶ بهر حال «ما با هم قرار گذاشتیم که من مکرر پیش او بروم و با او مذاکره کنم. در تابستان، که موقع تعطیل بود، مکرر من پیش او رفتم و با او کتاب Capital تالیف مارکس را خواندم. بعدها با اسکندری آشنا شدیم و در این جلسات کتاب بوخارین را، که اسمش را فراموش کرده‌ام، خواندیم.» ۱۷ ایرج هم در بازجوییش توضیح داده که «تصمیم گرفتیم کتاب ماتریالیسم هیستوریک، که فلسفه اجتماعی و تألیف بوخارین است، بخوانیم... و قرار شد هفته‌ای یکبار به مطالعه آن پردازیم و همین کار را کردیم تا کتاب تمام شد.» کاپیتال را هم اسکندری گفته، که چون آنرا قبلاً خوانده بودم گفتم «احتیاجی به خواندن آن ندارم، بنابراین علوی و دکتر ارانی با هم به خواندن آن کتاب مشغول شدند» ۱۸ باین ترتیب من تحت تأثیر ارانی واقع شدم... ولی در اول فقط صحبت از ماتریالیسم بود و بعد صحبت کمونیست پیش آمد ولی اینکه حزبی وجود دارد و مرا داخل بکند از این صحبتی نکرد.» ۱۹ بعد از این تماس‌ها بود که مرتضی در نامه‌ای به من نوشت که «از قرار نوشته دکتر با او آمد و شد داری و در محضر درس او حاضر میشوی. مبارک است.» ۲۰

«در همان ایام قرار شد مجله دنیا منتشر شود. من در انتشار مجله دنیا کمک کردم. مقالات «هنر و ماتریالیسم» و یک مقاله دیگر که اسمش را فراموش کرده‌ام و همچنین

ترجمه «گل‌های سفید» بقلم من است.» ۲۱ «من در مجله دنیا با اسم فریدون ناخدا» مطلب مینویشتم. در آن موقع چند مقاله هم راجع به هنر نوشتم.» ۲۲ در این مورد غیر از «هنر و ماتریالیسم» دو مقاله دیگر، یکی با عنوان «هنرنو در ایران» یکی هم «هنر در ایران جدید» بود. اما غیر از اینها دو مقاله «خوابیدن و خواب دیدن» و «زن و ماتریالیسم» را هم نوشتم که جمعاً میشود پنج مقاله. ستون معرفی «مطبوعات جدید» هم با من بود که در آنجا فقط چند سطر انتقادی راجع به «سایه روشن» هدایت و یکی هم «تمدن اسلام» گوستاو لویون نوشتم. البته علاوه بر این، کمک مادی هم میکردم. خود ارانی در بازجویش گفته است که «موقع شروع به چاپ مجله ایرج اسکندری و بزرگ علوی» هم از حیث پول و هم از حیث مقاله به من کمک کردند. مخارج ماهیانه مجله را در حدود ۴۰ تومان برآورد کرده بودیم که ماهیانه ۸ تومان آنرا اسکندری و ۵ تومان علوی و بقیه را من میدادم».

اولین شماره دنیا در اول بهمن ۱۳۱۲ منتشر شد. هدایت یک نسخه از آنرا برای محمد علی جمالزاده فرستاد. من هم نامه‌ای برای او فرستادم و از او خواستم که به مجله کمک مالی و قلمی بکند و «ادبای ربّعه» را هم تشویق بکند. کاغذی که در جواب من نوشت پر از طنز و طعن بود. نظرش هم در مورد مجله دنیا و جمع ادبی ما نوشته بود:

«علوی عزیزم، دوست محبوب و پسر محبوب‌ترین دوست‌هایم.. حدت و حرارت شما لابد حاضر برای قبول تانی و تأمل و احتیاط و دقت و از این قبیل چیزها که بوی پیری و کهنلت میدهد نیست ولی انسان همانطور که هر چه پا بسن میگذارد چین صورتش خواهی نخواهی زیاده‌تر و بنیان دندانهایش سست تر میشود به بعضی عوالم هم معتقد میشود که فهم آن برای جوان‌ها شاید مقدور نباشد... من از دیدن ظاهر مجله دنیا... فهمیدم که اشتراک نخواهم کرد... روزنامه ۳۲ صفحه‌ای ماهیانه با کاغذ ساده خرجی ندارد و میتوان بفعوری شروع کرد ولی بیم آن میرود که نه خوش بدرخشد و نه دولت

دائم گردد برای اینکه مثل مجله «علم و هنر»، که ظاهر آراسته دارد، «مجله شیک» نیست که بتواند مثل آن «در عرض چند ماه قریب دو هزار مشترک پیدا» کند.

«در ضمن کاغذ خود نوشته‌اید ... باید سعی بکنید که این چند نفر نویسنده جوان ایران رشدی کرده و ...» ندانستم مقصود از «این چند نفر نویسنده جوان ایران» چیست؟ .. آقای مینوی که بعقیده و زعم خود شما جزو محققین است که میگوئید کهنه چین و رخت‌شور ادبیات هستند. فرزاد که جز ترجمه بیست الی سی قطعه انگلیسی کاری نکرده؛ شما که از فرزاد هم نازا تر بوده‌اید به چه مناسبت خود را نویسنده مینامید؟

تنها هدایت که «مدام در کار نوشتن و طبع و نشر نوشتجات خودش است ... کاملاً مصداق نویسنده واقع شده است ... با پنج شش مقاله و هفت هشت قطعه ترجمه و دوسه رساله ترجمه طبع نرسیده انسان نویسنده نمیشود... شما هیچکس را قبول ندارید و خودتان هم شمشیر از نیام بیرون نمی‌آورید... ایران ما که هزار درد اجتماعی دارد منتظر است که جوانان با فهم و با سواد و با ذوق بوسیله قلم و کتاب درصدد علاج برآیند و بدیهی است *l art pour l art* هم بجای خود مقبول است و کسی مانع شما نخواهد شد که گاهی هم قطعاتی بنویسید که مقصود اجتماعی مستقیم نداشته باشد.»

«در جای دیگر کاغذتان مینویسید: «آن افکار علوی مرد. علوی امروز با دیروز فرق دارد...» یا «علوی طرفدار هر عقیده شده متعصب است». اینها «حکایت از temperament شدید تو میکند که مانند پدرت خیال میکرد رستم دستان است و وقتی پس از یک ماه دویدن دخترکی را بچنگ می‌آورد بعد از پنج دقیقه نجومی از او سیر و متفر بود.» ۲۴....

اما من باقتضای جوانی گوشم به این حرفها بدهکار نبود و فارغ از این طعن و طنزها که «بوی پیری و کهولت میداد» به بالابردن دانش «ماتریالیستی» خودم و همکاری تنگاتنگ معنوی و مادی با ارانی و اسکندری برای انتشار مجله دنیا ادامه دادم و حتی «چند نفر پیدا کردم که مجله دنیا را آبونه شدند.» ۲۵.

در تابستان سال ۱۳۱۴ پس از انتشار مرتب شش شماره مجله «دکتر ایرانی به فرنگ رفت و یک شماره مجله دنیا را من منتشر کردم، یعنی مقالاتش نوشته شده بود و من به چاپ رساندم. پس از برگشت (ارانی) از فرنگ باز هم ما سه نفر یکدیگر را میدیدیم ولی فعالیت ما چندان زیاد نبود. گذشته از این مجله دخل و خرج نمیکرد» و انتشارش نامنظم شده بود و بالاخره هم پس از انتشار نامنظم شش شماره دیگر، در خرداد ۱۳۱۴ برای همیشه تعطیل شد. اما من در ضمن کمک به کار انتشار مجله دنیا اولین کتاب خودم «چمدان» را در پائیز ۱۳۱۳ منتشر کردم.

در تابستان بعد هم دکتر ارانی باز به فرنگ رفت. «این دفعه وقتی که مراجعت کرد گفت که من ارتباط حزبی خود را برقرار کرده‌ام و باید شما هم داخل شوید و از این ببعد یکدیگر را کمتر باید ببینیم، اشخاصی هستند که خواهند آمد و با ما مذاکره خواهند کرد.» و از قراری که خودش در بازجویش نوشته اسم ما را به کامبخش میدهد. «بعد از چندی یک نفر، که اسمش را الموتی به من گفت، پیش من آمد و قرار شد که ما هر هفته یکدیگر را ببینیم. این آدم مکرر پیش من آمد و ما چندی با هم یک کتاب فارسی (گمان میکنم کار و مزد) با هم خواندیم.» ۲۶

«در تابستان سال پیش (۱۳۱۵) من بالاخره با خانمم عروسی کردم و قریب دو ماه مسافرت کردیم... بعد از آن به تهران برگشتم، و دیگر آن الموتی هم به نظام وظیفه رفته بود و من با کسی آمد و شد نداشتم... ناگفته نماند که من دوسه ماه، ماهی سه تومان از بابت حق عضویت به الموتی دادم. قریب سه ماه پیش یکی دیگر «نصرت الله اعزازی»، که اسمش را اصلاً به من نگفت، پیش من آمد ولی با او هیچ کاری نکردیم و فقط روزهای سه شنبه در ساعت یک تا دو بعدازظهر پیش من می‌آمد و ما صحبت میکردیم، مخصوصاً چون اطلاعات علمی خیلی کم داشت با او نمیشد مذاکره کرد.» ۲۷ من «میدانم دکتر ارانی کمونیست بود ولی من از یک حزب کمونیست اطلاعی نداشتم و هیچکس هم به من راجع به این مطالب با من صحبتی

نکرد» ۲۸. ارانی هم در بازجویش تأیید کرده که «علت اینکه آنها را من به کامبخش
غیباً معرفی کردم این بود که موقع انتشار مجله دنیا من با آنها مذاکرات کرده و افکار
آنها را فهمیده بودم ولی افکار آنها همانوقت هم بیشتر جنبه علمی داشت نه جنبه
عملی.» ۲۹

بالاخره یک روز، ۲۱ اردیبهشت ۱۳۱۶، وقتی در ساعت ۱۰ صبح در مدرسه صنعتی
پس از ساعت دوم درس و موقع تنفس «وارد اطاق معلمین شدم ... یکی از معلمین ..
با رنگ پریده گفت دکتر ارانی را گرفته‌اند... چندین نفر را گرفته‌اند، گویا Foyer
(کانون) کمونیستی داشته‌اند.» ۳۰ وقتی هم درس تمام شد مدیر مدرسه مرا به دفترش
احضار کرد و بدست سه نفر ناشناس سپرد که مرا با اتومبیل خودشان یکسر به
«عمارت تأمینات» و از آنجا به زندان بردند.

مأمور تأمینات و مستنطق بعدها سعی کردند از من اقرار بگیرند که عضو فرقه
کمونیستی هستم و مرام کمونیستی را تبلیغ کردم ولی با همه انکارها مدعی العموم
پارکه بدایت در ادعا نامه‌اش نوشت که علوی «متهم است که عضو فرقه اشتراکی بوده
و اشخاص را به این مرام تبلیغ کرده و در طبع مجلات مربوط به مرام اشتراکی
کمک‌های فکری و مالی کرده و مطالعات کتب مربوط به مرام اشتراکی و نوشتن
مقالات مربوطه را در اداره شهرستانی اعتراف، یعنی بخط خود مرقوم داشته، که بخوبی
عضویت در مرام مزبور محسوس می‌گردد.» ۳۱ دادگاه جنائی هم با اینکه پذیرفت که
«از حیث تبلیغ مرام اشتراکی مراتب از نظر دادگاه ثابت نیست» باز هم رأی داد که
«بزرگ علوی برای عضویت در فرقه اشتراکی در ایران طبق ماده یک قانون خرداد
۱۳۱۰ محکوم است به هفت سال حبس مجرد.» ۳۲. اما پس از چهارسال و چهارماه
حبس در شهریور ۱۳۲۰ و پس از استعفا و تبعید رضاشاه مجبور شدند آزادم کنند.
راستش برای من خیلی سخت است از خودم بگویم، تا اینجایش هم فکر میکنم زیاد
حرف زد. بقیه‌اش باشد بعهده دیگران.

چنانکه دیده میشود از مضمون آنچه علوی در این زمان در مجله دنیا انتشار داده و افکاری که در نوشته‌های خود منعکس ساخته در این بازجوئی‌ها و مصاحبه‌ها و نوشته‌ها هیچگونه انعکاسی وجود ندارد و بدیهی است که بدون توضیح این نوشته‌ها نیز علوی جوان همچنان ناشناخته خواهد ماند. بهمین جهت من ناگزیر بپاس دوستی به این کار دست میزنم با این امید که نوشته‌ام، مثل لایحه دفاعیه بعضی از وکلای مدافع پنجاه و سه نفر، از اعدانامه دادستان بهتان آمیزتر از آب درنیاید و مضمون دوستی خاله خرسه را یکبار دیگر در ذهن‌ها زنده نکند.

اما پیش از هرچیز باید دانست که در این نوشته‌ها و گفته‌ها یک مرحله از زندگی فکری علوی بکلی ناگفته مانده و آن مرحله‌ایست که او بسختی تحت تأثیر یک شیوه تفکر ناسیونالیستی ضد عربی است. خودش میگوید:

«این طرز فکر در آن زمان میان طبقه حاکم نیز رواج داشت؛ ایجاد موزه تهران و ساختمان شهربانی بسبک معماری هخامنشیان و جشن هزارساله فردوسی (در ۱۲- ۲۰ مهر ۱۳۱۳) و آثار فرهنگی دیگر نیز در این زمینه بود. شعر گل گلاب: ایران، ای مرز پرگهر ... هم از این چشمه آب میخورد.» ۳۳ «گل گلاب، اگر اشتباه نکنم، علم الاشیاء درس میداد و شعر هم میگفت، مثل همه ایرانیان. این «مرز پرگهر» را پیش از آمدن رضاشاه گفته بود. یادم می‌آید که قرار بود چند نفر از جمله مین باشیان سرودی ملی بسازند، اما پس از اینکه شاه سرودها را شنید مال گل گلاب پذیرفته شد.» ۳۴

این طرز فکر که بازگشت به عظمت دوران باستان ایران را تبلیغ میکرد بشدت ضد عربی بود. بلوشر* سفیر آلمان در ایران، در این باره مینویسد محمدعلی فروغی، که بارها به وزارت و نخست وزیری هم رسید، یکی از تبلیغ گران این اندیشه بود و در

* وپرت بلوشر در گرماگرم جنگ جهانی اول برای اخلال در کار نیروهای روس و انگلیس به ایران مأموریت یافت و پس از جنگ نیز در سالهای اول سلطنت رضا شاه بعنوان سفیر آلمان در ایران انجام وظیفه میکرد.

یک گفتگو با او توضیح میدهد که «فکر ملی و ملیت ... که از اروپا وارد شده، در ایران متوجه نفوذ عربها در فرهنگ ایران شده است (زیرا) مصیبت فرهنگ ایران در اینست که پس از گشوده شدن کشور به دست عربها و بر اثر آن از هم گسیخته شده است (و) مورخین عرب کوشیده‌اند تاریخ ایران قبل از اسلام را از میان بردارند». ۳۵ در سالهای تدارک جشن هزاره فردوسی، فروغی «هنگامی که با من از شاهنامه سخن میگفت به هیجان می‌آمد و آنرا برتر از نیبلونگن* و ایلیاد و ادیسه** می‌شمرد». ۳۶

علوی میگوید در چنین اوضاع و احوالی «شور وطن پرستی و ایران دوستی بر ما - البته تحت تأثیر صادق هدایت - مسلط بود. قرار گذاشتیم هر کدام از ما داستانی درباره سه دشمنی که به ایران تاختند بنویسیم». ۳۷ و باین ترتیب است که علوی داستان کوتاه «دیو ... دیو» را مینویسد که در سال ۱۳۱۰ همراه با دو داستان دیگر از دکتر شین پرتو (شیرازی پور) و صادق هدایت زیر عنوان «انیران» (یعنی غیرایرانی یا ضد ایرانی) منتشر میشود.

این «سه داستان کوتاه - هر کدام به یکی از مقاطع تاریخی ایران مربوط میشود: اسکندر، اعراب، مغولان. «داستانی که پرتو بدان پرداخت ماجرای تهاجم اسکندر، داستان «شب بد مستی» بود. در جریان آن اسکندر در حالت مستی و با ترغیب یک زن بدکاره فرمان به آتش کشیدن پرسپولیس را صادر میکند که در نتیجه این آتش سوزی تمدن بشری برای چند قرن به عقب برگشت (!) ۳۸

«صادق هدایت، در «داستان سایه مغول» نوک تیز حمله خود را متوجه مغولها کرده و بعنوان چاشنی سخن از حمله به اعراب نیز غفلت نورزیده است. ماجرای داستان به جوانی مربوط میشود که به همراه دوستش تصمیم گرفته‌اند اعراب و نژاد سامی را با

* نیبلونگن حماسه آلمانی شرح پهلوانی‌ها و مرگ زیگفرید پهلوان افسانه‌ای آلمان است که در قرن ۱۳ سروده شده.

** ایلیاد و ادیسه دو حماسه کهن یونانی که به هومر منسوب هستند.

یاری ایبل مهاجم مغول از میان ببرند.» اما نامزد این جوان بدست یک سرباز مغول کشته میشود و چون او و دوستش قصد انتقام از سرباز مغول را میکنند خود کشته میشوند. ۳۹ اما داستان «دیو...دیو، نوشته علوی به شرح زندگی ایرانیان در کوفه و همدان، در آغاز حمله اعراب مسلمان به ایران پرداخته است:

«در ۱۳۰۰ سال پیش یا کمتر» «زراوند» همراه نامزد خود «ارنواز» دختر «گرزوان» مرزبان همدان، نامه‌ای از سوی او برای سوداگری به بغداد میبرد. عربها در این سفر او را زخمی میکنند و نامزدش را به اسارت میبرند که یک «شتر چران» او را به هزار دینار میخرد. ارنواز از این مرد عرب صاحب پسری میشود ولی بعدها با پسرش «گرزوان» میگریزد و پس از سالها دریدری، وقتی پسرش ۱۲ ساله است، به همدان میرسد، و در صد قدمی کلبه‌ای روی برف از حال می‌رود. این کلبه که از ویرانه‌های کاخ مرزبان همدان بجا مانده اکنون پنهانگاه چند تن ایرانی است که یکی از آنان همان «زراوند» و دیگری دوست او بنام «گران‌پا» است. پسر «ارنواز» بر در کلبه می‌کوبد و برای نجات مادرش از کلبه نشینان کمک می‌خواهد. مادر را به کلبه می‌آورند و «زراوند» از خال سیاه گوشه لب زن نامزد خود را می‌شناسد. «ارنواز» پس از لحظه‌ای می‌میرد و در دم مرگ پسرش را به «زراوند» می‌سپارد:

«ازپسرم نگهداری کن، او باید ایرانی بشود...در خانه پدرم، در ایران زمین..»
«گرزوان» به جوانی میرسد و با دختر «گران‌پا» ازدواج میکند اما از آنجا که خون سامی در رگ‌های اوست مثل «تازی بچه‌ها» همچنان دروغگوی و ناپاک کردار و دیو خوی باقی میماند و هنگامی که مهاجمان عرب به همدان میرسند آنان را به پنهانگاه ایرانیان هدایت میکند. در زدوخوردی که میان دو طرف در میگیرد ایرانیان ساکن پنهانگاه همگی از پا در می‌آیند اما بانو «گرزوان» موفق میشود شوهرش را بکشد و خو به دست اعراب به اسارت میرود. و نویسنده از این داستان نتیجه می‌گیرد که «چنانچه ایرانیان خود را از این خوی اهریمنی آزاد نکنند چون تازیان خواهند شد.»

علوی در این داستان بر ویران شدن تمدن ساسانی بشدت افسوس میخورد و بر خواری ایرانیان میگرید و از سوی دیگر ناسزائی نیست که نثار اعراب نکند:

«ایرانی دروغ نمیگوید، ایرانی دو رو نیست.» پس از حمله تازیان به ایران بود که «جوانمردی، مردی، مهر و راستی مرد، دروغ رواج گرفت، دیو و دد چیره گشتند، کشتزارها ویران شدند، باغها خشکیدند.» از همدان جز «یک تل خاک، خراب، ویران» چیزی باقی نماند. در بازار کوفه «تکه قالی تیسفون میان جمعیت دست بدست میگردد... خون در کوچه‌ها ریخته، خون گرمی که هنوز لخته نشده است. بچه‌های کوچک از دامن مادرهاشان به زمین افتاده در خونشان غوطه میخورند». اعراب «دختران عجم را بمعرض بیع میگذارند... شیر شتر، پشم شتر، کشک شتر، پشگل شتر، سنگک شتر و کینه شتری تمدن صدساله «ساسانیان را نابود میکند». تازیان «کافور را بجای نمک تلخ میفروشند و میخرند! طلا را با نقره عوض میکنند! مشک را از پشک تمیز نمی‌دهند!» «تازی یعنی نکبت، وحشیگری، خونریزی، دزدی، هیزی و هزارگونه درندگی دیگر» و با خوی دیو و خون دد کار دیگری جز «چاپیدن و دزدیدن» از او انتظاری نمیتوان داشت.

اما با اینکه همین دد صفتان بر سراسر ایران دست میاندازند علوی جوان اطمینان دارد و شعار میدهد که «ایران زیر بار انیران نمیرود... ایران مال ایرانی است. در این جنگ ایران و تازی دشمنی میان اهورا و اهریمن جلوه گر شده است... (اما) اهورا جاودانست، اهریمن مردنی است اهورا پیروز خواهد شد، ایران ما نیز جاودانی است.»

پس از این علوی داستان دیگری با عنوان «باد سام» مینویسد که در آن بار دیگر به نژاد عرب حمله میکند. در این داستان مردمی شاد و آزاد که «به تمام رسوم و اخلاق و عادات جامعه بشری تپا زده بودند» در سرزمینی سرسبز و پرگل و بی‌خزان می‌زیستند. اما شبی که «پاتا» نگهبان «دره و ماهور» در جریان عشق‌ورزی با زن محبوب و جوانش از کار خود غفلت میورزد و سگش گم میشود و «مغی جانور آدم» به دره

راه می‌یابد. «مردمان»، «مغ بی‌کیش» را بیرون میرانند تا از تسلط «تاریکی تمدن» بر سرزمین خویش جلوگیری کنند اما در جریان یک سرور و شادی عمومی که همگان «پیش آمدهای گذشته را فراموش» کرده بودند حادثه‌ای ویرانگرتر اتفاق افتاد:

«ناگهان هوا تیره و تار شد، بادی که زائیده هرگونه بلا بود، وزیدن گرفت: «باد سام، «باد درنده، پلید، خودسر، وحشی»؛ «خون فواره زد»، جوی خون سرازیر شد... باد سبدهای انگور را چون گرسنگان چیز ندیده بلعید. باد مرگ بود، باد نفرین زده که از سرزمینهای لم یزرع بیابان خشک و خالی به این کوهستان آمده و ریگهای داغ را بر سرو روی زنها می‌پاشید». زنان که تا این زمان برهنه بودند «خود را پوشانیدند، در حجاب رفتند.» «باد بنیان کن... (که) تا از روی گنداب میگذشت... می‌دوید، می‌بلعید، به دیار نیستی میفرستاد.» دیگر نه پنهانگاهی، نه درختی، نه گلی، نه چشمه‌ای. «اینجا مانند عربستان شد.» باد مردم سرزمین بهشتی را کشت، بدتر از کشتن، فاسد کرد»

« این باد سام بود، از مغرب آمد، کشت، درید، دزدید... همه را پراکنده کرد؛ مهر، داد، شرم، مردی، نیکی و راستی از این سرزمین رفت... کینه، ستم، بیحیائی، نامردی، بدی و دروغ جانشین شد» و سرانجام مردی با «رنگ سیاه، صورت مهیب، زبان پلید و رخت کثافتبار» کدخدا شد، او مردی سامی بود که خود «یکی از ارمغانهای باد سام بود.» و «سگها دیگر از ذوق پارس نمیکردند، آنها نجس به شمار میرفتند».*

آخرین کار علوی در ارتباط با چنین روحیه و فضائی، در عین حال ترجمه «حماسه ملی ایران» اثر تئودور نولد که درباره شاهنامه فردوسی است که در سالهای میان ۱۳۱۰-۱۳۱۳ صورت میگیرد. او خود در این باره میگوید: «بانی این کار سعید نفیسی و تقی زاده و دکتر سیاسی بودند» ولی در اینکه «این ترجمه تحت تسلط روحیه

* صفحات ۶۶-۷۳ مجله چشم انداز، شماره ۱۳، بهار ۱۳۷۳، نقل شده از مجله افسانه، جزوه ۳۱، مرداد

ناسیونالیستی» صورت گرفته باشد تردید دارد و فکر میکند که «علاقه به شاهنامه و فردوسی اساس کار» او بوده است. ۴۰

در هر صورت ردپای اندیشه ناسیونالیستی ضد عربی در آثار علوی، بر خلاف صادق هدایت، چندان دوام پیدا نمیکند و ظاهراً در داستان «باد سام» به پایان میرسد. خود او بعدها در جایی، از جمله در باره همین داستان مینویسد: «این اثر بسیار رمانتیک... دسترنج یک جوان خام و آرمانگر است که روزگار و مصائب آنرا تجربه نکرده و نچشیده و جهان را در عینک خوش رنگ و سیاه می‌بیند؛ آدمی آرمانگرا نوشته که در تصورش دو جور انسان: زیبا و زشت، خوب و بد وجود دارند، اینها در برابر هم قرار گرفته‌اند و با هم می‌ستیزند، همه پا برجا و یکدنده هستند و هیچ تحولی نمیتواند آنها را دگرگون کند. این طرز فکر آنروزی من است که در آغاز تاریخ ایران همه پدیده‌ها زیبا و ستایش آمیز بودند و در دوران ما به پلیدی و خشونت گرویده‌اند.» در هر حال درست نمیدانم «این وهم تحت تأثیر صادق هدایت بوده است یا خود جو و فضای آنروزی مرا به چنین اندیشه‌ای وادار کرده است؟» ۴۱ و در جای دیگر، وقتی در سال ۱۳۷۱، یک روشنفکر عرب خوزستانی او را، بگناه اینکه روزی «داستانی تحت عنوان دیو، دیو» نوشته، نژاد پرست میخواند بسختی از خود دفاع میکند:

«چنین اتهامی نمی‌توان به من زد و امروز من را بخاطر آنچه شصت سال پیش نوشته‌ام نمیتوان محکوم کرد.» ۴۲

بهرحال علوی خیلی سریع جذب تفکر مارکسیستی میشود و به همکاری با محفل ارانی و مجله دنیا می‌پردازد.

کار علوی جوان، گرچه همانطور هم که خودش قبلاً گفت بیشتر درباره هنر، ترجمه بعضی آثار هنری و معرفی بعضی از کتابها و اظهار نظرهای کوتاه درباره آنهاست ولی تمامی این نوشته‌ها لبریز از شیفتگی عجیب علوی نسبت به فلسفه مادی و در عین حال گرایش به فرویدیسم است که معلوم نیست او چگونه این دو را با یکدیگر آشتی

میدهد. اما چیزی که بیش از همه در نوشته‌های او در این زمان جلب توجه میکند جسارت انقلابی او در شکستن بت‌های مقدس فرهنگ ایران است که هنوز هم پس از شصت سال که از نگارش آنها گذشته، خواننده از آنهمه قاطعیت در برداشت تازه از آن بزرگان دچار هیجان میشود. مقاله علوی تحت عنوان «هنر و ماتریالیسم»، که در نخستین شماره دنیا چاپ شده با این جمله آغاز میشود: «هنر نیز مانند علم، فلسفه، حقوق و غیره یکی از نتایج مادی زندگانی بشر است» و «مقصود از این مقاله اینست که ثابت کنیم حتی هنر، از نظر اینکه یکی از تظاهرات «روحی» بشر است، نیز مادی بوده و یکی از مظاهر زندگی اجتماعی انسانی بشمار میرود، یعنی همانطوریکه علم و فلسفه و حقوق و مذهب و بالاخره کلیه فنون‌های اجتماعی نتیجه وضعیت اقتصادی جامعه است هنر نیز به نسبت ترقی یا انحطاط طرز تولید ثروت در ترقی یا در انحطاط است. بعبارت دیگر هنر نیز مانند سایر فنون‌های اجتماعی محکوم و تابع وضعیت تولید و اوضاع مادی آن عصر است».

او پس از مقایسه‌ای میان نقش «کوزه» در شعر خیام و «سیگار خوب هاوان» در یکی از آثار سامرست موآم و یا شمشیر و خنجر و گرز و کمند «در شاهنامه فردوسی» یا «گاز خفه کننده» در رومان اریش ماریارمارک یا عنوان «در غرب خبری نیست» به این نتیجه میرسد که این آثار هر کدام محصول دوران معینی از زندگی مادی انسان‌ها هستند و نمیتوان مکان و زمان تاریخی - مادی آنها را با یکدیگر جابجا کرد به این معنی که در عصر گاز خفه کننده یا شمشیر و گرز و کمند نمیتوان به رزم دشمن رفت و یا بجای سیگار هاوان نمیتوان با کوزه می در بزم دوستان حضور یافت. برای حافظ «غزال رعنا» و «لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب» مجسمه‌های زیبایی بودند ولی بلاشک اگر او در زمان ما میزیست برای «دخترهای ورزیده با موهای خرمائی رنگ آلمانی، که رنگ سفید بدنشان در اثر ورزش و وزش باد و تابش آفتاب کوهستان مانند مس سرخگون شده» شعر میسرود.

در دنباله این بحث علوی به تعریف هنر و رابطه آن با احساسات و عواطف انسانی میپردازد و پس از نقل قولی از تولستوی مبنی بر اینکه «هنر وسیله سرایت عواطف است» برای مثال از انتقال و سرایت احساسات نوازنده موسیقی به شنوندگان سخن بمیان میآورد و نتیجه میگیرد که تمام رشته‌های هنری مانند «نقاشی، مجسمه‌سازی، شعر و معماری نیز» از حیث اینکه «عواطف انفرادی هنرمند» را به «احساسات اجتماعی» تبدیل میکند «شبهه موسیقی هستند». او سپس با ذکر نمونه‌های تاریخی از تحول آثار هنری جهانی در رشته‌های گوناگون و در جوامع گوناگون به اثبات این نکته میپردازد که رشد و اعتلای تمام این رشته‌های هنری نتیجه تعالی مرحله‌ای حیات انسان از «درجات اولیه حیات جامعه بشری» تا دنیای متمدن امروزی است.

در مقاله‌ای دیگر زیر عنوان «هنر در ایران جدید»، علوی برای توضیح نظرات خود در مورد هنر ابتدا شش سؤال مقدر را مطرح میکند به این ترتیب:

۱- آیا هنر در تحت تأثیر زمان و مکان است؟ ۲- آیا هنر دارای منظور و مرامی هست و یا اینکه مطابق عقیده طرفداران *l'art pour l'art* (هنر برای خود هنر) وظیفه عمده هنرمند کامل کردن صورت ظاهر آنست؟ ۳- آیا هنر میتواند مورد استفاده عموم واقع گردد؟ ۴- آیا هنرمند باید آثار استادان سابق را سرمشق خود قرار داده و یا اینکه شخصاً هم میتواند اختراع و ابداعی کرده بکلی با نمونه‌های استادان سابق قطع رابطه کند؟ ۵- آیا منظور اساسی هنر اینست که تسلیت و دلداری و تفریحی برای مردم باشد و یا اینکه هنر میتواند دنیای واقع را تغییر دهد؟ ۶- آیا ارتباطی مابین هنر و اصول اخلاقی هست و بالاخره هنرمند اجازه دارد در آثار خود اصول اخلاقی را مورد مباحثه قرار دهد یا خیر؟

و خود بتازگی از مطالعه «کاپیتال مارکس» و «الفبای کمونیسم» بوخارین در محفل ارانی فراغت حاصل کرده به این سئوالات پاسخ میدهد که «هنر انعکاسی از زندگی اجتماعی است» و تنها کسانی که منافع طبقاتیشان با سیر و پیشرفت جامعه مخالف

است و همه چیز را ثابت و تغییرناپذیر می‌خواهند به انکار این اصل برمی‌خیزند. او با اصرار بر این عقید تأکید میکند که «هنرمند در وهله آخر یک محصول اجتماعی بوده، روحیه او و روحیه آثار او محکوم قوای اقتصادی دوره او هستند» و هنرمندان بزرگ هر دوره هم «از یک جریان قوی موجود اجتماعی (اغلب طبقه حاکمه) طرفداری کرده افکار و منافع آنها را تبلیغ کرده‌اند». باین ترتیب «بمحض اینکه آن دوره تغییر کرد و آن طبقه حاکمه نیز از بین رفت اجباراً از اهمیت آثار آن هنرمندان نیز کاسته میشود» و هنرمندان تازه‌ای پا به عرصه می‌گذارند که احساسات دوران خود را با اشکالی تازه عرضه میکنند، و به این نتیجه میرسد که نه هنر خارج از زمان و مکان میتواند وجود داشته باشد و نه هنر برای خود هنر و در واقع «هنر بدون منظور و مرام از محصولات یک جامعه ظاهراً بدون منظور و مرام» و مورد نظر مردمی است که به فساد اخلاقی دچار شده‌اند. اما در مورد پرسش سوم باید دانست که «هنرهای بزرگ آنهایی هستند که عمیقاً در توده‌های مردم نفوذ کرده‌اند» و گرنه اشراف و ثروتمندان در واقع با هنر تفریح میکنند و بهمین دلیل آنها برای آرایش سالن‌ها و وقت‌گذرانی می‌خواهند و مردم حق دارند که هنرهای محافل اشرافی را نفهمند و نسبت به آن بی‌اعتنا بمانند. در مورد ابداع و نوآوری در هنر نیز به محافظه‌کارانی که به ما می‌گویند از بزرگان گذشته باید تقلید کرد و حداکثر به تکمیل آنها پرداخت باید گفت «که هنرمندان بزرگ آنهایی هستند که از خود اختراع و ابداعی کرده و چیزهای تازه‌ای بوجود آورده‌اند» زیرا در غیر اینصورت «در هنر پیشرفتی بوجود نمی‌آید». علوی جوان در این مورد پا را از اینهم فراتر گذاشته و با اتکاء به اصل «تغییر ناگهانی» در «قوای اقتصادی و سیاسی جامعه» به این نتیجه میرسد که بر اساس فلسفه مادی این اصل عرصه هنر را نیز در بر میگیرد و دوره‌هایی بوجود می‌آید که هنرمندان در اثر «تغییر ناگهانی در هنر» باید بکلی با تمام اصول هنری گذشته قطع رابطه کنند.

در مورد نقش و هدف هنر، علوی اظهار عقیده میکند که هنر نیز مانند وجوه دیگر تمدن تنها وظیفه‌اش «برطرف کردن مشکلاتی» است که طبیعت بر سر راه انسان گذاشته، یعنی وسیله‌ایست برای «تولید لذت و رفع درد» منتها از آنجا که زندگی و منافع مادی مردم متفاوت است هر کدام از آنها این معنی را بگونه‌ای دیگر می‌فهمند باین معنی که سخنگویان «طبقه حاکمه» هنر را «برای تسلیت و دلداری و مشغولیت مردم»، و سرانجام تسلیم آنان در برابر قدرت‌های حاکم موجود بکار می‌برند ولی نمایندگان مردم محروم و زیر ستم برعکس میکوشند تا بکمک هنر عوامل موجد مصیبت‌ها را از پرده بیرون اندازند و مصیبت دیدگان را به رفع «عوامل تولید درد» برانگیزند. علوی از میان بزرگان ادب و هنر ایران و جهان حافظ و سعدی و گوته را جزو دسته اول و آنان را «محافظه‌کار» می‌خواند و خیام و ولتر را از گروه دوم و «متجدد و ترقیخواه» مینامد.

و سرانجام در رابطه میان هنر و اخلاق، علوی چون اخلاق را نیز بمعنی عاملی برای جلب لذت و دفع ضرر می‌شناسد طبعاً میان اخلاق و هنر رابطه‌ای تنگاتنگ می‌بیند اما از آنجا که هنر و اخلاق هر دو را امری طبقاتی می‌شمارد، و از آنجا که در نظر او اخلاق «ارتباط خاصی با منافع طبقاتی دارد» طبعاً به این نتیجه میرسد که «آنچه برای یک طبقه خوب است اغلب برای طبقه دیگر بد است» و درست بهمین دلیل است که هنرمند وابسته به هر طبقه باشد اخلاق طبقاتی خاص خود را تبلیغ و ترویج میکند.

اما آنچه در علوی جوان به چشم می‌خورد اینست که برخلاف بعضی از نویسندگان، که بشکلی عامیانه به هنر و رابطه آن با منافع و مصالح طبقاتی- اجتماعی هنرمند برخورد میکنند و گاه هنر را به ابتذال میکشند هشدار میدهد که «هنر کتاب قانون» یا دفتر موعظه نیست و هنرمند نباید نقش معلم و حکیم اخلاقی را بازی کند بلکه «هنرمند قوی آنکسی است که موضع‌های اخلاق را طوری شرح دهد و طوری در خواننده‌اش القاء کند که انسان حقیقت آنرا احساس کند».

علوی در جای دیگر در مقاله «هنر و ماتریالیسم» ضمن بحث در کلیاتی از همین مقوله برای نشان دادن تأثیر اوضاع مادی و طبقاتی در خلق آثار هنری به بعضی از نمونه‌های عظیم و آشنای فرهنگ ایران مانند فردوسی و حافظ و سعدی اشاراتی کوتاه میکند و برای مثال در مورد سعدی مینویسد که او در «وضعیت مادی» دوره حاکمیت «یک مشت ایلخان‌های بی سروپای مغول که جز آدمکشی کار دیگری بلد نبودند» محکوم به نوشتن «گلستان» بوده که در آن «با کلمات تملق آمیز فصیح و شیرین و دلکش در آداب قناعت و درویشی ... بحث کرده و ... بار دوش توده را سبک نماید». و یا «عامل مادی تولید شاهنامه فردوسی» چیزی نبود جز تمایلات «امرای ملوک الطوائفی که میخواستند با تولید احساسات وطن پرستانه قدرت را بدست بگیرند و دیگر خراج به خلفا ندهند».

اما علوی در مورد تحلیل پیدایش این غول‌های ادبیات ایران و آثار آنان تنها به ذکر عوامل مادی اجتماعی- تاریخی با برداشت‌های خود اکتفا نمیکند بلکه به جنبه‌های فردی و شخصیتی آنان و نقش خصوصیات روحی این هنرمندان در خلق آثارشان نیز میپردازد و در این زمینه گاه تا آنجا پیش میرود که خواننده دچار این توهم میشود که علوی نقش عوامل روحی و اخلاقی هنرمند را در خلق اثر هنری بر «وضعیت مادی» تاریخی مقدم میدارد. برای مثال در مورد فردوسی و سرودن شاهنامه، شاید بر پایه نوعی اعتقاد به تأثیر بلاواسطه و مکانیکی «اقتصاد» بر خلق هنری مینویسد:

«جاذبه پول او را وادار کرد که شاهنامه بنویسد بامید اینکه سلطان محمود به او انعام گزافی خواهد داد... اما وقتی تیرش به سنگ خورد و به او «جز بهای فقاعی» ندادند سلطان محمود را به باد ناسزا گرفت و «با آن همه حس وطن پرستی که به او نسبت داده میشود ... سر پیری برای آنکه جلب توجه خلفا، یعنی دشمنان ایران را بکند، .. بجای افسانه‌های رستم و کیخسرو و خسرو (و شیرین) قصه‌های یهودی و عربی یوسف و زلیخا را نوشت که از لحاظ ادبی پوچ و بی‌ارزش و عاری از فکر بوده ولی امروز

یک مشت مردم کهنه‌پرست دیروزی آنرا، چون فردوسی نوشته است، مهم میدانند». جالب است بدانیم که این حمله سخت و بی‌پروای علوی به فردوسی زمانی صورت میگرفت که دستگاه فرهنگی حاکمیت وقت در تدارک هزاره «شاهانه» و فرمایشی فردوسی بعنوان مظهر ناسیونالیسم و شوینیسیم ایرانی بود.

علوی پس از این بحث‌های کلی که در آن به فرهنگ و هنر گذشته ایران اشاراتی داشت، در همین مقاله و در مقاله دیگر خود با عنوان «هنر نو در ایران» به توضیح هنر در «ایران جدید» میپردازد. او ابتداء به عقب ماندگی هنر در ایران آنروز توجه میکند و با برقراری یک رابطه مکانیکی و یک جهت میان هنر و «طرز تولید»، این امر را که نویسندگان ایرانی هنوز همچنان بشیوه حافظ و سعدی چیز بنویسند امری طبیعی تلقی میکند زیرا بعقیده او وقتی که «دهقان ایرانی هنوز هم با گاو آهن زمین را شخم میزند و اجناس ایرانی هنوز کمابیش با شتر حمل و نقل میشوند و کاسب ایرانی هم هنوز با منقل و کرسی خود را گرم میکند» جز این هم توقعی از هنر و اهل هنر این سرزمین نمیتوان داشت.

البته در این عصر و بقول علوی بویژه پس از توسعه تماس ایرانیان بعد از جنگ جهانی با هنر و ادبیات دنیا بعضی از نویسندگان جوان کوشیده بودند تا از قالب ادبیات کهن ایران بدر آیند و به نوشتن رومان دست بزنند اما مضمونی که بیشتر از هر چیز اینان را به خود مشغول داشته بود سرنوشت غم‌انگیز فواحش بود که آنرا بصورتی سطحی و عامیانه و بسیار ابتدائی عرضه میکردند.

از نمونه‌های این نوع رومان نویسی، که بقولی صادق هدایت آنرا «ادبیات جنده خانه» نام داده بود، میتوان از «تهران مخوف» مشفق کاظمی، «زیبا»ی میرمحمد حجازی، «آدم فروشان قرن بیستم» انصاری، «روزگاہ سیاه» عباس خلیلی و بویژه «منهم گریه کرده‌ام» جهانگیر جلیلی نام برد که نویسندگان آنها برای سرنوشت و زندگی فواحش اشگ میریختند و از خواننده اشگ میگرفتند.

علوی در یک جا با اشاره به همین پدیده‌ها یادآور میشود که «در میان نویسندگان فعلی ایران فکری که خیلی رواج دارد بیان طرز فاسد و فاحشه شدن یک دختر جوان سالم است» و سپس به مقایسه این آثار با رومان استفان تسوایگ تحت عنوان «گل‌های سفید» دست می‌زند. توضیح آنکه از همان نخستین شماره مجله دنیا علوی به چاپ ترجمه این اثر - که بعدها در زبان فارسی با عنوان «نامه یک زن ناشناس، شناخته شد - اقدام میکند اما در اینجا نیز فرصت را از دست نمیدهد و در تذکر کوتاهی که بعنوان مقدمه بر این ترجمه مینویسد بازهم به تأثیر «اوضاع مادی جامعه» در پیدایش آثار هنری اشاره میکند و در توضیح این مقایسه مینویسد:

«این نویسندگان با فکر ساده و عاری از صنعت در رمان‌های غیرجالب این فکر را می‌پروراند» و حال آنکه تسوایگ که «در محیط متمدن‌تر و با وسایل مادی کامل‌تر» از نویسندگان ایرانی پرورش یافته در توضیح این پدیده «تأثیر محیط و عوامل دیگر را نشان داده حتمی بودن وقوع معلول را در نتیجه علل واضح میکند».

با اینهمه علوی به ظهور نمونه‌هایی از آثار جدی هنری و چندتن از هنرمندان در عرضه هنر جدید، که مایه امید هستند، اشاره میکند. اگرچه شمار این هنرمندان بسیار معدود و تعداد آثار هنری آنان بسیار اندک است ولی علوی معتقد است که به همین جرعه‌های کوچک نیز که هم اکنون در پهنه هنر ایران بچشم می‌خورند باید دل خوش داشت زیرا بقول او «از ۱۰ هزار اتومبیل و ۱۵ تراکتور و مثلاً ۵۰ کیلومتر راه آهن و صد عدد رادیو و هیچ تلویزیون و هیچ تراموای برقی و هیچ تراموای زیرزمینی توقع دیگری هم نمیتوان داشت».

اما همین طلایه‌های هنر نو که خود محصول رابطه اقتصادی ایران با جامعه اروپائی و ورود «هزاران وسیله تولید جدید» به بازار ایران است نشان میدهند که در اثر این «انقلاب مادی» که در جامعه ایران رخ داده «موسیقی از دلهوسه دارد یک پا جلوتر میگذارد، تأثر از دست امیر ارسلان می‌خواهد خودش را نجات بدهد، نقاشی ما سعی

میکنند که از ریزه کاری و تقلید و کپی‌های شاید راحت شود، ادبیات ما نیز در زد و خورد است که شاید قصیده و غزل را تبدیل به رومان و ناول و پيس کند.»

از کسانی که در این زمان در عرصه‌های هنری «خون جگر میخورند» و «بی فایده» تلاش میکنند از نوشین در تآتر، مین باشیان در موسیقی، اندره سوره برگین (درویش نقاش) در نقاشی، هدایت در ادبیات میتوان نام برد که بقول علوی بی هیچ موفقیتی «یکی بر سر خودشان و یکی بر سر هنرهایشان میزنند». او علی‌رغم اینکه «قوة ایجاد هنر» در وجود این هنرمندان می‌بیند و معتقد است که آنها در سعی و کوشش خودشان برای ایجاد آثار جدید هنری صادق هستند با اینهمه آنان را ناموفق و کارهایشان را «بی‌ارزش» میخواند زیرا بعقیده او آنها هنوز «خط مشی‌ای برای خود تشخیص نداده و یک فکر منطقی مشخصی را تعقیب» نمیکنند ولی اظهار امیدواری میکند که «اگر وضعیت مادی آنها چشم‌های آنها را باز» کند و «طرفدار یک عقیده منطقی» بشوند «شاید بتوانند در آتیه آثار بزرگتری ایجاد کنند که در توده متجدد و پیشوا، ولو متجدد و پیشوای آتیه هم که باشد، تأثیری کرده و هرکدام بتوانند رول تاریخی بازی کنند». جالب اینجاست بدانیم که این مطالب را علوی در زمانی نوشته که رابطه تنگ و دوستانه و هنری با این هنرمندان داشته است.

علوی البته در مورد این دوستان هنرمند خود به گفتن این کلیات اکتفا نکرده بلکه گاه به انتقاد مشخص از بعضی کارها و آثار آنان نیز پرداخته است. او در مورد مین باشیان و تلاش او برای تعالی موسیقی ایران قبلاً در مقاله «هنر نو در ایران»، که در آن درباره اجرای تآتر نوشین و همکاری مین باشیان در تهیه موزیک متن تآترها سخن گفته بود، کار او را ستوده و آنرا «اولین قدم» در «بالا بردن سطح ذوقی مردم» دانسته بود ولی نه ماه بعد با بدبینی مینوشت که مین باشیان تصور میکند صرف استعداد یک موسیقیدان کافی است موسیقی را دچار تحول کند و حال آنکه یک هنرمند با استعداد بدون حضور شنوندگان پیشرفته کاری از پیش نمیتواند ببرد و اصلاح موسیقی ایرانی با تارو

دنبک نیز در حقیقت بمعنی «پائین آوردن حد موسیقی فرنگی به موسیقی ایران و ... برگشت به قهقرا» است.

در مورد عبدالحسین نوشین و تأثر او نیز علوی یکبار درباره «سه تابلو» او که بر اساس داستان‌های «رودابه و زال»، «رستم و قباد» و «رستم و تهمینه» از شاهنامه فردوسی اقتباس و در ۱۳ مهر ۱۳۱۳ اجرا کرده بود نوشت: «این اولین تأثری بود که در ایران واقعاً میشد تأثر نامید»، و آنرا موفقیت آمیز خواند اما در مقاله بعدی خود هنگام بحث از اجرای «ترجمه و اقتباس توپاز تألیف مارسل پانیول» او را سخت مورد انتقاد قرار داد که او «تحت نفوذ محیط و اجتماع» نمایشنامه اصلی را بکلی تحریف کرده و برخلاف مارسل پانیول که در توپاز از مردم دفاع کرده او با مسخ نمایشنامه سلاح خود را علیه مردم بکار برده است.

هدایت نیز از نظر علوی جوان «در آثارش صلاح خود را در این دیده است که چشم‌هایش را هم بگذارد و بسیاری چیزها را که میفهمد نفهمیده بگیرد». او در «وغ و غ ساهاب»، نسبت به کارهای اولیه‌اش پیشرفت زیادی کرده و دنیای زیر و رو شده ایران را بخوبی توصیف میکند اما اینکه «چطور باید دنیای کن فیکون شده را درست کرد اینرا ندیده و نشنیده و نفهمیده میگیرد». علوی در جای دیگر، هنگام نقد مجموعه داستان «سایه روشن» از اینهم جلوتر میرود و مینویسد با اینکه برای هدایت «موضوع روح و ماده ...» حل شده، ولی «هنوز نتوانسته است نظام عالم و قوانین علت و معلول را تشخیص بدهد. بعقیده او دنیا هرج و مرج است»، هیچگونه دورنمای روشنی وجود ندارد و راهی جز خودکشی در پیش پای انسان‌ها باز نیست. او این طرز تفکر هدایت را ناشی از زندگی او میدانند و مینویسد: «اگر کسی کاملاً با اوضاع مادی زندگی او آشنا بود تشخیص اینکه چگونه او ایده‌آل زندگانی بشر را خودکشی تصور کرده کار سهلی بود» و هرکس دیگر هم مانند او «در زندگانی خود هدف و مقصود نداشت و به جریان قضایای روزمره بی‌علاقه بود قطعاً میبایستی» به همین نتیجه برسد.

علوی از چهار تن نامبرده تنها درویش نقاش را از لحاظ شخصی خوشبخت و موفق میداند آنهم باین علت ساده که او محیط خود را ترک گفت و «رفت به محیطی که هنر او را دوست داشتند». باین ترتیب علی‌رغم همه‌ی خوش‌بینی‌ها و رزمجوئی‌هایش ناخودآگاه و در عین حال معترضانه یأس خود را از تغییر محیط موجود ایران و ایجاد آمادگی آن برای پذیرش هنر جدید ابراز میدارد.

یکی از مسائلی که در آثار علوی جای خاصی را اشغال کرده، مسئله‌ی زن است ولی برخورد او به این مسئله بویژه در جوانی جالب توجه است. او در سال‌های میان ۱۳۱۱ و ۱۳۱۳ شش داستان مینویسد و آنها را در مجموعه‌ای با عنوان «چمدان» در آذرماه ۱۳۱۳ منتشر میکند. قهرمان اصلی و ماجرا آفرین پنج‌تای این داستان‌ها زن است. گذشته از اینها از پنج مقاله‌ای که در مجموعه «دنیا» به چاپ رسانده یکی به مسئله‌ی زن اختصاص داده است. جالب‌تر اینکه در انتخاب داستان «گل‌های سفید» نیز برای ترجمه همین اشتغال خاطر بشدت بچشم میخورد. اما نکته قابل توجه اینست که علوی نه تنها در مورد یکی از مقالات خود با عنوان «خوایدن و خوابدیدن»، بلکه در خلق زنان داستان‌ها نیز، آنطور که از یک ماتریالیست انتظار میرود، از رئالیسم الهام نمیگیرد بلکه برعکس بشدت تحت تأثیر فرویدیسم و روانکاوی او قرار دارد و گرایش او به نوشته‌های تسوایگ نیز به همین امر برمیگردد و حال آنکه درست بالعکس در مقاله تحلیل «زن و ماتریالیسم» یکسره متأثر از تفکر مادی و رزمجوئی مارکسیستی است.

شاید علوی و بسیاری دیگر از معتقدان به فرویدیسم بخواهند این دوگانگی و حتی تناقض را توجیه کنند و میان این دو بینش در اساس تعارضی نبینند کما اینکه علوی خود، همانطور که قبلاً اشاره شد در مقدمه‌ی اولین قسمت ترجمه «گل‌های سفید» کوشیده است تا علت «فاحشه» شدن قهرمان داستان را، لاقلاً در قسمتی، به «تأثیر محیط» نسبت دهد و حال آنکه خواننده کوچکترین ردپائی از تأثیر محیط مادی در شکل‌گیری سرنوشت زن داستان نمی‌بیند. خود علوی نیز در یادداشتی که بر قسمت

دوم داستان مینویسد با شیفتگی خاصی نسبت به شیوه نگارش تسوایگ ناخواسته اعتراف میکند که در اینجا «مؤلف روحیات یک دختر ۱۳ ساله را کاملاً تشریح کرده... با قدرت و زبردستی مخصوص یک نویسندهٔ پسیکولوگ ... احساسات یک زن بالغ، و بعد اوضاع روحی متلاشی یک فاحشه را برای ما مجسم و تجزیه میکند». در داستان‌های خود علوی نیز چهرهٔ زن همه جا تحت تأثیر فرویدیسم شکل گرفته زیرا زنان داستان‌های او همگی در رابطه با مسئلهٔ جنسی مورد توجه قرار گرفته‌اند و غالب آنها نیز یا «فاحشه» و یا «خائن» در زناشویی و عشق هستند. در «چمدان» زنی که معشوقه و عاشق راوی داستان است خود را به پول میفروشد؛ در «سرباز سربی» زن گرفتار عقدهٔ اودیپ مردی است که به او عشق میورزد و بهمین دلیل فاحشه میشود. در «تاریخچهٔ اطاق من» زن به شوهرش، که نابینا شده، خیانت میکند؛ «عروس هزار داماد» با عنوانی که دارد احتیاجی به تفسیر ندارد. البته زن در بعضی از داستان‌ها قربانی میشود که نمونهٔ آنرا در داستانی به همین نام میتوان دید. در داستان‌های علوی از روابط مادی جامعه و تأثیر آن در رابطهٔ زن مطلقاً سخنی در میان نیست گویی که او اساساً به این مسئله توجهی ندارد و در نظر او انحراف زنان صرفاً از خصوصیات روحی و عقدهٔ جنسی خود آنان و یا مردانی که با آنان سروکار دارند، سرچشمه میگیرد.

تنها در داستان «چمدان» است که به قدرت پول و نوعی خود فروشی زنان اشاره میکند و میکوشد ماجرا را بنحوی به تأثیر عامل «اقتصاد» یا باصطلاح «محیط مادی» در فساد زنان مربوط کند. عقده‌های جنسی یا عشق‌های سرکوفته خط اصلی بیشتر داستان‌ها را تشکیل میدهند. مردهای داستان اکثراً دچار عقدهٔ جنسی هستند و اوج تأثیر فرویدیسم در «سرباز سربی» انعکاس پیدا میکند. در این داستان مرد دچار عقدهٔ اودیپ است و تنها زنی را دوست دارد که مادر خود را در وجود او می‌بیند و عقدهٔ سرکوفتهٔ جنسی خود را نه در بستر بلکه در بقچهٔ زن مورد علاقه‌اش جستجو میکند، شاید بخاطر

در بستر بلکه در بقچه زن مورد علاقه‌اش جستجو میکند، شاید بخاطر اینکه داستان در یک جامعه سنتی میگذرد که در آن همخوابگی پسر با مادر قابل تصور نیست. تأثیر این سنت در داستان «تاریخچه طاق من» نیز انعکاس دارد زیرا مرد داستان، که یک آلمانی است، برخلاف قهرمان داستان «زن یک دانشمند» نوشته «آرتور شنیتسلر» وقتی همسرش را با مرد دیگری همبستر می‌بیند بجای اینکه مانند هموطن خود آنها را بحال خویش رها کند همسر خود و فاسق او را یک جا بضر بگلوله از پا در می‌آورد. در داستان «چمدان» پدر پولدار معشوقه پسر بی‌پول خود را - بدون تعمد و بی آنکه خود متوجه باشد - بکمک پول از او میریابد. علوی در این داستان با ترسیم چهره زنی که عشق خود را به پول فروخته بخيال خودش خواسته است نقش «اقتصاد» را در سرنوشت زن نشان دهد در حالیکه بیشتر از آن دعوای دو نسل را با عقده محرومیت جنسی - عشقی مرد داستان در هم آمیخته است.

در «عروس هزار داماد» مرد داستان عاشق صدای زن است و در اندیشه رابطه جنسی با او نیست و زن که بدون هیچ علاقه‌ای و بصرف یک خواستگاری همسری مرد را پذیرفته بدنبال معشوق خود میرود و او را رها میکند تا اینکه در یک شب هیجانی عقده سرکوفته مرد در یک لحظه در وجود یک فاحشه، که در یک بار - رستوران روح مرد را بیازی میگیرد، دوباره زنده میشود و با تشدید جنون او حادثه آفریده میشود.

در داستان «قربانی» مرد گرفتار بیماری کشنده سل است و او پیش از خودکشی برای انتقام گرفتن از زندگی و زندگان بعمد زنی را که شدت عاشق اوست به این بیماری مرگ‌زا آلوده و او را قربانی عقده محرومیت خود از زندگی میکند اما در حقیقت زن، علاوه بر عقده انتقام مرد، قربانی عشق بیمارگونه خودش نیز هست.

جالب اینجاست که در اغلب این داستان‌ها اگر چه زن‌ها مقهور و قربانی روابط اجتماعی یک جامعه عقب مانده مرد سالارند و در نتیجه از بسیاری امکانات و مزایای

اجتماعی هم محرومند، علوی از موضع عاطفی و اخلاقی آنها را متهم و حتی محکوم می‌شناسد. او گاه هم میکوشد تا این اتهام و محکومیت را به حساب واقعیت‌های اجتماعی بگذارد و بخیال خود برخورد خودش را با مسئله نوعی برخورد رئالیستی، و یا آنطور که در آن زمان اصرار دارد، ماتریالیستی معرفی کند ولی گاه بیان صریح او در مورد خیانت ناشی از تجمل‌پرستی و یا هوسبازی و یا بعضی خصوصیات دیگر زنان، خواننده را در پذیرفتن توجیحات او دچار تردید میکند.

بالعکس، علوی در مقالات تحلیلی خود به روحیات فردی زنان و مناسبات غریزی میان مرد و زن تنها و تا حدی اغراق آمیز در قالب روابط اجتماعی نگاه میکند و خصوصیات فردی آنان را محصول جبری مناسبات جبری اجتماعی میدانند و مطلقاً جایی برای روانکاوی‌های فرویدی و نگرش تساوی‌گویی در مسئله زن و روابط جنسی و غیرطبیعی و بیمارگونه زن و مرد باقی نمی‌گذارد. برای مثال او در مقاله «زن و ماتریالیسم» عقب ماندگی زن و ستم مضاعف وارده بر او را در جامعه آنروز ایران ناشی از روابط تولیدی معرفی میکند. او ایده آلیست‌هایی را که برای زنان اشک میریزند و «با آوازهای بلند فریاد میکنند که زن ماشین بچه‌سازی نیست» تخطئه میکند و نشان می‌دهد که این حضرات برخلاف ادعاهای پر سرو صدایشان، بعلت اینکه منافع مادیشان مخالف آزادی و ترقی زن است در واقع و در عمل برای رهائی زنان کمترین قدمی برنمیدارند و تنها در عالم حرف باقی میمانند.

او می‌پذیرد که «پس از جنگ بین‌المللی در تمام رشته‌های زندگی این ملت قطعاً ترقیاتی دیده میشود» و همپای این ترقیات عده‌ای از زنان نیز «از مکتب خانه‌ها به مدرسه و دارالعلمیات هجوم کرده و دسته دیگر، که آنروز اصلاً مکتب‌خانه نمیدیدند و بسن نه سالگی صیغه میشدند و از یک خانه شوهر به خانه دیگر میرفتند، امروز از آن خانه‌ها به خیابان‌ها هجوم می‌آورند» ولی با وجود همه اینها یادآور میشود که با همه تغییراتی که رخ داده هنوز هم «در جامعه امروز ما زن در حکم مال و شیئی» است زیرا

«این تکامل» در «کلیه رشته‌های اجتماعی» حاصل نشده است. او در اشاره به شعار «آزادی نسوان» که در آنزمان در همه‌جا مطرح بود نوشت «تا موقعی که زن‌ها از حیث مادیات در قید مردان هستند» این شعار نمیتواند معنایی داشته باشد زیرا «با وضع تولید کنونی... زن نمیتواند زندگی خود را اداره نماید» و روی پای خود بایستد. برای آزادی زنان در قدم اول باید قوانین موجود در رابطه با موقعیت اجتماعی و حقوقی زن تغییر کند ولی به‌رحال تنها وقتی فرق میان زن و مرد از میان خواهد رفت که «مطابق عقیده ماتریالیسم» جامعه وظیفه نگاهداری تمام افراد را بر عهده خود گیرد و «برای آنها تمام وسائل زندگی مادی را تهیه نماید» و این امر نیز تنها هنگامی امکان پذیر است که زنان در کارهای اجتماعی مشارکت کنند و نان خود را «در مقابل کاری که میکنند» بدست آورند.

او بر خلاف ایده آلیست‌ها که با واگذار کردن تربیت کودکان بر عهده خانواده و زن در حقیقت زنان را همچنان در قید و بند نگاه میدارند با قاطعیت اظهار عقیده میکند که «بنابر اصول ماتریالیسم فرقی ما بین زن و مرد نیست» و بنابراین در روابط و مسائل مربوطه به کار و خانواده نیز نباید میان آنان فرقی وجود داشته باشد و برای اینکه زن‌ها از قید مردان آزاد و رها شوند باید هستی آنان از «گرو معاش» درآید و در عین حال جامعه خود «وظیفه تربیت بچه را بعهده بگیرد».

چنانکه از مجموع مطالب بالا میتوان دریافت علوی جوان آزادی زن را در گرو نظام سوسیالیستی معرفی میکند. و اعتقاد به همین اندیشه‌ها و ترویج آنها از طریق مجله دنیا بود که علوی جوان را گرفتار مأمور تأمیناتی کرد که گردنی «پر از زخم و زیل» داشت، و تحت بازجوئی نامرد «خشک و قسی‌القلبی» کشاند که «بیشتر آژان و نظمی‌چی بود تا قاضی و مستنطق»، و در برابر دادگاهی قرار داد که مخصوص رسیدگی به کار جنایتکاران بود، و از جانب قضات همین دادگاه بود که به هفت سال حبس مجرد محکوم شد، و سرانجام سبب شد که چهار سال و چهار ماه در زندان سیاسی بسر برد

که دوست دانشمند و مبارز او ارانی را برای همیشه از او و از جنبش ترقیخواه و پیشتاز ایران ریود.

۱۳۷۱/۱۱/۱۳

نوشته‌ها و ترجمه‌های فریدون ناخدا «ف.ن» (بزرگ علوی) در مجله دنیا دوره اول

۱- گل‌های سفید [داستان بلند، نوشته استفان تسوایگ (۹)] دنیا (۱۰)، شماره اول، بهمن ۱۳۶۲ (۱۱)، صص ۲۵-۲۹؛ ۲- دنیا، شماره ۲، اسفند ۱۳۱۲، صص ۵۹-۶۱؛ ۳- دنیا، شماره ۳، فروردین ۱۳۱۳، صص ۹۱-۹۸؛ ۴- دنیا، شماره ۴، اردیبهشت ۱۳۱۳، صص ۱۲۷-۱۳۰؛ ۵- دنیا، شماره ۵، خرداد ۱۳۱۳، صص ۱۵۵-۱۶۲؛ ۶- هنر و ماتریالیسم. دنیا، شماره اول، بهمن ۱۳۱۲، صص ۲۱-۲۵؛ ۷- خوابیدن و خواب دیدن. دنیا، شماره ۳، فروردین ۱۳۱۳، صص ۶۷-۷۵؛ ۸- زن و ماتریالیسم. دنیا، شماره ۶، تیر ۱۳۱۳، صص ۱۸۵-۱۸۶؛ ۹- هنر نو در ایران [بحث و بررسی پیرامون ۳ نمایشنامه از عبدالحسین نوشین، اقتباس از داستان‌های «زال و رودابه»، «رستم و قباد» و «رستم و ته‌مینه»: اجرا شده در تهران]. دنیا، شماره ۷، شهریور ۱۳۱۳، صص ۲۲۱-۲۲۲؛ ۱۰- کریزوتروپیس. دنیا، شماره ۷، شهریور ۱۳۱۳، صص ۲۲۲-۲۲۳.

پانویس‌ها

آنچه در این مقاله داخل گیومه گذاشته شده توضیحات و نوشته‌هایی است که خود بزرگ علوی در بازجوئی‌های شهرانی و بازپرسی دادگستری گفته و عیناً از پرونده پنجا و سه نفر نقل شده، قسمتی هم از مصاحبه چاپ شده در روزنامه «صدای معاصر» استنساخ شده و عباراتی که خارج از گیومه است برای ایجاد ارتباط میان مطالب بقلم نویسنده مقاله اضافه شده است.

- ۱- از بازپرسی ۱۳۱۶/۱۱/۲۵ توسط بازپرس دادگستری.
- ۲- از یک گفتگوی جمعی دوستانه با گروهی از اهل قلم چاپ شده در روزنامه «صدای معاصر» شماره ۷، سه شنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۵۸
- ۳- از بازجوئی ۱۳۱۶/۴/۲۱ در اداره تأمینات شهرانی

- ۴- روزنامه صدای معاصر
- ۵- بازجوئی ۱۳۱۶/۱۱/۲۳
- ۶- روزنامه صدای معاصر
- ۷- بازپرسی ۱۳۱۶/۱۱/۲۵؛ علوی در این تاریخ نوزده ساله بوده نه پانزده ساله.
- ۸- بازجوئی ۱۳۱۶/۲/۲۳
- ۹- بازجوئی ۱۳۱۶/۴/۲۱
- ۱۰- بازپرسی ۱۳۱۶/۱۱/۲۵
- ۱۱- بازجوئی ۱۳۱۶/۲/۲۳
- ۱۲- بازپرسی ۱۳۱۶/۱۱/۲۵
- ۱۳- بازجوئی ۱۳۱۶/۴/۲۱
- ۱۴- بازجوئی ۱۳۱۶/۲/۲۳
- ۱۵- روزنامه صدای معاصر
- ۱۶- از بازجوئی ارانی بتاريخ ۱۳۱۶/۲/۲۳
- ۱۷- بازجوئی ۱۳۱۶/۳/۳
- ۱۸- از بازجوئی اسکندری بتاريخ ۱۳۱۶/۳/۴
- ۱۹- بازجوئی ۱۳۱۶/۴/۲۱
- ۲۰- همان بازجوئی
- ۲۱- بازجوئی ۱۶/۳/۳
- ۲۲- روزنامه صدای معاصر
- ۲۳- بازجوئی ارانی ۱۳۱۶/۲/۲۳
- ۲۴- از نامه جمالزاده بتاريخ ۱۹۳۴/۳/۱۴ برابر با ۱۳۱۲/۱۲/۲۴
- ۲۵- بازپرسی ۱۳۱۶/۱۱/۲۵
- ۲۶- بازجوئی ۱۳۱۶/۳/۳

- ۲۷- همان بازجوئی
- ۲۸- بازجوئی ۱۳۱۶/۲/۲۳
- ۲۹- بازجوئی ارانی ۱۳۱۶ / ۲ / ۲۵
- ۳۰- صفحه ۶ کتاب «پنجاه و سه نفر» بزرگ علوی
- ۳۱- ادعا نامه دادستان دادگاه جنائی علیه پنجاه و سه نفر
- ۳۲- رأی دادگاه جنائی تهران
- ۳۳- از نامه بزرگ علوی به باقر مؤمنی، برلن ۲۱ دسامبر ۱۹۹۴
- ۳۴- از نامه بزرگ علوی به باقر مؤمنی، برلن ۱۰ مارس ۱۹۹۵
- ۳۵- ص ۲۳۲ سفرنامه بلوشر، ویپرت بلوشر، ترجمه کیکاوس جهاننداری، تهران، انتشارات خوارزمی، بهمن ۱۳۶۳
- ۳۶- ص ۳۱۰ همان کتاب
- ۳۷- نامه علوی، ۲۱ دسامبر ۱۹۹۴
- ۳۸- ص ۶۶ مجله ایران فردا، سال اول، شماره چهارم، مشروطیت و نوگرایی ادبی، هما کاتوزیان، مترجمان محمد جواد غلامرضا کاشی، قهرمان سلیمانی
- ۳۹- ص ۶۷ همانجا
- ۴۰- از نامه ۶ آوریل ۱۹۹۵ به باقر مؤمنی
- ۴۱- ص ۹۵ مهرگان، سال دوم، شماره ۱، بهار ۱۳۷۲، میخوام نویسنده شوم
- ۴۲- ص ۱۲ آرش، شماره ۶۰، بهمن - اسفند ۱۳۷۵، گزارش آخرین سفر بزرگ علوی به ایران.



دربارهٔ آقا بزرگ

گفتگو با باقر مؤمنی

درباره آقا بزرگ

گفت و گو با باقر مؤمنی

س - شما از قدیم با علوی رابطه صمیمانه‌ای داشته‌اید. شما با این تند و تیزی چطور می‌توانستید اینقدر با علوی محافظه‌کار نزدیک و صمیمی باشید؟

باقر مؤمنی - من با علوی از سال ۱۳۲۵ ارتباط داشتم. او البته مدتی باصطلاح آنروزها «گوینده» حوزه حزبی ما بود ولی من و یکی از دیگر از رفقایم در خارج از حوزه حزبی با او تماس ادبی داشتیم باین معنی که پیش او می‌رفتیم و او برای ما بعضی آثار ادبی بزرگ جهانی را، مثل «پرندۀ آبی» موریس مترلینگ و هملت شکسپیر و امثال اینها را تحلیل و تفسیر میکرد. بعد از مهاجرتش به آلمان هم دوبار که من در سالهای ۱۳۴۷ - ۴۸ و ۱۳۵۴ - ۵۵ در پاریس بودم با او مکاتبه و دیدارهای متعددی داشتم. از دی ۱۳۶۱ تا حالا هم که باز در پاریس هستم مکاتبه و دیدار میان ما برقرار بوده است. آخرین بار هم یکبار او را در اسفند پارسال برای دیدن من به پاریس آمد و یکبار هم که من برای شرکت در یک سمینار بین‌المللی حقوق بشر در آذرماه امسال به برلن رفته بودم، یکی دو روز مهمانش بودم.

اما در مورد روحیات و خصوصیات غیرقابل آشتی میان من و او، که اشاره به تندی و تیزی من کردی و از او چیزی نگفتی، درست منظورت را نمی‌فهمم. اولاً اگر منظور تندخوئی من و نرمخوئی علوی است که این مسئله خودش قابل بحث است. ثانیاً فکر نمی‌کنم تندخوئی و نرمخوئی بتواند مانع دوستی دو نفر با یکدیگر بشود. شاید منظور اختلاف عقیده و یا شیوه برخورد ما به مسائل است. بهرحال منظورت هرچه باشد باید بگویم که هر انسانی ابعاد مختلفی دارد. انسان که یک بعدی نیست؛ بعلاوه عوامل مختلفی وجود دارد که انسان‌ها را به هم نزدیک و یا از یکدیگر دور میکنند. دو انسان

علیرغم تمام اختلافات ممکن است اشتراکاتی داشته باشند که میان آنها پیوند محکمی برقرار بکند و ممکن هم هست که در عین اشتراکات فراوان، اختلافات و دافعه‌هایی میان آنها فاصله‌ای پرنشدنی ایجاد بکند. فقط اتفاق نظرهای سیاسی و ایدئولوژیک نیست که آدم‌ها را به هم نزدیک میکند. پدر من یک مسلمان بتمام معنی با اعتقاد و صدیق بود و من از پانزده شانزده سالگی عمیقاً یک لامذهب بودم ولی با تمام وجود همدیگر را دوست داشتیم و حتی یکبار هم برخورد عقیدتی با هم پیدا نکردیم. علوی بعنوان یک انسان مردی شریف و منزّه، فروتن، مردم دوست بود؛ خاطرات مشترکی با هم داشتیم؛ به یکدیگر اعتماد کامل داشتیم؛ همدیگر را می‌فهمیدیم؛ او با تندرستی‌های فکری من دوستانه و مشفقانه برخورد میکرد و من محافظه‌کاری‌های او را به حساب خلق و خویش یا به حساب سالمندیش و یا به حساب هردو می‌گذاشتم و او را همانطور که بود قبول داشتم. ما در برخوردهایمان روی اشتراکاتمان کیه میکردیم، و اگر اختلافاتی پیش می‌آمد با مهر و احترام از آن می‌گذشتیم. اصلاً میدانید، شاید بتوان گفت ما در بعضی موارد یکدیگر را تکمیل میکردیم. مثلاً من گاهی حس میکنم که او محافظه‌کاریش را با تندخوئی و صراحتی که در من سراغ می‌گرفت جبران میکرد و من با بزرگواری و خطرگریزی او خودم را آرام میکردم. مثل اینکه درایم وارد عرصه روانکاوی میشویم، بهتر است بگذریم.

بهرحال آیا اینهایی را که شمردم کافی نیست دو نفر را به هم پیوند بدهد و پیوندشان را برای همیشه نگاه دارد؟ ما هیچکدام یک بعدی نبودیم و به یک بعدی بودن انسان هم اعتقادی نداشتیم و دوستی میان انسانها را به عامل توافق نظر سیاسی و ایدئولوژیک محدود نمی‌کردیم، و مهمتر از همه تکرار میکنم که همدیگر را می‌فهمیدیم و نسبت به هم گذشت داشتیم. و اینهمه غیر از اینست که او یک نویسنده بزرگ هومانیتست و مردم دوست بود و همین کافی بود که نه تنها احترام بلکه علاقه خیلی‌ها را، حتی از دور و صرفاً از روی نوشته‌هایش نسبت به او جلب کند.

س- اینها بجای خود، اما علوی آدمی بسیار محافظه کار و شاید بهتر باشد بگویم آدم سازشکاری بود. رابطه اش با جمهوری اسلامی و مأمورانش غیر قابل قبول و گاه غیر قابل تحمل بود. او علاوه بر رفتار و روش سازشکارانه، گاهی شرمیگانه از جمهوری اسلامی دفاع میکرد. انسان از علوی با آن سوابقش انتظارات دیگری داشت.

ج - مشکل همین جاست: «آدم از علوی با آن سوابقش انتظارات دیگری دارد». کدام سوابق؟ علوی یک نویسنده مردم دوست و ترقیخواه است ولی اصلاً انقلابی، بمعنای اجتماعی آن نیست و در گذشته هم نبوده. علوی عضو حزب توده بوده، ولی هیچوقت سیاسی، بمعنی اخص، نبود چه رسد به اینکه یک مبارز سیاسی باشد. او همیشه با حزب درگیری داشت. خوب، مردم برای خودشان از یک آدمی یک رزمنده سیاسی انقلابی میسازند و چون یک روز متوجه میشوند که او اینکاره نیست بجای اینکه درک و شعور خودشان را مورد سرزنش قرار دهند او را سنگسار میکنند. علوی یک مارکسیست و ماتریالیست بود و نسبت به معتقداتش هم پابند و حتی لجوج بود ولی نه در زمینه فکری و نه در زمینه عملی اهل مبارزه و زد و خورد نبود بله، او باین معنی یک آدم محافظه کار بود. او اگر در کوچه دو نفر را میدید که با هم دست به یقه شده و یا بصدای بلند به هم پرخاش میکنند بسرعت از کنارشان فرار میکرد. علوی همیشه همین بوده و مخصوص زمان سالخوردگیش هم نیست. در جوانی هم همین بوده. اینها را که من میگویم البته ادعائی است که اثباتش با این مختصر ممکن نیست و یا شاید اصلاً برای خیلیها تعجب آور و تکان دهنده باشد ولی اینست که هست، خودش هم بارها به آن اعتراف کرده است. او از مبارزه‌ای که دیگران با پلیدی‌ها، از هر نوعش میکردند بشدت لذت می برد ولی خودش نه تنها از چنین مبارزه‌ای علناً سرباز می زد بلکه حتی این شادی را هم از آدم‌های نامحرم پنهان میکرد.

اما در مورد رابطه علوی با جمهوری اسلامی به دو مطلب باید توجه داشت: او ایران و مردم آنرا بشدت دوست داشت و دوری وجدائی از آنها برایش بسیار سنگین بود و

همیشه میخواست بنحوی با آنها در ارتباط باشد. در زمان شاه هم فقط از این میترسید که او را پای رادیو و تلویزیون بکشند و آبرویش را ببرند و گرنه همیشه در اشتیاق آمدن به ایران و تماس با مردم ایران میسوخت. بیخود نبود که بعد از انقلاب بلافاصله خودش را به ایران رساند و پس از آن هم دوبار دیگر به ایران رفت و دلش میخواست باز هم برود، حتی بارها میگفت که دلش میخواهد او را در ایران به خاک بسپارند. او همیشه گذرنامهٔ ایرانیش را دشات و بقول خودش در اینصورت مجبور بود باسفارت ایران در تماس باشد. البته در سالهای اخیر رابطه او با سفارت جمهوری اسلامی به همین حد محدود نمیشد. آقای سفیر در ظاهر زیاده‌تر از حد معمول لی لی به لا لای او میگذاشت و سعی میکرد با سؤاستفاده از این اشتیاق علوی رابطهٔ با او را وسیع‌تر کند و یا لاقلاً وسیع‌تر از آنچه هست نشان بدهد. اما تا آنجائی که من میدانم علوی بواقع به این علت کمترین امتیازی... نمی‌داد.

نکتهٔ دوم و مهمتر از اولی، بعضی توهمات علوی نسبت به وضع فعلی ایران بود. او برخلاف بعضی از جریان‌های اپوزیسیون انقلابی، چیزهای مثبتی هم در اوضاع فعلی میدید و اغلب، البته با تردید، آنها را به حساب جمهوری اسلامی یا بعضی عوامل و جناحهای آن میگذاشت و این را صادقانه و گاه حتی بشکل یک سؤال، در گفتگوها و مکاتبات خصوصی‌اش هم مطرح می‌کرد. ولی این که اینها را ما به حساب دفاع او... بگذاریم یک اغراق گویبی و خطای بزرگ است. او در عین محافظه‌کاری بهیچوجه در زندگیش حتی در صورت اعتقاد هم حاضر نبود موضعی بگیرد که حمل بر تأیید قدرت باشد و گاهی هم که عملی از او سرمیزد که مورد سؤاستفادهٔ قدرت قرار میگرفت سعی میکرد بنحوی آنرا خنثی کند. منتها خوب، ما الآن در یک درگیری جنگی با قدرت موجود در ایران قرار داریم و طبعاً حتی سکوت در برابر آنرا هم نوعی گناه غیرقابل بخشش تصور میکنیم، و از این زاویه اپوزیسیون انقلابی طبعاً حق دارد با تصور و توقعی که از آدمی مثل علوی دارد نسبت به او

خشمگین باشد. این نوع برخورد البته مخصوص آقا بزرگ نیست. من کسانی از همدوره‌های او در ایران می‌شناسم که تمام عمر بشد ضد استبداد ولامذهب و ترقیخواه، و درعین حال انسانهای مبارز و یکدلنده‌ای هم بوده‌اند ولی حالا اگر کسی در حضور آنها بدون دست نماز اسم جمهوری اسلامی را به زبان بیاورند سخت عصبانی میشوند که بنظر من از لحاظ روانشناسی اجتماعی و فردی این مسئله قابل مطالعه‌ایست. ممکن است اینها نتیجهٔ محافظه‌کاری ناشی از پیری و سالخوردگی باشد. ممکن است ناشی از درجا زدن در گذشتهٔ دور و عقب ماندن از زمان و عدم درک درست قانون تحول و تکامل باشد. ممکن است نتیجهٔ طولانی حاکمیت اسلامی و یأس از تغییر و تحول باشد، ممکن هم هست از عوارض و نتایج ناشی از هیستری ضد امپریالیستی باشد که جمهوری اسلامی را بعلت «استقلال» و «ضدامپریالیستی» بودنش قابل ستایش میداند و معایبش را قابل بخشش میکند! بهر حال اینها حتی اگر زمانی در جریان‌های ترقیخواهانهٔ انقلابی هم فعال بوده باشند بنظر من مدتهاست که از نظر سیاسی مرده‌اند و صرف وقت و نیرو در جدال با آنها، بعنوان عناصر سیاسی، کاری عبث و وقت تلف کردن است، گرچه این پدیده‌ها از نظر روانشناسی اجتماعی قابل مطالعه باشند.

در مورد علوی بنظر من او یک نویسندهٔ بزرگ، و درکنار هدایت یا پس از او، یکی از دو پایه‌گذار قصه نویسی مدرن در ایران و بزرگترین نویسندهٔ رئالیست، بمعنی انسانی- اجتماعی آنست و به او از این زاویه باید نگاه و قضاوت کرد نه از زاویهٔ سیاسی و نه بعنوان یک مبارز سیاسی که مطلقاً نبود، بخصوص که خودش هم هیچگاه چنین ادعائی نداشت.

س- برنامهٔ «چشم انداز» رادیو بین‌المللی فرانسه، R.F.Z. در مورد خبر مرگ بزرگ علوی، مصاحبه‌ای با هوشنگ گلشیری در ایران داشت. این مصاحبه با عکس‌المعلاها و اعتراضات زیادی مواجه شده است. می‌خواستم نظر شما را در این باره بدانم.

ج- حرفهای گلشیری شامل دو قسمت بود: یکی اظهار نظر درباره آثار علوی و دیگری راجع به شخصیت او.

گلشیری یک قصه‌نویس با سبک و شیوه‌ای خاص است نه یک منتقد ادبی، و اظهارنظرش درباره آثار علوی از روی «غرض» و «ادعا» است. او از لحاظ ادبی یک فرمالیست و گرفتار عقده جنسی است و از لحاظ مشی زندگی و فکری مطلقاً با سیاست و انسان اجتماعی یا اجتماع انسانی، نه فقط میانه‌ای ندارد بلکه ضدیت و دشمنی طلبی و خونی با اینها دارد در حالیکه علوی در مشرب او بیش یک رئالیست است و از لحاظ اندیشگی در اساس بر انسان اجتماعی و اجتماع انسانی تکیه دارد. باین ترتیب تعریف و تمجید گلشیری از بعضی نوشته‌های علوی، مانند «چشمهایش» و «گیله مرد»، یا بقول خودش «عنایت» نسبت به آنها را بیشتر یک تعارف باید تلقی کرد زیرا او از هر نوع رئالیسمی، چه رئالیسم انسانی - یا بقول خودش رئالیسم سوسیالیستی- و چه هر نوع دیگری نه تنها خوشش نمی‌آید بلکه آثاری از این دست را اساساً ادب و هنر نمی‌شناسد که بتواند چیزی از آنرا «قابل عنایت» بداند. بنظر من گلشیری و امثال او اگر حتی یک قلم قرمز یا سیاه روی تمام آثار علوی و امثال او بکشند از دید خودشان کاملاً حق دارند و ایرادی بر آنها نمیتوان وارد ساخت.

اما آنچه که در مورد خو علوی و شخصیت او گفته تنها نشانه یک بی‌اخلاقی مطلق تلقی شود زیرا صرف تعارض مکتبی، یعنی اختلاف دید و مشرب ادبی و انسانی - اجتماعی، نمیتواند انسان را منطقاً به انکار مطلق استعدادهای طرف مورد بحث بکشاند. اینکه علوی بادعای گلشیری «بیشتر بلندگو حزب توده» بود و در کارهای ادیش «از اسطوره حزب سود می‌برد» مطلبی است که منتقدان جدی و صاحب صلاحیت، از موافق و مخالف علوی و مکتب فکری و ادیش، عکس آنرا گفته‌اند و انتقاداتی که همیشه از چپ نسبت به کارهایش میشد، بقول معروف گواه صادقی بر رد ادعای گلشیری است. مضحک‌تر از آن این اصطلاح «رئالیسم اسلامی» است که بقول

گلشیری پس از انقلاب برای علوی جانشین «رتالیسم سوسیالیستی» شده است که مصداق «حسن و خسین هر سه دختران معاویه» است؛ و این جمله که علوی «بدون توسل به یک قدرت در بیرون از خودش ادامه حیات فکریش ممکن نبود» دیگر اوج ابتذال و انحطاط اخلاقی است چرا که هر بچه‌ای میداند که علوی استعداد و قدرت ادبیش را از سالهای ۱۳۱۰ بعد، در کنار صادق هدایت نشان داده و از این لحاظ نه تنها نیازی به هیچ قدرتی نداشته بلکه بالعکس یکدندگی و استقلال خودش را نسبت به قدرت‌های سیاسی و ادبی حاکم، چه در داخل حزب توده و سایر جریان‌های چپ و چه در برابر راست و چه در برابر قدرت‌های ادبی آدمی مثل هدایت، که خیلی به او نزدیک بود، نشان داده است. این عبارت که «مرکز ثقل علوی در بیرون از خودش بود»، نه بآن معنا که گلشیری منظور میکند بلکه باین معنا که این مرکز ثقل مردم و وطنش و انسان‌ها بوده‌اند، درست است. او در میان انسان‌ها زندگی میکرد، از آنها مایه میگرفت، تمام توجهش به آنها بود، و بخصوص به زحمتکش‌ترین آنها دل داده بود و در بسیاری موارد رنج زندگی آنها را در آثارش منعکس میکرد. اما آنچه به ارزیابی آثارش مربوط میشود این دیگر کار نقادان ادبی است که من مطمئنم جز آنچه که تا امروز انجام شده در آینده هم مسلماً بتفصیل به آنها خواهند پرداخت.

س- با توجه به اینکه ده سال است حضور علوی در جامعه فرهنگی ایران احساس نمیشود آیا فکر میکنید میشود از او بعنوان نویسنده‌ای بزرگ یاد کرد؟ بعلاوه کارهای او در سی و چند سال اخیر بکلی از روح زندگی خالی است. نظر شما در این مورد چیست؟

ج- علوی یک نویسنده رتالیست است و بزرگترین فاجعه برای یک نویسنده رتالیست قطع ارتباط او با دنیای واقعی یا اوست. نویسنده رتالیستی که به مهاجرت افتاده اگر بخواهد از همان محیط قبلی زندگی بنویسد باید از ذهنیاتش کمک بگیرد و در اینصورت کارش افت اساسی خواهد داشت برای اینکه با توجه به اینکه در شرایط

کنونی دنیا کم تحرک‌ترین جوامع بسرعت درحال تحول هستند نوشته‌ای که از ذهنیات کهنه یک نویسنده مایه بگیرد طبعاً بوی نا خواهد داد و اگر بخواهد با تخیلاتی هم نوشته خود را جالب و قابل قبول‌تر بکند بیشتر به کار خودش نظم خواهد زد. و این مطلب خاص علوی نیست. تازه او در مقایسه با نویسندگان از نوع خودش میشود گفت زنده‌تر و پرتحرک‌تر است. از این قبیل نویسندگان میتوانم برای مثال از تقی مدرسی نام ببرم که در ایران بسیار گل کرد ولی پس از مهاجرت فراموش شد، یا از قدیمی‌ترها مثل فریدون هویدا که اصلاً به یک نویسنده فرانسوی تبدیل شد.

البته داستان نویسی که در مهاجرت افتاده میتواند با آمیختن در فضای واقعی ایرانی در مهاجرت آثار رئالیستی خوبی البته درباره جامعه ایرانی در مهاجرت - بوجود آورد، یا اینکه در تماس واقعی با آدمهای گوناگونی که از داخل می‌آیند و استفاده از اطلاعات و روحیات آنها چیزهایی میشود نوشت ولی نباید خود را فریب داد برای اینکه حتی در اینگونه موارد هم کاملترین و بهترین نوشته، اثری بسیار ناقص و دست‌چندم در خواهد آمد. باز در مقایسه علوی با سایر نویسندگان ایرانی در مهاجرت او توانسته است کارهایی مثل «میرزا» را بنویسد ولی خوب همانطور که میگوئی اکثر کارهای او در این زمان قابل مقایسه با آثاری که در ایران نوشته نیست. گرفتاری علوی بعنوان نویسنده، علاوه بر رئالیست بودن، ایرانی ماندن او نیز هست و اصرار او در اینکه درباره داخل ایران بنویسد، و چون برای خلق اثر رئالیستی درباره ایران از ذهنیات کهنه و تخیلات خودش و اطلاعات محدود و جهت داری استفاده میکند که از بعضی افراد میگیرد طبعاً کارش نمیتواند چندان برجسته باشد ولی وقتی به داستانی مثل «میرزا» میردازد که چهره یک ایرانی رزمنده سیاسی سابق را در مهاجرت نشان میدهد همان علوی که «گیله مرد» را نوشته دوباره زنده میشود.

اما راجع به عدم حضور علوی در جامعه فرهنگی و هنری ایران، نمیدانم منظور چیست. علوی در چند روزی که در فروردین ۱۳۷۱ در تهران بود حدود سیصد نفر از

فرهنگیان و فرهنگ دوستان، از پیر و جوان به دیدنش رفتند: از قهرمان، پیرترین شاعر زنده تا شفیع کدکنی و از داستان نویسان از دولت آبادی و میرصادقی گرفته تا شهرنوش پارسی پور و عباس معروفی همه به دیدنش شتافتند و با او به گفتگو نشستند، و اینها بجز روزنامه نگاران و محققان و ادب پروران بودند. اما اگر منظور از عدم حضور علوی عدم تأثیر او در نوشته‌های داستان نویسان امروزی است این حرف میتواند نیمه‌ای از حقیقت را در برداشته باشد باین معنی که آثار سی و چند سال اخیر و بطور کلی تأثیری در نویسندگان نسل‌های جوانتر از او نداشته و اینهم علتش روشن است و همانست که قبلاً به آن اشاره کردم. اما فکر میکنم بسیاری از نویسندگان رئالیست امروزی، اگر خود را شاگرد یا پیرو علوی نخوانند لاقلاً او را بعنوان پیشکسوت ادبیات امروز ایران قبول دارند، و قبول دارند که از او متأثر بوده و از او آموخته‌اند. علوی مثل بسیاری از نویسندگان بزرگ مدتهاست که دیگر کلاسیک شده و باین معنی او هم مثل همه این بزرگان همیشه در ادبیات ایران حضور خواهد داشت.

س- درباره خاکسپاری علوی در گورستان مسلمانها در برلین و انجام مراسم اسلامی برسر جنازه او سروصدهائی براه افتاده است. آیا شما که خود در این مراسم حضور داشتید میتوانید توضیحاتی در این مورد بدهید؟

ج- نحوه خاکسپاری آقا بزرگ بنظر من از هرجهت نمونه‌ای از فاجعه بزرگ جامعه ایرانی در تبعید بود. در این تشریفات که حدود صد نفری شرکت داشتند و تعدادی از آنها هم آلمانی بودند، ملقمه‌ای از مراسم مسیحی و اسلامی انجام شد باین معنی که اولاً بشیوه مسیحی وداع با متوفا در تابوت و با صورت بیرون از کفن صورت گرفت؛ با همان تابوت او را بشیوه مسیحی به گور سپردند و باز به همان سیاق هریک از مشایعت کنندگان مستی خاک بر آن ریختند. اما در عین حال بر جنازه نماز میت هم خوانده شد [...]

البته بعضی‌ها از انجام این تشریفات ناراحت شدند و به آن اعتراض داشتند، و این اعتراض را هم جلال سرفراز در یک اجتماع از مشایعت کنندگان، که در یک سالن صورت گرفت بیان کرد. بعلاوه نجمی خواهر علوی در مصاحبه‌ای با بخش فارسی رادیو بین‌المللی برلن مراسم... را که بر سر مزار او صورت گرفت «یک صحنه کمدی» و «غیرمنتظره» خواند که او بهیچوجه از آن خبر نداشته. عباس معروفی هم در جواب پرسشگر این رادیو گفت: «این وصیتش نبوده» و «من احساس کردم که نه تنها به صورت بزرگ علوی در این سالها... چاقو کشیده بلکه امروز به جسدش هم چاقو کشید». با وجود این بعضی‌ها اظهار اطلاع کردند که این تشریفات صرفاً یک فرمالیته است که معمولاً در گورستان مسلمان‌ها برای هرکس که در آنجا به خاک سپرده میشود صورت میگیرد.

آقا بزرگ، تا آنجا که من اطلاع دارم نه تنها در زمان حیاتش علاقه به دیار مکرر از ایران داشت بلکه بارها میگفت که دلش میخواهد در ایران به خاک سپرده شود اما از قراری که در برلن شنیدم پیش از مرگ به زنش و یکی از دوستانش گفته بوده که او را نزدیک قبر پدرش به خاک بسپارند. این انصراف او از بخاک سپردنش در ایران را شاید بشود به حساب اعتراض او به وضع روشنفکران در ایران تلقی کرد برای اینکه خواهرش نجمی خانم به من گفت که آقا بزرگ امسال خیلی جدی تصمیمی داشت به ایران برود ولی پس از ملاقات تو با او در آذرماه در برلن و مطالبی که ظاهراً در مورد وضع روشنفکران با او در میان گذاشته بودی تلفنی به من گفت دیگر به ایران نخواهد رفت. البته سفیر جمهوری اسلامی با دوستان و همسر و پسر علوی تماس گرفته بوده و اصرار داشته که ما او را بخرج جمهوری اسلامی و با تشریفات شایسته به ایران ببریم و عده‌ای از دوستان او هم، چه در داخل و چه در خارج کشور، ظاهراً با این پیشنهاد موافق بوده‌اند ولی بالاخره به وصیت خود او عمل می‌شود و نقشه... که میخواسته با این کار یک جنجال تبلیغاتی بسود خود راه بیندازد، باطل میشود.

اما این نحوه فقیرانه و غریبانه خاکسپاری علوی از نظر من، نه تنها فاجعه بود بلکه اساساً برخورد جامعه ایرانی در خارج به مرگ او در مجموع فاجعه بار است. نمونه‌اش هم همین یادآوری رادیو بین‌المللی فرانسه و مصاحبه با گلشیری. نمی‌گویم از این اوضاع پند بگیریم و فکری بحال خودمان بکنیم چون میدانم که ما نه تنها محصول فاجعه هستیم بلکه خودمان هم فاجعه می‌آفرینیم. تنها می‌گویم آرزو می‌کنم که روزگار فاجعه بار هرچه زودتر بسر آید.*

* نقل از مجله آرش، شماره ۶۰ بهمن - اسفند ۱۳۷۵

کتابهای تازه منتشره و زیر چاپ مؤسسه انتشارات عطایی

از طهران دارالسلطنه ناصری تا تهران جامعه مدنی / خسرو معتضد

بازیگاه تو، گرداب هن (رمان) / یاسمینه رضا - ماندانا ارفع

برای رهایی (قطعات ادبی، دوزبانه، انگلیسی - فارسی) / عباس مهرپویا

بیست و پنج سال در کنار پادشاه (خاطرات اردشیر زاهدی) / ابوالفضل آتابای

بیوک هرروز (داستان دلهره آور) / استیفن کینگ - دکتر مهین قهرمان

پزشک خانواده (علل، پیشگیری و درمان بیماریهای شایع) / دکتر لطفعلی پورکاظمی

پنج گفتگو (مصاحبه‌های اکبر گنجی، ماشاءالله آجودانی، علیرضا رجایی) / دکتر چنگیز پهلوان

پیامبر آریایی (ریشه‌های ایرانی در کیش‌های جهانی) / امید عطایی
تخته‌نرد (تقدیر یا تدبیر!؟) / دکتر ابوالقاسم تفضلی
تولد دوباره (روانشناسی - خودشناسی) / کتایون بناساز
جنیفر بانوی مرموز (قدرت استثنایی یک زن) / باری وود - سیروس گنجوی
چهارگوشهٔ زندگی‌ها (روانشناسی) / شاکتی گاوین - دکتر لیلا هاشمی
چه کسی پنیرم را جابه‌جا کرد (کودکان) / اسپنسر جانسون - عطیه رفیعی
حقیقت ممنوع (روابط پنهانی آمریکا با بن‌لادن) / ژان شارل بریزار - دکتر فولادوند
خیانت بزرگ (خاطرات یک جاسوس MI6) / ریچارد تاملینسون - دکتر مهین قهرمان
در خلوت دوست (نامه‌های بزرگ علوی به باقر مؤمنی) / باقر مؤمنی
دیوان حمیدی (برگزیده‌ی آثار) / دکتر مهدی حمیدی شیرازی
ساعت‌ها (داستان سه زن در یک روز) / مایکل کانینگهام - ماندانا ارفع
سرگذشت پیرحسین خراسانی (طنز) / فرخ سرآمد
صداهم (زندگی مخفی) / کان کافلین - دکتر نادر افشار، فروغ چاشنی‌دل
عطر گیسو (خاطره‌ها و نغمه‌ها) / امین‌الله رشیدی
فلک به مردم نادان دهد زهام اهور / علی اصغر مصطفوی
فنون شعر (کالبد‌های پولادین شعر) / دکتر مهدی حمیدی شیرازی
کیهیمای عشق (دیوان شعر) / کاظم حمیدی شیرازی
گلستان لرم (زندگی‌نامه و منظومه عاشقانه) / رضاقلی خان هدایت - دکتر بهروز محمودی بختیاری
من و نوجوانم (والدین و نوجوانان) / هر ناندز هنکس - دکتر لیلا هاشمی

نامه‌هایی از ایران (به سیاستمداران جهان به فارسی و انگلیسی) / دکتر پیروز مجتهدزاده
نخست‌وزیر سه دقیقه قبل درگذشت (ناگفته‌هایی از زندگی هویدا) / محمود تربتی سنجابی
نه طریقت اسرارآمیز (مدی‌تیشن، خود هیپنوتیزم و...) / مارتادیویس - دکتر رضا جمالیان
هفت‌لشتباه بزرگ پدران و مادران (تربیت فرزندان) / جان‌سی فریل - دکتر لیلیا هاشمی
یائسگی مردان (بحران در میانسالی) / جد دایا موند - سهیلا نخعی
یک‌ذهن زیبا (زندگی نابغه ریاضی و برنده جایزه نوبل «جان‌نش») / سیلویا نازار - مه‌گونه قهرمان

برای دریافت فهرست مؤسسه
لطفاً تلفنی یا کتبی با ما تماس بگیرید



مؤسسه انتشارات عطائی
خیابان ولیعصر - مقابل بیمارستان دی
خیابان دوم گاندی
کد پستی - ۱۵۱۶۷
تلفن: ۸۷۷۵۱۵۱ دورنگار: ۸۸۸۵۸۶۹

از سایت ما دیدن فرمایید:

[http:// www.ataipub.com](http://www.ataipub.com)
[email: info@ataipub.com](mailto:info@ataipub.com)



عطائی

ISBN:964-313-586-1



9 789643 135867